





**شناسنامه رمان**  
 [www.Roman.ir](http://www.Roman.ir)

ژانر: عاشقانه 

طراح جلد: PARISA\_R 

ویراستار: sh.roohbakhsh  
melisa.fe 


منتقد: آدینه 

ناظررمان: Sorian 



**شناسنامه رمان**  
 [www.Roman.ir](http://www.Roman.ir)

سرشناسه: مهسا فرخیان / ۱۳۹۹ 

کدرمان: ۲۵۷۵ 

عنوان و پدیدآورنده: 

رمان تیوا | مهسا فرخیان

مشخصات ظاهری: 

مجموعه: pdf.apk.epub  
همراه با جلد



پیشنهاد می شود

رمان پسرک بی رنگ و رخ | گندم کاربر انجمن یک رمان

رمان تازیانه حیات | پردیس.ک کاربر انجمن یک رمان

رمان تی آمو | گندم کاربر انجمن یک رمان

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد.

خلاصه:

دارم عذاب می کشم، عذاب عاشقی! عذاب زندگی ای که شاید حق من نبود! عذاب دوست داشتن آدمی که من رو تو زندگیش نمی بینه، مثل یک موجود اضافه مجبوره

تحلم کنه و من چقدر در کنارش حتی این حقارت رو دوست دارم! عشق تاوان داره و من به تنهایی جای هر دومون تاوان می دم مرد من!

بسم الله الرحمن الرحيم

کتاب رو بستم و دستی به چشم‌های قرمزم کشیدم. کش و قوسی به کمرم دادم و به ساعت مچی مشکی رنگم نگاهی انداختم. دقیقا چهار ساعت تمام خیره به کتاب بودم. لعنتی خسته شدم هر چی می نویسم تموم نمی شه. باز هم زمان رو فراموش کرده بودم و باز هم شامم دیر شد و باز هم دعوا و سرزنش! برام مهم نبود، خیلی وقته که دیگه هیچی برام مهم نیست. ساعت‌ها خودم رو با ترجمه کتاب‌ها سرگرم می کنم تا فقط ثانیه‌ها بگذرن. نمی دونم امروز چندمین روز از دومین ماه پاییزه، فقط می دونم زمان دیرتر از چیزی که انتظارش رو دارم، داره پیش می ره. آه پر حسرتم رو طبق معمول قورت دادم. خیلی وقت بود که حسرت‌هام رو می فرستادم یه جایی پایین تر از خاطرات غبارگرفته دلم. خاطراتی که هیچ تلاشی برای غباررویی ازشون نمی کردم تا داغ دلم داغ تر از چیزی که هست نشه! به حد کافی جگرسوز بود. از پشت میز بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. یه نگاه سراسری به پذیرایی بزرگ و شلوغ از پوست میوه و ظرف‌های پخش و پلائی نهار ظهر انداختم. پوزخند کنج لبم نشست. بی توجه وارد آشپزخونه شدم. انگار بمب ترکیده بود، ولی مگه مهمه؟! چای ساز و روشن کردم و ماگ سیاه رنگم رو پر از چای داغ و خوش عطر محبوبم کردم. به سمت پنجره بزرگ و سراسری پذیرایی رفتم. سیاهی آسمون شباهت زیادی به سیاهی روزگار من داشت! به جز ستاره‌هایی که تو دل آسمون چشمک می زدن و لبخند و به ل\*\*ب می آوردن. زندگی

من همون ستاره‌ها رو هم نداشتم! تاریک تاریک، درست به سیاهی چادر مشکی که عزیزجون خدا بیامرزم همیشه سر می‌کرد. وقتی من رو می‌برد پارک، گوشه‌ای از چادرش همیشه تو مشتم بود که گم نشم! عاشق اون چادر مشکی بودم چون وقت‌های زیادی باهاش پارک رفته بودم. هر وقت عزیز چادر سرش می‌کرد از خوشحالی کلی بالا و پایین می‌پریدم. طفلی دلش نمی‌اومد ذوقم رو کور کنه. اول من رو می‌برد پارک، بعد از یک‌ساعت بازی می‌رفت به کارش می‌رسید. حالا روزگار من به رنگ چادر مورد علاقم در اومده بود. صدای چرخش کلید تو قفل من رو از فکر و خیال بیرون آورد. نگاهم رو بهش دوختم سرش پایین بود و کفش‌های بیرونش رو با صندل‌های راحتی عوض می‌کرد. سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد. سرد سرد بود، مثل همیشه! هنوز نتونسته بودم به این مردمک‌های یخی عادت کنم. تحمل این همه خشکی هنوز برام راحت نبود. سرم رو پایین انداختم و سلام زیر لبی گفتم و طبق معمول جوابم رو با تکون دادن سرش داد. کت کتون نوک‌مدادیش رو روی مبل پرت کرد و شاکی نگاهش رو دور تا دور خونه چرخوند. چشم‌هام رو بستم و آماده شنیدن صدای فریادش شدم، اما بر خلاف انتظارم هیچ صدایی ازش در نیومد تا اومدم یه نفس راحت بکشم صدای بلند شکستن چیزی دو متر من رو از جا پروند. با وحشت چشم‌هام رو باز کردم و به بوفه و کریستال‌های قشنگ و گرون‌قیمتم که الان فرقی با خاک تو کوچه نداشتم نگاه کردم. گلدون روی میز رو زده بود توی بوفه! اشکی که تا پشت پلک‌هام اومد رو پس زدم و بهش نگاه کردم که با یه پوزخند بهم خیره شده بود. شاید منتظر عکس‌العمل بود تا دق و دلی خیلی چیزها رو سرم خالی کنه، ولی با تمام بغضی که تو گلوم گره خورده بود سکوت کردم. چشم‌های دلخورم رو بهش دوختم. خیلی وقت بود که قید این زندگی رو زده بودم، خیلی وقت بود که شده بودم مرده متحرک! چشم‌هام رو روی شیشه‌خورده‌ها بستم و به سمت آشپزخونه راه افتادم. تو ماگ سفید رنگش چای



ریختم و با شکلات‌های کاراملی محبوبش برایش بردم. همیشه برام شخصیتش به رنگ سفید بود. اگر می‌گفتن با یه رنگ توصیفش کن، می‌گفتم سفید! برای من شاهزاده بود، حالا نه سوار بر اسب سفید، اما شاهزاده بود! شاهزاده‌ای دست نیافتنی! روی مبل نشسته بود و سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود. نگاهش به سقف بود، اما فکرش اینجا نبود! خیلی وقت بود که فقط جسمش تو این خونه بود. چای رو مقابلهش روی میز گذاشتم و برگشتم به سمت اتاقم که صدایش رو شنیدم مثل همیشه آروم و خشن‌دار:

- تا این‌ها تمیز نشدن، جایی نمی‌ری!

بدون این‌که برگردم سعی کردم با لحن بی‌تفاوتی جوابش رو بدم:

- فردا کارگر میاد، جمع می‌کنه!

پوزخند صداداری زد. قدم دوم رو که برداشتم حرفش تیشه شد به ریشه‌ام. بغضی شد تو گلو و لرزی شد به زانوهای که به زور وزنم رو تحمل می‌کردن تا من رو زمین نزن!

- تا وقتی تو هستی، این خونه نیاز به کارگر نداره! مترسک سر شالیز که نیستی! مفت‌خور اضافه هم نمی‌خوام!

صدای قدم‌هاش که بهم نزدیک می‌شدن و می‌شنیدم چشم‌هام رو بستم تا حضورش رو بیشتر حس کنم. دهنش رو به گوشم نزدیک کرد. از لحن آرومش و این همه نزدیکی لرزیدم و این لرزش رو خیلی خوب حس کرد.

- این زندگی رو دوست نداری؟! از این وضع خسته شدی؟! پس طلاق رو بگیر بزار جفتمون راحت شیم! هوم؟! چرا نمی‌فهمی نمی‌تونم تحملت کنم؟! چرا نمی‌فهمی حالم ازت بهم می‌خوره!؟

تن صداس آرام بود، اما حرف‌هاش از صدتا فحش و کتک بدتر. از تلخی حرف‌هاش طعم دهنم به تلخی زهرمار شد، اما جوابم فقط سکوت بود و سکوت. از سکوت من راضی نبود و از فشاری که به پهلوهام وارد می‌کرد می‌فهمیدم. از درد اشک تو چشمم جمع شده بود. لبم رو گاز گرفتم تا اعتراضی نکنم. نمی‌دونم چقدر گذشت، ولی خسته شد و ولم کرد. کلافه بود و می‌تونستم از نفس‌های عصبیش بفهمم. با پاهای لرزونم خودم رو به اتاقم رسوندم و پشت در بسته شده سر خوردم. پر از بغض بودم، پر از حرف پر از حسرت روزهایی که گذشت! ولی گوشه نداشتم تا حرف بزوم، آغوشی نبود تا بغض شکستم رو با نوازش‌هاش آرام کنه و فردای روشن رو بهم نوید بده. یه آدم تنها حتی اشک هم نمی‌تونه بریزه! آدم تنها یعنی مرده‌ی متحرک! یعنی من! یعنی فقط نفس بکش و به ساعت نگاه کن تا زمان مرگ برسه! چقدر سخته که ثانیه‌ها رو بشماری و منتظر مرگ باشی! چقدر سخته که بار سنگینی زندگی نیمه‌ویرون رو خودت به دوش بکشی تا مبادا حرمت خانواده‌ها شکسته بشه، حرفی نزن تا غصه خانواده‌ت چندبرابر بشه!+

سرم شده بود یه چرخ و فلک و همه چی توش می‌چرخید. پشت در کز کردم و جنین‌وار توی خودم جمع شدم. به هیچی و به همه چی فکر می‌کردم؛ یعنی این قدر افکارم پیچیده بود که دقیقا نمی‌تونستم روی یکی‌ش تمرکز کنم. این قدر تو مغزم چرخیدن که چشم‌هام بسته شد.

\*\*\*

از سرمای پارکت‌ها و خشکی و درد بدنم از خواب بیدار شدم. با هزار درد و بدبختی نشستم و به پاهای خشک شدم دستی کشیدم. از جا بلند شدم و لنگان خودم رو به لبه تخت رسوندم. چشمم به پنجره و آسمون سیاه از ابر افتاد. یه زمانی اگر دو روز

خورشید رو نمی‌دیدم افسرده و بی‌حال می‌شدم، ولی الان زندگی خودم پر از ابرهای سیاه بود. نگاهم به آینه میز آرایشم افتاد. به زنی که خیلی وقت بود برام غریبه شده بود. موهای به‌هم ریخته و شلخته، صورت لاغر سفید و رنگ‌پریده و چشم‌های گود افتاده. پوزخندی به تصویر توی آینه زدم. هیچ شباهتی به تیوای گذاشته نداشتم! ل\*\*ب‌های خشکیدم رو بین دندون‌هام فشار دادم و فکرم رو از خود گذشته‌ام منحرف کردم. یه دوش نیم‌ساعته گرفتم و به آشفته‌بازار تو پذیرایی نگاه کردم. جون راه رفتن هم نداشتم، ولی باید امروز تمیز می‌کردم. نه به خاطر اون، برای احترام به شخصیت خودم تا کمتر توهین بشنوم! با دست و پاهای لرزون شروع کردم و اول شیشه‌خورده‌ها رو جمع کردم. دو ساعت تمام هر چی جمع می‌کردم انگار نه انگار. تا ظهر تمام وقتم به تمیزی خونه گذشت. چیزی به اومدنش نمونه بود به سمت آشپزخونه رفتم و با حداکثر سرعت لاکپشت‌وار، سیب‌زمینی و قارچ رو خورد کردم و سرخ کردم.

صدای چرخش کلید تو قفل، برام ناقوس مرگ بود. به سمتش برگشتم. موهای خیس‌شده از بارون تو صورتش ریخته بود و جذاب‌ترش کرده بود. نگاه سرسری بهم انداخت و سلامم رو بی‌جواب گذاشت. نگاهش رو دور خونه چرخوند، وقتی خیالش از بابت تمیزی راحت شد به سمت اتاقش رفت، اتاقی که خیلی وقت بود فقط واسه اون شده بود! اتاقی که من ازش طرد شده بودم، از اتاق خودم از تخت خودم از مردی که عاشقش بودم! لعنت به این لحظه‌های تلخی که برای آه نکشیدن باید چشم ببندم!

میز رو چیدم. با یه حوله دور گردنش وارد آشپزخونه شد. میلی به غذا نداشتم. بعد از کشیدن غذاش از آشپزخونه خارج شدم و وارد حصار تنگ و تاریکم شدم. حصار تنگم کوچیک نیست! تنگه چون دیوارهاش انگار گلوم رو فشار میدن، انگار چشم دارن و مدام بهم زل می‌زنن! این قدر که گاهی احساس نفس‌تنگی بهم دست می‌ده. گاهی حس می‌کنم همین دیوارها هم بهم پوزخند می‌زنن! نگاهی به تقویم روی میز کردم.



حوصله هیچی و هیچ کس رو نداشتم! اما بقیه که مقصر اوضاع زندگی من نیستن! دلم هم براشون تنگ شده بود. شلوارم رو با یه شلوار پارچه‌ای مشکی عوض کردم و بافت مشکی‌رنگم رو پوشیدم. شال سیاهم رو روی سرم انداختم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم. سرش تو لپ‌تاپش بود و از روی برگه‌های ریخته شده دورش چیزی تایپ می‌کرد. صدای پام رو شنید، اما سرش رو بلند نکرد.

- من دارم می‌رم خونه‌ی بابام!

صدام خیلی آروم و سرم پایین بود. وقتی صدایی ازش در نیومد، نگاهش کردم. بی‌اهمیت بهم مشغول کارش بود. دسته کیفم رو چنگ زدم و آروم به راه افتادم. خیلی وقت بود که همراه نمی‌شد. قدم به خیابون گذاشتم بوی پاییز و خاک بارون‌خورده رو به ریه‌هام فرستادم. یادم نیست آخرین بار کی قدم زدم. همیشه عاشق پاییز بودم و رنگ‌های قشنگش بارونش رو دوست داشتم، ولی نه صبح، دوست داشتم صبح که چشم باز می‌کنم اول خورشید رو ببینم تا بتونم با انرژی کافی روزم رو شروع کنم اما الان خیلی وقته که نمی‌دونم چی دوست دارم! سردم بود، شاید بیشتر از یک‌ساله که تو گرمای جهنم تابستون هم من از سرمای زندگیم می‌لرزیدم! زندگی که با عشق شروع کردم! با یک دنیا امید و آرزو، لحظه به لحظه‌اش رو برای خودم برنامه‌ریزی کرده بودم! نمی‌دونستم زندگی من حکایت همون تپه شنی هست که با یه نسیم نابود میشه! یه نسیم، یه طوفان، یه گردباد! نمی‌دونم اسمش رو چی بذارم، ولی هر چی که بود داغون کرد. مقصرش کسی نیست جز خودم! من دارم تقاص پس میدم! تقاص گناهی که کردم. این قدر تو سرما و بارون قدم زدم که پاهام بی‌حس شده بودن. نگاهی به اطرافم کردم. هنوز خیلی راه داشتم تا برسم. گوشه خیابون ایستادم و تاکسی دربستی گرفتم. آدرس رو دادم، چشم‌هام رو بستم تا بدون فکر و خیال برسم، اما زهی خیال باطل. با صدای راننده چشم‌هام رو باز کردم. از آینه نگاهی بهش انداختم.

- رسیدیم خانوم.

کرایه‌ش رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به خونه بابا انداختم. خونه‌ای که تمام بچگی و نوجوانی و جوانیم رو در برمی‌گرفت. دستی به گلوم کشیدم تا شاید گره بغضی که داشت خفم می‌کرد باز بشه. خاطراتی که تمامش پر از اون بود. مرد این روزهای من، مرد سنگدل این روزهای من! آهسته به سمت در قدم برداشتم و زنگ خونه رو زدم. صدای آروم مامان روحم رو نوازش کرد:

- تیوا اومدی مادر، چقدر دیر کردی! فکر کردم نمی‌ای!

صدای نیما با فاصله‌ی کم به گوشم رسید:

- مامان جان سرده بیرون، در رو باز کن بیاد تو حالا!

صدای هل‌زده مامان کمی لبم رو به سمت بالا کشید و چیزی شبیه یک لبخند رو ایجاد کرد.

- وای‌وای ببخشید مادر! بیا تو، بیا تو عزیزم!

در رو بستم و از سنگ‌ریزه‌های باغ رد شدم. درخت‌های خیس و زرد باغ فضای قشنگی و ایجاد کرده بودن. نگاهم به تاب سفید رنگ افتاد. چندبار من روی این تاب نشستم و اون هلم داد؟! چندبار به خاطر اینکه بی‌نوبت بشینم با تارا و رادمان و رادمهر جنگید؟!!

- بیا تو مادر، چرا ماتت برده؟!!

نگاهم رو به سمت مامان کشیدم. دلم تنگ بود، خیلی! به اندازه‌ی تمام سال‌های عمرم دلم تنگ عطر تنش بود! اما بیشتر از یک روز در ماه اجازه اومدن نداشتم. به سمتش پرواز کردم و محکم به آغوش کشیدمش.

- عزیز دلم، دختر قشنگم، چقدر لاغر شدی مادر! چرا هر سری که میای لاغرتر از قبلی؟!

دلم نمی خواست سکوت رو بشکنم. دلم می خواست فقط بشنوم، بشنوم و تا ماه بعد ذخیره داشته باشم. پیشونیم رو با محبت بوسید و دستی به صورت لاغرم کشید. چشم هاش پر از غم بود. پر از درد و نگرانی، نگفته هم می دونست چه حال و روزی دارم.

- چرا نمی یاید تو؟!

به نیمای عزیزم نگاه کردم که تو چهارچوب در با لبخند نگاه مون می کرد. نگاهم رو که دید دست هاش رو باز کرد و من رو از محبت برادرانه اش سیراب کرد. لعنت به بغض که بزرگ و بزرگ تر می شد و مقاومت برای نشکستنش کم تر. نیما حرف نمی زد، فقط سرم رو نوازش می کرد و می بوسید! سکوتش برای من دنیایی حرف بود. چقدر نعمت بزرگیه وجود این برادر. مامان دستش رو پشت کمر هر دومون گذاشت.

- سرده قربونتون برم! سرما می خورید، بریم تو!

به محض وارد شدن طنین خودش رو بهم رسوند. با عشق بغلش کردم، چقدر دلم تنگ شده بود واسه این موجود دوست داشتنی و خوش زبون. این ماهی یک بار دیدار انصاف بود؟!

- تاله دلم تگ بوت! (خاله دلم تنگ شده بود ها!)

- خاله قربونت بره، منم دلم تنگ شده بود!

صدام می لرزید. تلاشم برای حفظ ظاهر بی نتیجه بود. از چشم‌های اشکی تارا که با غصه بهم زل زده بود، مشخص بود. لبخند تلخی بهش زدم. اشک بریز تارا! جای تمام اشک‌هایی که من نریختم و قورت دادم.

به سمتش رفتم، طنین رو زمین گذاشتم و محکم تارا رو بغل کردم. بغضش با صدای بلند شکست.

- چرا گریه می کنی؟! مگه من مردم؟!!

مرده بودم، همه می دونستن که خیلی وقته بوی زندگی نمی دم. اگر این مردن نیست پس چیه؟! محکم تر بغلم کرد و با هق هق جوابم رو داد:

- خوا... خواهرت بمیره برات! چرا... این قدر لاغر شدی؟! این چ... چه قیافه‌ایه؟!!

جو به وجود اومده رو دوست نداشتم. دست هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و لبخند بی جونی زدم.

- لاغر شدم چون رژیم گرفتم! قیافم هم به این خوبیه، چشمه مگه؟!!

دست نیما روی شونه‌م نشست. انگار فهمیده بود معذب شدم؛ کمکم کرد جو یکم عوض بشه.

- راست می گه بابا! قیافه‌ش چشمه مگه! این همه اشک رو از کجا آوردی تو؟! باز با رامین دعوات شده، داری به زمین و زمان گیر می دی؟! مرده شور اون رامین رو ببرن! تارا وسط گریه اخم کرد و مشتش رو زد به بازوی نیما.

- عه، به رامین بدبخت چیکار داری؟

- داهی بابم هوب دهه. (دایی بابام خوبه، عه!)

نیما طنین رو که با دست‌های کوچولوش مشت می‌زد به پای نیما رو بغل کرد و محکم بوسیدش.

- عشق منی، تو داییت رو به خاطر اون بابای الدنگت می‌زنی عروسک؟!

- نیما، می‌زنم نصفت می‌کنم ها، الدنگ خودتی پررو!

- نوچ‌نوچ‌نوچ، به خاطر شوهرت داداشت رو نصف می‌کنی؟! البته حق داری ها، اگه خر، مخ رامین رو گاز نمی‌گرفت که بیاد تو رو بگیره، الان باید تو دبه ترشی می‌بودی! آفرین خواهرجان قدر فداکاریش رو بدون. لطف بزرگی در حق خاندان ما کرده!

- جلوش این‌ها رو نگی ها پررو میشه! والا تو برادر نیستی که، خودِ خود خواهرشوهری!

نیما و تارا کل‌کل می‌کردن. هر چند به ظاهر که از لرزش صدای تارا مصنوعی بودن شوخی‌هاشون مشخص بود. با چشم دنبال مامان گشتم. دست نیما دور شونه‌م حلقه شد و به سمت مبل هدایت‌م کرد.

- رفت تو آشپزخونه، میاد الان، نگران نباش!

روی مبل نشستم نیما کنارم و تارا روبه‌روم، من به زمین خیره بودم و اون‌ها به من.

- تیوا!

به تارا نگاه کردم.

- نمی‌خوای تمومش کنی؟!

- چی رو؟

صدام گرفته بود، سرفه‌ای کردم و ادامه دادم:

- چی رو تموم کنم؟!

با حرص گفت:

- این زندگی مسخرهت رو!

- من زندگیم رو دوست دارم! حتی به قول تو مسخره!

با عصبانیت و صدای بلندتر از حد معمول رو بهم ایستاد.

- زندگیت رو دوست داری؟! کدوم زندگی؟! یه نگاه به خودت انداختی؟! هیچی ازت

نمونده لعنتی! عین شمع داری آب میشی!

- تارا!

- تارا چی نیما؟! نگاهش کن. قیافهش رو ببین! تیوا این بود؟! کی باورش میشه این

تیوا، عزیزدوردونه این خونه‌ست؟! شکل زنای شصت ساله شده! کی باورش می‌شه ۲۵

سالشه!؟

مامان با عجله از آشپزخونه بیرون اومد.

- چه خبره؟! چیشده تارا، چرا داد می‌زنی مادر؟!؟

تارا با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن.

- دارم دق می‌کنم مامان! غصه تیوا داره از پا درم میاره! هر سری میاد داغون‌تر از قبله!

مامان نگاه خیس و غمگینش رو بهم دوخت. نیما طنین رو که از ترس داد و هوار تارا

از گردنش آویزون شده بود رو با بغض به تارا نگاه می‌کرد با اخم‌های در هم نوازش

می‌کرد. نگاهم رو بینشون چرخوندم. با تمام دلتنگی برای همین دوست نداشتم پیام.

دیدن غصه و ناراحتیشون زندگی رو برام سخت‌تر می‌کنه. خوبه که از جزئیات زندگیم



خبر ندارن. دسته کیفم رو کشیدم و از جا بلند شدم. زیر ل\*\*ب یه ببخشید گفتم و به سمت در راه افتادم که دستم از پشت کشیده شد.

- تیوا، به خدا پات رو از این در بیرون بذاری، می‌زنم خورد و خمیرت می‌کنم ها!  
اشک‌هاش رو با دست پاک کردم.

- دیدن غصه و غمتون زندگی رو برام سخت‌تر می‌کنه تارا!

- چرا تیوا؟! چرا تحمل می‌کنی؟! چرا برنمی‌گردی؟! چرا با خودت و ما این کار رو می‌کنی مادر؟!  
مادر؟!!

دستم رو گرفت و به سمت مبل کشید و کنارم نشست. سرم رو روی سینه‌اش، دقیقا روی قلبش گذاشت.

نیما سرم رو بوسید و از پله‌ها رفت بالا. از مشتش گره خورده و صورت سرخش معلوم بود تا چه حد عصبانیه. رفت بالا که با گلایه نمکی روی زخمم نشه، عذابم رو بیشتر نکنه.

تارا هم جلوی پای ما نشست و سرش رو رو پای مامان گذاشت.

- برگرد مادر، ما عین کوه پشتتیم!

- من اشتباه کردم مامان، دارم تقاص پس می‌دم! تقاص اشک‌های شب‌نم رو پس میدم، تقاص دل شکسته‌ش رو... باید عذاب بکشم تا گناهم کم شه!

تارا دستش رو روی دستم گذاشت.

- تا کی تیوا؟! بس نیست؟! یک‌ساله که زندگیت عین جهنمه، یک‌ساله شب و روز نداری. تا کی می‌خوای اون آشغال رو تحمل کنی؟!!

فشاری به دست تارا وارد کردم تا ادامه نده. بدگویی ازش قلبم رو به درد میاره. منظورم رو فهمید و سری از تاسف برام تکون داد.

- حقا که خری!

چشم‌هام رو بستم و خودم رو به نوازش‌های دست مامان سپردم. برخلاف روزهای عادی، این بار ثانیه‌ها مسابقه گذاشته بودند. زمان خیلی زود می‌گذشت و هر بار که نگاهم به ساعت می‌افتاد، غمم بیشتر می‌شد. شب شده بود که صدای فخری خانم گفتن آقاجون از حیاط لبخند رو به لبم آورد. از وقتی یادم میاد همیشه قبل از ورودش به خونه، مامان رو صدا می‌زد تا بره بیرون به استقبال آقاجونم. همراه مامان بیرون رفتیم، من رو که دید لبخندی زد.

- دختر عزیز دوردونه‌ی من هم که اینجاست!

به سمتش رفتم پیشونیم رو بوسید. بغلش کردم تا تمام روزهای سختی که نداشتمش، تمام روزهای دلتنگیم جبران بشه. مامان به شوخی رو به آقاجونم گفت:

- چشمت به عزیز دوردونت افتاد من رو فراموش کردی آقا؟

آقاجون پیشونی مامان رو بوسید. چقدر حسرت علاقه و عشق بینشون رو می‌خوردم! بعد از این همه سال، انگار هنوز جوون بیست ساله بودن که اینقدر بی‌محابا به هم عشق می‌ورزیدن!

- شما تاج سری فخری خانوم، فقط دلم تنگ عزیز دوردونم بود!

- می‌دونم، شوخی کردم. بریم تو بچه‌ها منتظرن!

با اومدن رامین جو شادتر شد. نیما و رامین مدام کل‌کل می‌کردن و نهایت تلاش من به کل‌کلاشون یه لبخند بود! دلم نمی‌خواست چشمم به چشم آقا جونم بیفته،

چشم‌هایی که با هر بار نگاه کردنشون غم و ناراحتی سنگینی روی دوشم رو بیشتر می‌کرد. می‌دونستم اگر بهش نگاه کنم به راحتی از چشمم می‌خونه که در چه حالی‌ام.

- تیواجان!

سرم رو بلند کردم، ولی به هر جایی نگاه می‌کردم جز چشم‌هاش.

- جانم آقاجون!؟

- از زندگیت راضی هستی باباجان!؟

صدای پوزخند تارا که کنارم نشستته بود و با طنین مشغول بود، به گوشم رسید، اهمیتی ندادم.

- خداروشکر آقا جون، می‌گذره.

رامین: تیوا هر وقت اراده کنی کارهای طلاق رو انجام می‌دم.

رامین روبه‌روم کنار نیما نشستته بود. لبخندی به این شوهرخواهر همیشه برادر زدم.

- من از زندگیم راضی‌ام رامین، چرا طلاق بگیرم!؟

تارا: مرده‌شور اون زندگی رو ببرن، اسمش زندگیه!؟

نیما شاکی اسم تارا رو صدا زد تا بیشتر از این با واقعیت‌هایی که خواهرانه و از سر دلسوزی می‌کوبید تو سرم، دنیای تاریکم رو تاریک‌تر نکنه. مامان با یه سینی چای برگشت و سینی رو به دست نیما داد و خودش کنار آقاجون نشست. آقا جونی که یک لحظه هم چشم ازم برنمی‌داشت و تمام حرکاتم رو زیر ذره‌بینش قرار داده بود. از نگاه سنگین آقاجون استرس گرفته بودم و سعی می‌کردم با فشار انگشت‌هام این استرس رو کم کنم. دست تارا روی دستم نشست، نگاهش کردم و لبخند تلخی بهم زد.

سکوتشون عذابم می داد! زیر بار ده جفت چشم داشتم له می شدم، داشتم نفس کم می آوردم که صدای زنگ موبایلم نجاتم داد. گوشی رو از تو کیفم پیدا کردم. نگاهی به ساعت انداختم... هنوز وقت برگشت نبود، دکمه اتصال رو زدم.

- بله؟

چند ثانیه ای سکوت بود و من تو این فاصله نگاهم رو بین خانوادهم که همه شون ب من زل زده بودن چرخوندم.

- تا نیم ساعت دیگه خونه ای!

فرصت جواب رو ازم گرفت و گوشی رو قطع کرد. گوشی رو از گوشم فاصله دادم. مشت های گره کرده نیما و صورت غرق در فکر رامین، چشم های خیس مامان و تارا و غم نگاه بابا، تا ته زندگیم رو خونده بودن! آروم از جا بلند شدم و مانتوم که رو دسته مبل بود رو تنم کردم. شال رو روی سرم انداختم و دسته کیفم رو کشیدم. همچنان سکوت بود. به سمت مامان که رفتم به خودشون اومدن و بلند شدن. آغوش مامان رو با جون و دل پذیرفتم و تا می تونستم عطر تنش رو نفس کشیدم.

پیشونیم رو بوسید و با صدای لرزونش گفت:

- می ترسم تیوا! می ترسم ماه بعد بیای و اوضاع بدتر از الان شده باشه! تو رو خدا مادر به خودت برس! غذای خوب بخور، بذار یکم جون بگیری، تا دل من قرار بگیره!

لبخندی به مهربونیش زدم و صورت مهربونش رو بوسیدم.

- چشم، می خورم، نگران نباش!

به سمت آقاجون رفتم و محکم بغلش کردم. دست پُر مهرش رو روی سرم کشید؛ ولی سکوتش رو نشکست. به سمت تارا رفتم. محکم بغلم کرد و اشک‌هایی که از ظهر با دلیل و بی دلیل می ریختن دوباره سرازیر شدن.

- تیوا، ما عین کوه پشتتیم! هر وقت نتونستی تحمل کنی فقط یه زنگ بزن. اگر الان همه ساکتیم، چون خودتی که اجازه دخالت به هیچ کدوم مون نمی دی! وگرنه که اون زندگی رو روی سرش خراب می کردیم!

صورتش رو بوسیدم و ضعف کردم برای این خواهی که حکم مادر رو برام داشت. مادری می کرد در حقم، با اینکه فقط سه سال ازم بزرگ تر بود!

- باشه قربونت برم! گریه نکن طنین غصه می خوره!

طنین رو محکم بوسیدم. با رامین دست دادم و تو آغوش امن نیما فرو رفتم. دوست نداشتم کسی همراهم بیاد طبق معمول اصرارهاشون برای رسوندنم بی جواب موند.

با اشک و حسرت خانوادهم مسیر خونه رو پیش گرفتم. دلم پیاده روی می خواست! تو سوز سرمای پاییز بارونی! اما فقط بیست دقیقه دیگه فرصت داشتم تا برسم؛ باید زود برسم تا بهانه دستش ندم، بهانه ای برای تلخ کردن اوقات خودم و خودش! با اولین ماشین، خودم رو به خونه رسوندم. سوار آسانسور شدم و دکمه بیست رو زدم. یاد راپونزل افتادم! اون هم مثل من تو بالاترین قسمت قلعه زندانی بود. با این تفاوت که من زندانی شاهزاده ام بودم. کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد شدم. سکوت و تاریکی خونه نبودش رو فریاد می زد. به سمت اتاقش رفتم. در زدم، ولی جوابی نشنیدم. لای در رو باز کردم و نگاهم رو تو اتاق چرخوندم.

خونه نبود، پس چرا خواست برگردم؟! جرأت تلفن زدن بهش رو نداشتم! به سمت اتاقم رفتم. مشغول تعویض لباس بودم که صدای تلفن بلند شد.

- بله؟

صدای گرمش تو گوش‌های پیچید و من با لذت گوش سپردم.

- من شب نمیام! نه فقط امشب، شاید تا آخر هفته نیام! بفهمم پات رو از در بیرون گذاشتی، وای به حالت!

تا خواستم جوابش رو بدم صدای زنونه‌ای نفسم رو برید!

- رادوین، کجا موندی پس عزیزم؟! بیا دیگه!

دستم می‌لرزیدن و اون صدای زنونه مدام توی سرم می‌چرخید. دستم رو به دسته مبل گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم. سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد. این قدر سرم سنگین بود که توانایی چرخش زبونم رو نداشتم! بوق اشغال گوش‌های پتکی شد رو سرم. تا الان نزدیک دو سال همه چی رو تحمل کردم! کتک‌هاش رو، توهین‌هاش رو، بدرفتاری و سردیش رو! خودم رو به دیوار رسوندم و کنار دیوار سرخوردم. یادم نمی‌ره با چه حقارتی من رو از اتاق خودم بیرون کرد! سکوت کردم بخاطر وجدانم! چون این زندگی حق من نبود! ولی عاشقش بودم! تو این مدت التماسش نکردم، اشک نریختم، اعتراض نکردم، تحمل کردم! چون دوستش داشتم، ولی الان خ\*\*یا\*نت، صدای یک زن، رادوین من، مرد دوست‌داشتنی من با کس دیگه‌ای بود!

بغضم شکست، اما بی‌صدا! هق‌هق می‌کردم. زار می‌زدم. خدایا بسه، دیگه طاقت ندارم! من بد کردم؛ ولی دیگه نمی‌تونم. طاقت ندارم کنار کس دیگه‌ای ببینمش! از اول می‌دونستم دوستم نداره؛ اما باهام خوب بود! بعد از عقد خانومش بودم! محبتاش کم بود؛ ولی بود! لعنت به من! لعنت بهت رادوین! لعنت بهت شبنم! لعنت به این همه عشقی که نسبت بهش دارم! خدایا می‌میرم، ازم نگیرش! زار زدم و التماس کردم، زار زدم و خودم رو نفرین کردم! اینقدری که دیگه جونی تو تنم نمونده بود. چهار روز



می‌گذره، چهار روزه که از آخرین تماسش می‌گذره. تو این چهار روز، یه چشمم به راه و یه چشمم به ساعت خشک شده. خیلی فکر کردم به همه چی؛ به خودم، به اون، به زندگیم! زندگی‌ای که راحت به دستش نیاورده بودم. زندگی‌ای که با یه حقیقت تلخ، صاحبش شده بودم و حالا بعد از این همه سختی دارم از دستش می‌دم. دو سال تحمل نکردم که حالا بذارم سقفش روی سرم خراب شه؛ که دو دستی تقدیمش کنم به رقیب تازه از گرد راه رسیده! پشت میز آرایشم نشستم و به چهره‌ی خسته و بی‌رنگ و روم نگاه کردم. ابروهای پری که یادم نیست آخرین بار کی تمیز شدن، صورت پر مویی که از آخرین اصلاحش زمان زیادی می‌گذره، چشم‌های عسلی و مرده‌ام، ل\*\*ب‌های خشک شده‌ام. به تصویر توی آینه دستی کشیدم، چی ازم مونده بود؟ من اون تیوای شر و شیطون دوسال پیش نبودم. عمر خوش زندگی من با رادوین فقط شش ماه بود! بعد از اون همه چیز خراب شد. دوستم نداشت. گناه نکرده، من رو این قدر بزرگ کرد. دوستم نداشت که از اون روز رفتم زیر شکنجه‌اش تا هر چی زودتر جدا شم! دوستم نداشت، نداشت، نداشت! از جا بلند شدم و نگاهی به دور و اطرافم کردم. من این خونه رو با عشق چیدم. روز خواستگاری بهش گفتم این قدر عاشقت هستم تا جای هر دو تا مون عاشقی کنم. باید زندگیم رو، عشقم رو پس بگیرم! باید از شبم حلالیت بطلبم تا بتونم زندگی کنم. این یک سال و اندی کم عذاب نکشیدم! گفته بود از خونه بیرون نرم، ولی نگفته بود کسی هم نیاد! به سمت تلفن رفتم و شماره‌ی شرکت نظافتی رو گرفتم بعد از خواستن، دوتا خانم رو دادن آدرس. به سمت لپ‌تاپم که ماه‌ها بود زیر تخت خاک می‌خورد، رفتم. اینترنتی، روتختی سفارش دادم. یکم وسایل تزئینی برای خونه و چند مدل گل مصنوعی. شاید حدود بیست دست شد! انواع لباس‌هایی که برای خودم سفارش دادم. از پیراهن‌های بلند و کوتاه تا تاپ شلوارک و تاپ دامن و لباس‌زیر و لباس خواب! حرکت بعدیم تماس گرفتن با آرایشگاه سر خیابون و پیشنهاد

هزینه زیاد و در خواست آرایشگر بود که زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم قبول کردن. تا شب درگیر بودم. حداقل حسنی که داشت، ذهنم رو مشغول کرده بود و کمتر فکر و خیال می‌کردم. شام مورد علاقه‌اش رو درست کردم. امروز آخر هفته بود و گفته بود تا آخر هفته نیستم! پس امشب حتما می‌اد. هیچ وقت حرفش دوتا نمی‌شد! تو آینه قدی اتاقم نگاهی به خودم انداختم. صورتم بعد از مدت‌ها به خودش آرایش دید، ابروهای پهن مرتب شده‌ام و آرایش نسبتاً غلیظم چهره‌ام رو بهتر کرده بودن. پیراهن مشکی و کوتاه تا یک وجب بالای زانو با صندل‌های سیاه پاشنه‌دارم تضاد قشنگی با پوستم داشت. عطر مورد علاقه‌اش رو زدم و برای بار آخر نگاهی تو آینه به خودم انداختم. زرشک هم سرخ کردم و زیر قابلمه برنج رو خاموش کردم که صدای چرخش کلید توی قفل استرسم رو زیاد کرد. از عکس‌العملش می‌ترسیدم. ازش تا حد زیادی هم گله داشتم. با پاهای لرزوم به سمتش برگشتم؛ اما جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم. دستمال توی دستم رو فشار دادم تا کمی از دلهره‌ام کم بشه.

- س... سلام!

صدای قدم‌هاش رو که بهم نزدیک می‌شد، می‌شنیدم. سرم رو پایین‌تر بردم و چشم‌هام رو بستم. طوری که متوجه نشه عطر تنش رو نفس کشیدم. چقدر دل‌تنگش بودم. دستش رو زیر چونم گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم. خیره شدم تو چشم‌های هم‌رنگ شبش. تمام قدرتم رو جمع کردم تا از ریختن اشک‌هایی که از سر دل‌تنگی و ناراحتی بودن جلوگیری کنم. خیره نگاهم می‌کرد، نگاهش تیز بود و برنده، از این نگاه وحشیش می‌ترسیدم! پوزخند کنج لبش رو اعصابم خط می‌انداخت! صدای آروم و بمش نگاهم رو از چشم‌هاش ب ل\*\*ب‌هاش کشید.

- چه خبره... گرد و خاک کردی! عروسی دعوتی؟ این تغییر رو باید مدیون کی باشم؟

صورت‌م رو با دست بالا گرفت و مدام می‌چرخوند که مثلا کل صورت‌م رو نگاه کنه. فشار انگشتش روی فکم هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. محکم لبم رو به دندون گرفتم تا صدای آخم ازش خارج نشه. صورت‌م رو با ضرب رها کرد و دستش دور کمرم حلقه شد. حال خوبی نداشتم. از ترس و استرس نفس‌هام تند شده بودن. کمرم رو محکم به کانتور کوبید. از درد نفسم برای ثانیه‌ای قطع شد.

- خانوم شدی... آشپزی کردی... به خودت رسیدی که چی بشه؟ که خر شم؟ که باز گولت رو بخورم؟ بازی جدیدته؟

بین کانتور و رادوین زندانی شده بودم. صورتش کنار صورت‌م بود. برای اینکه هم قدم بشه دولا شده بود و کنار گوشم آروم زمزمه می‌کرد:

- کور خوندی عزیزم... برای من مردی... از اولم وجود خارجی نداشتی... نه خودت رو خسته کن نه من رو... برو و راحت‌م کن!

دستش رو لای موهام برد و سرم رو عقب کشید و از بالا بهم زل زد.

- از... زندگی من... گمشو!

صدای دادش لرز تنم رو بیشتر کرد. چشم‌هام رو بستم تا نفرت رو تو چشم‌های مشکی‌رنگش که دنیام بود نبینم. موهام تو دستش کشیده می‌شد، ولی دردش به اندازه درد قلبم نبود!

ولم کرد. نگاهش نکردم. حس سنگینی نگاهش حالم رو بدتر می‌کرد. عین پیرزن‌های هشتاد ساله با کمر خمیده پاهام رو روی زمین می‌کشیدم تا به اتاقم برسم. توان نداشتم، نه توان راه رفتن، نه توان حرف زدن، نه دیگه توان نفس کشیدن هم نداشتم!

دوست داشتم بشکنم این بغض گره خورده که چسبیده بود بیخ گلوم، اما فقط بزرگ و بزرگ تر می شد، دریخ از یک قطره اشک! ناراحت نبودم؛ من فکر اینجاها رو کرده بودم، می دونستم بهم اخطار داده بود، چندبار گفته بود برو! چندبار گفته بود با دوز و کلک وارد زندگیش شدم! چندبار تنفرش رو بهم یادآوری کرده بود! نمی دونم چرا نمی خواستم شکست رو بپذیرم، نمی دونم دقیقا دلم به چی این زندگی خوش بود، فکر می کردم عشق زیاد من بهش همه چی رو حل می کنه، ولی سخت تر از چیزی بود که فکرش رو می کردم. با هر جون کندن بود خودم رو به اتاق رسوندم و اون بیخیال مشغول شام خوردن بود. از صدای قاشق چنگالش مشخص بود. در رو قفل کردم و به سمت تختم رفتم. از زیر بالشت قاب عکسش رو بیرون کشیدم، با نوک انگشت تمام قسمت های صورتش رو نوازش کردم. آه سوزناکم دل خودم رو به درد آورد. کنارم بود و من این همه دلتنگ بودم!

- برای عشقت می جنگم رادوین، برای زندگیمون! دوست داشتنم الکی نبود که راحت برم! من دارم بهای این عشق رو می پردازم. تا وقتی که جون تو این تن باشه، تا وقتی قلبم بزنه، دست از دوست داشتنت نمی کشم! دوستم نداشتی گفتم جای هر دومون عاشقی می کنم! به خاطر تو به بهترین دوستم، به اعتمادش خ\*\*یا\*نت کردم! رازی رو که نباید، گفتم. دل شکستم، تاوانش رو هم دارم میدم؛ ولی راحت ازت نمی گذرم! ازم نگذر رادوین، بهم فرصت بده، به زندگیمون!

به سمت پنجره اتاقم رفتم و نگاهم رو به آسمون دوختم. سیاه و گرفته، عین دل بارون زده من.

- خدایا گله ندارم، فقط پشتم باش! عشقم رو ازم بگیر! خدایا من هم تنهام! ببین، عین خودت؛ ولی تو کجا و من کجا؟ در مقابل عظمت من هیچم، در مقابل قدرتت

ناتوانم! من تنها و حقیرم! تو رو به بزرگیت قسم ازم نگذر! کمک کن ناامید نشم، کمک کن این طناب پوسیده پاره نشه! دلم پره، پر از پوچی! خسته‌ام، دلم یه خواب عمیق می‌خواد، دلم یه لبخند از ته دل می‌خواد! میشه فردای روشن رو نشونم بدی؟ فردای من با رادوینم در کنارم روشن میشه، میشه بهم ببخشیش و من تا عمر دارم شکرانه این نعمت رو بپردازم؟ قلبم سنگینه، سنگین از حجم اشک‌های نریخته، فریادهای نزده! یعنی این قدر گناهم سنگین بود که این جوری تاوان میدم؟ زانو هام ضعیف شدن، میشه یه آنتراک بهم بدی تا راه نفسم باز شه؟ من بدون رادوینم می‌میرم! خدایا کمک کن این مرگ تدریجی تموم شه! حتی اگر من رو نخواد و ازم متنفر باشه، نذار بره! خدا جان از اینی که هستم تنهاترم نکن!

حرف زدم و التماس کردم، التماس کردم و قسم دادم خدا رو به بزرگی و مهربونیش! دلم سبک‌تر شده بود. من باید چکمه آهنی بپوشم، هنوز زوده واسه خستگی! تو سرویس اتاق صورتم رو شستم و به سمت تخت رفتم. نقشه‌های مختلف کشیدم و برنامه‌ریزی کردم. این قدر که نفهمیدم کی تو سیاهی مطلق غرق شدم!

تصمیم داشتم زندگی کنم، برای مردم زنانگی کنم! من زنانگی می‌کردم و اون غرور می‌شکست، من محبت‌های زیرپوستی و اون نفرت‌های علنیش رو تقدیم می‌کرد! خسته نشده بودم، ولی روز به روز ضعیف‌تر می‌شدم! امروز تصمیم گرفته بودم کمی برم پیاده‌روی و تو سرمای هوا یه بستنی خودم رو مهمون کنم تا بتونم باز با انرژی برگردم! به گوشیش زنگ زدم و تماس بی‌جواب موند. جرات تماس دوباره نداشتم؛ تو اس‌ام‌اس توضیح دادم که به اندازه نیم‌ساعت میرم بیرون و برمی‌گردم. خیلی وقت بود دیگه به پوشش و لباس‌هام و هم‌خونی و هارمونیشون با هم برای بیرون رفتن اهمیت نمی‌دادم! هر چی دم دستم بود می‌پوشیدم. برخلاف گذشته یک‌ساعت جلوی آینه خودم رو برانداز نمی‌کردم. این تیوا برای خودم هم عجیب بود. خیسی زمین و سوز هوا

و برگ‌های زرد ریخته شده تو پارک حس و حال خوبی بهم القا می‌کرد. سردم بود، ولی از این سرما لذت می‌بردم، از خوردن بستنی قیفی توی پارک و تماشای زوج‌های دونفره کیف می‌کردم! حقا که پاییز فصل عاشق‌ها بود. پس عشق من کجاست؟ چقدر برای فصل‌های پاییز زندگی در کنارش برنامه‌ریزی کرده بودم! دست تو دستش بستنی بخورم و بلرزم و بخندم! چندمین آه حسرت‌بار امروز بود که از ته دلم خارج می‌شد؟ نمی‌دونم! فکرهای در هم ذهنم رو کنار فرستادم تا این مدتی که بیرونم حداقل کوفتم نشه! با لبخند به همه نگاه می‌کردم و از خدا می‌خواستم عشقشون پایدار باشه. سوز سرما تا مغز استخونم هم رسیده بود، اما چیزی از لذت بستنی کم نمی‌کرد. روی نیمکت سرد پارک نشسته بودم و با ولح بستنی می‌خوردم. این بستنی رو دوست داشتم به خاطر اون، چون همیشه پولاش رو جمع می‌کرد تا بتونه برام بستنی بخره! هر بار هم که تو سرما برام می‌خریدی، بقیه کلی دعواش می‌کردن که باعث مریض شدن و یک هفته سرماخوردگی می‌شد؛ ولی باز هم تا می‌گفتم بستنی می‌خوام بهم نه نمی‌گفت! با دست‌های سر شده از سرما به زور کلید رو تو قفل انداختم و در رو باز کردم وارد شدم و صندل‌های راحتیم رو پوشیدم تا وارد پذیرایی شدم با دیدنش روی مبل خشکم زد. سعی کردم ل\*\*ب‌های لرزونم رو تکون بدم.

- سلام.

به طرفم برگشت و با خشم و صورت قرمز از عصبانیت نگاهم کرد. از جا بلند شد و به طرفم پا تند کرد. قبل از اینکه عکس‌العملی نشون بدم، با سیلی که تو صورت سرخ شده از سرمام خورد، روی زمین پرت شدم. دردش از سیلی‌های قبلی بدتر بود! صورتم سر بود و این سیلی برق رو از چشمم پروند! نمی‌دونم حس من بود یا واقعا موقع سیلی زدن خودش هم درد می‌کشید؟ چشم‌هاش درد داشتن، موقع سیلی خوردن و کتک خوردن تو نگاهش تنفر نبود، انگار دردش واسه اون بیشتر از من بود و جالب این جاست



که من حتی این موقع هم به اون دارم فکر می‌کنم، نه خودم! چشم‌های خیس از اشکم رو بهش دوختم. صدای فریادش پنجره‌ها رو هم لرزوند. یعنی بیرون رفتن نیم‌ساعته‌ی من مردم رو تا این حد عصبانی و کلافه کرده بود؟

- کی بهت گفت پات رو از خونه بیرون بذاری، هان؟

از روی زمین بلند شدم و تا خواستم حرف بزنم هلم داد. نتونستم تعادل رو حفظ کنم، پهلوام به دسته مبل برخورد کرد و از درد ضعف کردم و چشم‌هام رو بستم؛ ولی مرد روبه‌روم واجب‌تر بود! می‌ترسیدم سخته کنه، چشم‌هاش قرمز شده بود و رگ گردنش به شدت متورم و نفس‌نفس می‌زد! سعی کردم ذهنم رو جمع کنم. آب‌دهنم رو به سختی قورت دادم و کلمات رو به زور کنار هم چیدم.

- من... زنگ... زنگ زدم و... ولی جواب ندادی... اس‌ام‌اس ف... فرستادم... .

به سمتم اومد. از ترس و ناخودآگاه توی خودم جمع شدم. درد پهلوام هر لحظه بیشتر می‌شد. ضعف تمام جونم رو گرفته بود. سرم روی زمین بود و فقط حرکت ل\*\*ب‌هاش رو می‌دیدم، ولی صدایش به گوشم نمی‌رسید. تو اون درد و تو اون حال حتی حرکت ل\*\*ب‌هاشم برام جذاب بود. لبخندی کنج لبم نشست و قطره اشکی از چشمم خارج شد، بعدش دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

از درد پهلوام ناله‌ای کردم و آرام چشم‌هام رو باز کردم. نگاهی به دور و برم انداختم. هنوز وسط پذیرایی بودم. تکون خوردم که درد بدی تو پهلوام پیچید. ذهنم شروع کرد به فعالیت و اتفاقات پشت سر هم چیده شدن. نگاهی به ساعت انداختم که سه بامداد رو نشون می‌داد و من بیشتر از هشت ساعته که تو همون حالت بودم! روی پارکت‌های سرد، دلم به حال بیچارگیم سوخت. سعی کردم با کمک زمین و دسته مبل

بشینم. سردم بود و گلوم می سوخت، ولی در مقابل درد پهلوم چیزی نبود! دستی به صورتم کشیدم. خیس عرق بودم! حدس اینکه سرما خوردم، کار زیاد سختی نبود! با هر بدبختی که بود سرپا شدم از ضعف و درد زانو هام می لرزیدن. دست به دیوار گرفتم تا با کمک دیوار خودم رو به اتاق برسونم. قبل از وارد شدن نگاهم رو به در بسته ای اتاقش دوختم. سرفه های خشک و تب و لرز و استخون درد و پهلودرد، حس می کردم یک قدم به مرگ نزدیک تر شدم! نیمه هوشیار بودم، اما ذهنم خوب فعال بود! دلم می خواست مثل گذشته مامان بالا سرم بود و تا صبح پاشویه می کرد، تارا برام سوپ درست می کرد و با آب پرتقال و قربون صدقه مجبورم می کرد دارو بخورم، نیما برام انواع میوه هایی که دوست داشتم رو می خرید و ساعت ها کنارم می موند، آقا جونم مدام از مامان می پرسید: «تبش قطع نشد؟ ارزش افتاد؟ دیگه سرفه نمی کنه؟ من نگرانم بلند شو ببریمش بیمارستان!» و این قدر ادامه می داد تا صدای داد مامان در بیاد! تو بی کسی داشتم می مردم! یعنی آخر زندگی اینجاست؟ یعنی دیگه چشم های رادوینم رو نمی دیدم؟ تا چشم هام بسته می شد، انواع کابوس ها رو می دیدم و از ترس از خواب می پریدم. تاریکی اتاق به ترس هام دامن می زد. حس می کردم وسایل اتاق دارن بهم نزدیک میشن یا دورم می چرخن!

به خاطر تب بالا، تشنگی و خشکی گلوم خیلی اذیتم می کرد، اون قدر که تو کابوس هام چشمه ای می دیدم که تا می خواستم ازش آب بخورم، می خشکید! دیگه تحمل تشنگی نداشتم و تا آشپزخونه رفتن هم برام امر محال شده بود. از جا بلند شدم. از سرما صدای به هم خوردن دندون هام رو می شنیدم. درد پهلوم عذابم می داد، اما تشنگی بیشتر اذیتم می کرد. پام رو که روی زمین گذاشتم سرمای زیاد زمین از کف پا بهم منتقل شد و شدت لرزم بیشتر شد. تاریکی اتاق دیدم رو کم کرده بود. کافی بود به چیزی سر راه برخورد کنم و پخش زمین بشم! سعی کردم با کمک دیوار حرکت کنم.

چشم‌هام سیاهی می‌رفت و سرعت قدم‌هام رو کندتر می‌کرد. وارد پذیرایی شدم، سرگیجه امونم رو بریده بود. چشمم رو بستم تا یکم از شدت سرگیجه کم بشه. خدایا کمکم کن برسم به آشپزخونه! قدم بعدی رو که برداشتم پام لیز خورد. داشتم می‌افتادم که دستی دور کمرم حلقه شد. سرما کم بود، ترس هم بهش اضافه شد! فقط مونده بود تو این حال و اوضاع دزد بیاد! توان جیخ زدن نداشتم. چقدر دوست داشتم به دزده بگم یه لیوان آب بهم بده! برخورد دندون‌هام روی اعصابم بود! از ناتوانی خودم اشکم می‌چکید که صدایش رو کنار گوشم شنیدم:

- نترس منم!

بدنم از انقباض دراومد. آرامشی از صدایش به وجودم تزریق شد که تو اون لحظه هیچی برام مهم نبود دیگه؛ نه به هم خوردن دندون‌هام، نه ضعف و سرگیجه و تب شدیدم!

- چی می‌خوای نصف شب راه افتادی؟

هنوز بدن سرد و ضعیفم از پشت تو آغوش گرمش بود. کاش قدرت داشتم تا کلید پایان دنیا رو همون جا می‌زدم و همون جوری تو بغلش خشک می‌شدم!

- آ... آ...

لعنتی نمی‌تونستم حرف بزنم، لکنت گرفته بودم! منظورم رو فهمید.

- بیا برو تو اتاق، میارم برات!

مسخره‌ست، ولی غرق لذت بودم! کاش همیشه مریض بودم، کاش زمان حرکت نمی‌کرد! کمکم کرد روی تخت بخوابم. با همین کار کوچیک نفهمید چی به سر دنیام آورد و چه حالی شدم! اگر همون موقع دنیا رو کادوپیچ تقدیم می‌کردن این قدر خوشحال نمی‌شدم! می‌لرزیدم و می‌سوختم ولی تو ذهنم همش گرمای آغوشش تکرار

می شد و این سوال که با لباس بیرون بود، یعنی تا این وقت شب کجا بود؟! چرا الان برگشته خونه؟ برام آب و چندتا قرص آورد گذاشت روی میز کنارم و رفت. نشستم و تا قطره آخرش رو خوردم. عشق مغرور من! با خوشحالی خوابیدم و سعی کردم فقط به اون چند ثانیه طلایی فکر کنم.

سرماخوردگی بدی بود که تا سه روز قدرت حرکت رو ازم گرفته بود؛ اما به طور عجیبی انرژی داشتم! درد پهلوم کمتر شده بود، اما کبودی بزرگی ایجاد شده بود. از خوابیدن خسته شده بودم، از روی تخت بلند شدم و خودم رو تو حموم انداختم.

وان رو پر از آب داغ کردم و خودم رو دو ساعت به گرمای آب سپردم. به سر و وضعم رسیدم و شام رو آماده کردم. یکم ضعف داشتم، ولی خیلی مهم نبود.

با چرخش کلید توی قفل لبخندی روی لبم نشست، ولی سعی کردم جمعش کنم تا بهانه دستش ندم.

- سلام خسته نباشید!

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه به تکون دادن سرش اکتفا کرد. به سمت آشپزخونه رفتم و شیرکاکائو داغی براش درست کردم. تو سینی گذاشتم و شیرینی‌های خونگی خودم رو هم توی ظرف چیدم. منتظر موندم تا لباساش رو عوض کنه و از اتاق خارج شه. روی مبل که نشست براش بردم و روی میز گذاشتم. خواستم برم که اشاره کرد مقابلش بنشینم. با تعجب نگاهش کردم و آروم نشستم و تمام وجودم شد چشم. اولین بار بود که ازم می‌خواست با هم یک‌جا باشیم. معمولا اون جن بود و من بسم‌الله، همیشه دوست داشت ازم فرار کنه!

یکم از شیرکاکائوش رو مزه کرد و به پشتی مبل تکیه داد. نگاهش رو بالا آورد و بهم دوخت. یکم دستپاچه شدم و سعی می‌کردم دامن کوتاه دو وجبیم رو پایین بکشم.

- شب‌نم برگشته!

گوشم سوت کشید، خشک شدم. قدرت حرکت نداشتم! شب‌نم برگشته، شب‌نم برگشته، انگار از یه ارتفاع بلند پرتم کردن پایین! شک داشتم که قلبم هنوز می‌زنه یا نه! خدایا شب‌نم برگشته! یعنی دیگه رادوین... وای نه فکر کردن بهش هم قلبم رو از تپش می‌ندازه. چشم‌های ملتسمم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. با بی‌رحمی و پوزخند زل زده بود بهم. دستم رو مشت کردم و قدرتم رو جمع کردم تا از لرزش صدام پی به اوضاع داغونم نبره!

- خب برگشته باشه، به سلامتی! به ما چه؟

لبش بیشتر کش اومد. لیوان خالیش رو روی میز گذاشت و آرنج هر دوتا دستش رو روی زانوهایش گذاشت. وقتی اینطوری نگاهم می‌کرد، یعنی سرش پایین و چشم‌هایش رو به من بود، ترسناک‌تر می‌شد!

- به تو که آره، هیچ ربطی نداره؛ ولی گفتم که خودت رو آماده هر اتفاقی کنی!

داشت تهدیدم می‌کرد! با اینکه می‌دونستم رادوین من اهل خ\*\*یا\*نت نیست، ولی، نه من این رادوین رو نمی‌شناسم! مگه چند وقت پیش از پشت گوشی تلفن صدای یه زن رو نشنیدم؟ می‌ترسیدم هر لحظه قلبم از سینم بزنه بیرون. با این حرفش ضربان قلبم به هزار رسید. با شک و ترس گفتم:

- چه اتفاقی مثلاً؟

صدای بم و مردونه‌ش تو اون لحظه برام جذاب نبود، فقط ترسم رو بیشتر می‌کرد!

- دارم بهت یه فرصت دیگه میدم که از زندگی من بری بیرون، با پای خودت! شب‌نم برگشته و تو که فکر نمی‌کنی من بخوام برای بار دوم از دستش بدم؟ اگر با پای خودت

رفتگی و این مسخره‌بازی رو تموم کردی که چه بهتر! فقط دو هفته وقت داری! در غیر این صورت دیگه باید خواب طلاق رو ببینی! یک‌سال پیش بهت گفتم زندگیت جهنم میشه و شد، حالا دارم بهت میگم اگر نری دیگه حق رفتن نداری و باید زندگی وحشتناک‌تر از این رو تجربه کنی! یه عذاب واقعی! می‌دونی که من هر حرفی بزیم پاش وایمیستم!

خیره بودم به اون گوی‌های سیاه دوست‌داشتنیم. می‌تونستم ازشون بگذرم؟ می‌تونستم دو دستی تقدیمش کنم؟ با اینکه الان هم نداشتمش، ولی دلم خوش بود به اسمم که تو شناسنامشه! دلم خوش بود به همین حضور سردش! رفت و آمدم رو به خونه‌ی خانواده‌م ممنوع کرد و به ماهی یک‌بار رسوند، آزادیم رو گرفت و بال‌های پروازم رو چید، شادابی و نشاط جوانیم رو گرفت و افسردگی و غم و حسرت رو بهم داد؛ با این حال هنوز می‌پرستیدمش!

- تاوان چی رو میدم رادوین؟ زیاد نیست؟ حکمی که بریدی یکم ناعادلانه نیست؟  
آنی صورتش سرخ شد و مشت‌هاش گره خورد، ولی همچنان تن صداش آروم اما با حرص بود:

- نمی‌دونی تاوان چی رو میدی؟ تاوان دروغی که گفتمی... بدتر از این هم سرت بیاد حقیقت! این زندگی حق تو نبود، سهم تو نبود، این جایگاه مال تو نبود و نیست! دیدن تو واسه من عذابه، درده، من هم دارم با دیدن هر روز تو تاوان پس میدم! چیکار کنم؟ چی بدم که از صفحه زندگیم محو شی تیوا؟ چیکار کنم که بری و پشت سرت رو نگاه نکنی؟ متنفرم از ظاهر مظلومت که یک گریه‌پشتش پنهانه! معصومیت و پاکیت رو کشتی تیوا، برای من خودت رو کشتی! آخه به چه قیمتی لعنتی!؟

جمله‌های آخرش رو با داد می‌گفت و من خیره بهش اشک می‌ریختم.

- یادته بهت گفتم عیبی نداره عاشقم نیستی، من جای جفتمون عاشقتم؟ یادته گفتم جای جفتمون درد می‌کشم؟ عشق من بهت الکی نیست رادوین؛ چطور توقع داری بشم کلنگ و زندگی خرابم رو خراب‌تر از این کنم؟! من جایی نمیرم، هیچ‌جا نمیرم، دوسال رو تو جهنم الکی دست و پا نزدم که حالا راحت برم! من نمیرم!

جمله آخرم شد نفت روی آتیشش. بلند فریاد می‌زد و مشتش رو به دیوار می‌کوبید:

- لعنتی... بفهم نمی‌خوامت... برو! از زندگیم برو! عذابم نده! خسته شدم از جنگ با تو و خودم، خسته شدم! بذار حداقل تیوای مهربون بچگی‌ها تو ذهنم زنده بمونه! برو بذار با درد خودم بمیرم!

بی‌توجه بهش بلند شدم و وارد اتاق شدم. شب‌نم برگشته و من کارم سخت‌تر شد. لعنتی الان وقت برگشت نبود. اصلاً برای چی برگشته که مردم رو از من بگیره؟ رادوین حتی اگر ازم متنفر باشه، شوهرمه؛ مگه گرفتنش راحت‌ه؟! عصبی توی اتاق قدم می‌زدم و فکر می‌کردم. دوست داشتم به آقاجونم یا نیما بگم و ازشون کمک بخوام، ولی می‌ترسیدم تعصبی برخورد کنن یا تارا و مامانم احساسی عمل کنن. ذهنم به هیچ‌جا نمی‌رسید. تا خود صبح فکر کردم، ولی هیچی به هیچی! امروز تاریخ رفتن به خونه بابا بود، اما اصلاً حوصله نداشتم. دلم تنگ بود، ولی دوست نداشتم اتفاقات ماه قبل تکرار بشه! الانم که از وقتی فهمیدم شب‌نم برگشته اوضاعم از قبل داغون‌تر بود و نگرانی‌شون رو دوچندان می‌کرد. به مامان زنگ زدم و با هزار قسم قانعش کردم که دلیل نرفتمن مریضی و سرماخوردگیه، اما قرار نبود از این رفتن رادوین چیزی بفهمه! خیلی وقت بود که منتظر یه فرصت بودم و الان وقتش بود. از صبح دلهره عجیبی داشتم. به محض رفتن رادوین لباس‌های بیرونم رو پوشیدم و به راه افتادم. هر چی نزدیک‌تر



می شدم استرس هم بیشتر می شد. بعد از دو سال و نیم قرار بود ببینمش. کرایه تاکسی رو حساب کردم و جلوی آپارتمانش پیاده شدم. دودل شدم که کار درستی کردم اومدم یا نه، اما دل رو به دریا زدم و دستم رو روی زنگ آیفون تصویریش گذاشتم. بی حرف در باز شد و من وارد شدم. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم. از پله ها بالا رفتم. قبل از اینکه دستم به زنگ برسه در باز شد و روبه روم ایستاد. هیچ تغییری نکرده بود، قشنگ تر شده بود و کمی تپل تر از قبل! دلم براش تنگ شده بود و نگاهم رنگ دلتنگی داشت، اما اون نگاهش پر از نفرت بود، پر از خشم و حسرت! قدمی به سمتش رفتم که در رو باز گذاشت و وارد شد. پشتش وارد شدم و در رو بستم. کفش هام رو درآوردم و وارد پذیرایی نقلیش شدم. روی مبل نشسته بود و طلبکارانه نگاهم می کرد. آرام حرکت کردم و روی مبل تک نفره روبه روش نشستم. نه من از اون چشم برمی داشتم نه اون از من.

- برای چی اومدی اینجا؟

لبخندی به لحن تندش زدم.

- دلم برات تنگ شده بود!

پوزخندی زد و موهای شرابی رنگش رو پشت گوشش فرستاد. پای خوش تراشش رو روی پای دیگه اش انداخت.

- باور نمی کنم از سر دلتنگی اومده باشی!

- چیش عجیب تو هنوز هم برام عین خواهرمی!

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

- ولی تو در حق این خواهر نامردی کردی! خواهر؟ هه مرده شور این خواهری و تو رو با هم ببرن!

بلند شدم و به سمتش رفتم. جلوی پاش زانو زدم.

- شبنم جان من... .

ادامه حرفم با سیلی ای که تو صورتم خورد نصفه موند. با جیغی که زد حس کردم پرده گوشم پاره شد:

- خفه شو، اسم من رو به زبونت نیار! با چه رویی اومدی خونه من؟ هان؟!!

هولم داد و از جاش بلند شد و عصبی چرخ می دور خودش زد. اشک هام رو پاک کردم و بلند شدم.

- فکر نمی کنی زیادی تو نقشست فرو رفتی؟ انگار خودت هم باورت شده اونی که بد بود و بد کرد و خ\*\*یا\*نت کرد من بودم! این قدر به همه دروغ گفتمی که خودت هم باورت شده شبنم! من این همه مدت عذاب کشیدم و به حرمت اون همه سال دوستی ل\*\*ب از ل\*\*ب باز نکردم، با اینکه تو مقصر بودی کافی بود فقط پروندهت رو باز کنم و به همه از گذشته درخشانت بگم؛ ولی خدا می دونه که برات دعا می کردم! فکر می کردم عذابایی که می کشم حقمه؛ چون وقتی که نباید ل\*\*ب باز کردم و حرف زدم! با نفرت زل زد بهم.

- دوست؟ خواهر؟ من رو تهدید می کنی؟ آره من لجن بودم و کثافتکاری زیاد داشتم، پسرای زیادی رو تجربه کردم، ولی تو... از اولش هم ازت متنفر بودم! یه دختر نازک نارنجی بچه ننه ی پولدار که هر چی می خواست داشت و من از بچگی حسرت

کوچک‌ترین وسایل بی‌ارزش تو رو داشتم! دروغ گفتم؟ بد کردم؟ اما دلم خنک نشد تیوا! هنوز خیلی مونده تا دلم خنک شه، تا تو اشک بریزی و من جون دوباره بگیرم! با بهت نگاهش می‌کردم.

- چرا؟ چرا شب‌نم؟ مگه من بد کردم در حقت؟

- بزرگ‌ترین بدی دارایی تو و نداری من بود! تو از محبت سیراب بودی و من از کتک سیراب! از مهربونی مسخره‌ت متنفر بودم! یه آدم احمق ساده بودی که هر چی می‌گفتم رو باور می‌کردی! دلم می‌خواست طرد شی از خانواده! بشی یکی لنگه‌ی خودم؛ برای همین هم فکر رادوین رو برات پر رنگ کردم! علاقه تو روز به روز نسبت بهش بیشتر می‌شد و من به نقشه‌ام نزدیک‌تر؛ اما بعد پشیمون شدم! رادوین حیف بود واسه توی احمق! بعد که یکم فکر کردم نقشه بهتری به سرم زد که رادوین رو مال خودم کنم؛ این جور عذابت رو به چشمم می‌دیدم! یه تیر و دو نشون! کارم راحت بود؛ چون من تو شرکت دست راستش بودم. وقتی از تو و نجابتت تعریف می‌کرد نفرتم نسبت بهت بیشتر می‌شد که نظر رادوین رو هم به خودت تونستی جلب کنی! هر جایی که با هم می‌رفتیم اونی که مرکز توجه بود تو بودی لعنتی! حتی دوست‌پسرهام که تو رو می‌دیدن نمی‌تونستن چشم ازت بردارن و آمارت رو می‌گرفتن! اینکه همیشه همه با دیدن تو من رو یادشون می‌رفت حالم رو بد می‌کرد!

رفت و دوباره روی مبل نشست، ولی من همون‌جا خشک شده بودم.

- وقتی فهمیدم بردیا پسری ک می‌مردم براش و با هزار سختی تونستم خودم رو بهش نزدیک کنم، تو رو دوست داره، وقتی به من گفت خانواده‌هامون به هم نمی‌خورن ولی هفته بعدش اومد خواستگاریت، ازت بیزار شدم! تو عشق من رو گرفتی و من هم می‌خواستم بهت بفهمونم چه حسی داره کسی رو که دوست داری از دست بدی، که

تحقیرت کنه به روش‌های مختلف! سعی کردم نظر رادوین رو به خودم جلب کنم! آدم هوس‌بازی نبود. سعی کردم اول حس ترحمش رو برانگیخته کنم که موفق هم شدم دلش برام سوخته بود و کمکم می‌کرد. حضور و رفت و آمدهای گاه و بی‌گاه تو وقفه ایجاد می‌کرد، ولی اونجوری که می‌خواستم پیش می‌رفت تا اینکه بهم گفت دوستم داره و براش مهمم! همون روز تو هم بهم گفته بودی زندگی بدون رادوین برات عین عذابه! همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت و رابطه من و رادوین بهتر می‌شد! با هزار گریه و مظلوم‌نمایی بهت گفتم رادوین ازم خواستگاری کرده! دیدم نابود شدی، دیدم خورد شدنت رو، اما باز هم شدی یه آدم احمق مهربون که لبخند زدی و گفتم خوشبختی تو بزرگ‌ترین آرزومه حتی اگر با رادوین باشه! چیزی به مراسم ازدوایم نمونه بود که سر و کله شایان لعنتی پیدا شد و رادوین من رو با اون در حالت نامناسبی دید! همه چی خراب شد. رادوین دیگه اون رادوین گذشته مهربون نبود. از شرکت اخراجم کرد! حرف می‌زدم جوابم تو دهنی بود... این‌ها رو بهت نگفتم، چون دوست نداشتم دلت خنک شه وقتی مشکلاتم رو می‌بینی! تو یه روز که برای دیدن من می‌ای شرکت و رادوین می‌بینت از زیر زبونت می‌کشه شایان کیه و توی خنگ و ساده هم میگی دوست‌پسرمه! شاید هم از زرنگی زیادت بود، بالاخره به هم خوردن ازدواج من با اون به نفع تو می‌شد!

از جاش بلند شد و به سمتم اومد و محکم هولم داد که به دیوار خوردم.

- همه‌چی رو خراب کردی کثافت... رادوین واسه انتقام از من سمت تو اومد! وقتی فهمیدم می‌خواستم پیام و زنده‌زنده آتیشت بزدم... .

دستش رو که یقم رو گرفته بود گرفتم.

- مگه بردیا تقصیر من بود؟ من که بهش جواب رد دادم، من که نگاهش نمی کردم! این همه مدت انتقام چی رو ازم می گرفتی؟ مگه مقصر اوضاع خانواده تو من بودم؟ رشبتم این همه مدت با درد زندگی کردم، چون فکر می کردم اون زندگی حق من نبود، چون فکر می کردم در حقت خ\*\*یا\*نت کردم و زبون باز کردم و حرفی از گذشتت گفتم و باعث شدم رادوین از ازدواج باهات منصرف شه! چون فکر می کردم در حقت نامردی کردم! شبتم لعنتی دو سال تمام عذاب الکی کشیدم و از وجدان درد شبها خواب نداشتم! حالا میگی همه اینها حماقت اعتمادم به تو بود؟ تو دوستم بودی، خواهرم بودی، آخه چرا؟ چرا این کار رو باهام کردی؟ با اینکه واقعیت رو گفته بودم، حس می کردم بهت پشت پا زدم!

سرخوردم و کنار دیوار نشستم.

- به خودم می گفتم اگر حرفی نمی زدم از گذشته‌ی تو، الان تو جای من خانوم اون خونه بودی! خوشبختی ای که فقط شش ماه سهم من بود، اون هم نصفه و به زور، تمام و کمال مال تو بود! می گفتم اینها تقاص اشکهای شبنامه که من زندگیش رو خراب کردم!

کنارم پشت به دیوار نشستم.

- چون احمق بودی! با تمام پولهایی که جمع کرده بودم از تیخ زدن این پسر و اون پسر، بعد از عروسیت از ایران رفتم؛ ولی بعد از شش ماه طاقت نیاوردم با کمک همون شایان و پول زیادی که بهش دادم، مدرک جور کردم و برای رادوین فرستادم که شایان فقط یه خواستگار سمج بوده و چون فهمیده من عاشق رادوینم اومده بود انتقام بگیره! یه جووری که باور کنه تو برای رسیدن بهش دروغ گفتی! خوشبختی همیشه مال تو بود و اوج بدبختی مال من! رادوین رو دیگه نمی تونستم تحمل کنم که تو بدزدیش ازم

همون طور که بردیا رو دزدیدی؛ بردیایی که بعد از جواب رد تو توف هم تو صورتم ننداخت و بدون خداحافظی از ایران رفت! رادوین رو دوست نداشتم، ولی دلم هم نمیخواست مال تو بشه!

زبونم بسته شده بود در مقابل این همه پلیدی و بدذاتی، این همه کینه و نفرتی که وجودش رو سیاه کرده بود! این همه سال کسی رو عین خواهر دوست داشتم ک قاتلم بود؛ قاتل روحم، عشقم و زندگیم! از فضای سنگین اون خونه داشتم خفه می شدم. از جا بلند شدم. در رو که باز کردم صداش رو از پشت سرم شنیدم.

- هر کاری از دستت برمیاد انجام بده، چون کمر همت رو بستم تا زندگیت رو از هم بپاشم و نابودت کنم فرشته‌ی مهربون!

هر چی گشتم تو ذهن خالیم تا بتونم جوابش رو بدم بی فایده بود. سکوت برام سنگین تر بود! باید فرار می کردم از اون جهنم، باید هر چه سریع تر از اون شیطان دور می شدم! این قدر گیج حرف های شبنم بودم که زمان رو یادم رفته بود. دیر شده بود و خدا خدا می کردم که قبل از من نرسیده باشه. با استرس در رو باز کردم و وارد شدم. انگار یک بار خدا صدام رو شنیده بود. نفسی از سر آسودگی کشیدم و وارد اتاقم شدم. لباس هام رو عوض کردم و همون جا روی تخت نشستم. مغزم از اون همه حجم فکر و خیال داشت منفجر می شد! صدای وجدان بیدارم خفه شده بود، ولی قلبم از بی رحمی شبنم می سوخت! راست می گفتم، من واقعا احمق بودم! نمی دونستم این اشک ها به خاطر سادگی خودمه یا نامردی شبنم، ولی هرچی بود حس بدی بود این همه سال اعتماد، محبت و علاقه به شبنم! پیش خانواده شرمنده و سرافکنده بودم به خاطر نامردی ای که همه فکر می کردن من در حق شبنم کردم! شبی که اون مدارک دروغ به دست رادوین رسید و من دروغگو جلوه داده شدم، انگار قیامت شد! رادوین هم من رو می زد

هم وسایل رو می شکست! می گفت بهش به خاطر توی لعنتی، به خاطر دروغ و حسادتت تهمت زدم! بعدش هم که از سر و صورت کبودم خانواده‌م و خانواده‌ی رادوین فهمیدن و همه سرزنشوار نگاهم می کردن. اون موقع به خاطر عذاب وجدانی که نسبت به شبنم داشتیم سکوت کردم، ولی الان دیگه نه، ثابت می کنم یه دختر احمق ساده نیستم! ثابت می کنم ذات کی پلیده! باید آبروم رو پیش همه برگردونم!

یاد دردهایی که کشیدم می افتم می خوام خودم رو بکشم که این قدر ساده و زودباور بودم! \_ یاد تنفر الکی رادوین که می افتم با تمام عشقی که نسبت بهش دارم دوست دارم اون رو هم بکشم! به خاطر صحنه سازی یه آدم روانی دو سال زندگیم رو جهنم کرده و همچنان هم داره ادامه می ده! دارم برات رادوین خان! دو سال تمام الکی اشک ریختم و تو به خاطر عشق مسخرهت به یه آدم روانی دنیام رو سیاه کردی، زندانیم کردی، حتی خ\*\*یا\*نت کردی! به خاطر کی؟ شبنم؟ این همه مدت زندگیم تباه شد به خاطر یه انتقام مسخره؟ می کشم اون تیوای احمقی که نشست تا عذابش بدید! می کشم اون تیوایی که نشست تا تو سرش بزنی! با اینکه دو سال گذشته، ولی باز هم زود فهمیدم حداقل همه جوانیم نرفت و موهام رنگ دندون هام نشده هنوز! چقدر از خودم راضی ام که امروز رفتم و همه چی رو فهمیدم! بدون عذاب وجدان حالا می تونم واسه زندگیم بجنگم، پر قدرت تر از قبل! نمی دارم شبنم برنده این بازی باشه! هر چند که شانس من در مقابل اون خیلی کم بود! شبنم اعتماد رادوین رو داشت، ولی من نه! کارم سخت بود؛ اما ناامید نبودم، برعکس، انگیزه قوی تر شده بود! ته دلم خوشحال بودم که پیش خدای خودم روسفیدم. از اون روز عزمم رو جزم کردم تا بتونم زندگی بسازم، زندگی ای که مال منه! باید ثابت کنم شبنم اون چیزی که نشون می ده نیست! برای بار هزارم تو این چند روز به خودم لعنت فرستادم که چرا صدات رو ضبط نکردم! از اون روز سعی می کردم قبل از اومدن رادوین همه چیز توی خونه مرتب باشه، غدام



آماده و سر و وضع و لباسام شیک و مرتب، دیگه کمتر بدون آرایش و شلخته بودم! از همون شب تصمیم گرفتم سر یه میز با رادوین غذا بخورم. میز رو که چیدم رو صندلی روبه‌روش نشستم. نگاه متعجبش رو روی خودم حس می‌کردم، اما سرم رو بلند نکردم. دو برابر همیشه برای خودم غذا کشیدم و شروع کردم به خوردن. بیشتر از اینکه حواسش به غذاش باشه، نگاهش به من بود. اولین بار بود اینجوری و بدون کوچک‌ترین احساس معذب بودن غذا می‌خوردم.

- چند ساله غذا نخوردی؟

اهمیتی بهش ندادم، حتی سرم رو بلند نکردم تا نگاهش کنم. از سکوت‌م حرصش گرفته بود. منتظر بود یه چیزی بگم تا دعوا راه بندازه، ولی تو نقشه‌ی من دعوا جایی نداشت؛ باید از در صلح وارد می‌شدم!

- مدت زیادی نیست، از صبح تا حالا چیزی نخوردم. بعدش هم دستپخت خودم رو خیلی دوست دارم! ایرادی داره؟

نگاهم که به چشم‌های گرد شده از تعجبش به‌خاطر حاضر جوابیم افتاد، خنده‌م گرفت! خیلی خودم رو کنترل کردم که نخندم؛ آخه تو این دو سال کسی که حرف می‌زد رادوین بود. هیچ‌وقت جوابش رو نمی‌دادم و حاضر جوابی نمی‌کردم؛ چون خودم رو مقصر می‌دونستم. حالا نشون میدم تیوا کیه! به زدن پوزخندی اکتفا کرد و مشغول شامش شد. بعد از شام ظرف‌ها رو شستم و آشپزخونه رو مرتب کردم. برای خودم یه لیوان قهوه ریختم داشتم می‌رفتم تو اتاقم که صداش رو شنیدم:

- قهوه‌ی من چیشد؟

لبخندی زدم.

- متاسفانه قهوه تموم شد!

نگاهش به ماگ توی دستم بود. اگر دو روز پیش بود، می‌گفتم تیوا به جهنم، رادوین قهوه می‌خواد، منم نخوردم مهم نیست؛ ولی رادوین باید بخوره! از گلوی خودم می‌بریدم و تو دهن رادوین می‌ذاشتم. همچنان نگاهم می‌کرد. من هم آهسته قهوه‌م رو مزه کردم و به سمت اتاقم رفتم. مرز بین عزت و ذلت رو خود آدم مشخص می‌کنه، اینکه چطوری رفتار کنی تا عزتت بالا بره! اول باید خودت به خودت احترام بذاری تا بقیه احترامت رو حفظ کنن؛ کاری که من نمی‌کردم! من از خودم متنفر بودم و این حس تنفر و به بقیه هم القا می‌کردم. من با سکوت از خودم یه آدم ذلیل و توسری‌خور ساخته بودم. یعنی اینقدر احساس گناهم برام سنگین بود که توان مقابله رو از من گرفته بود! مامانم همیشه میگه زنی که خرج داره ارج داره، زنی که از مردش توقع داشته باشه و من عملاً هیچ‌وقت هیچی از رادوین نخواستم! با اینکه هر ماه حسابم شارژ می‌شد، من فکر می‌کردم همین‌که رادوین تو این خونه‌ست و نفس می‌کشه، منت سرم می‌ذاره! حق با شبنم بود. من واقعا یه آدم احمقم و همین هم باعث شد تا شبنم بتونه زندگی من رو به راحتی بازیچه دستش کنه. صبح بیدار شدم و میز صبحانه رو چیدم. یه لیست بلندبالا هم نوشتم، حتی از چیزایی که بهشون احتیاج نداشتیم! رادوین بی‌حرف اومد و سر میز نشست.

- سلام صبح بخیر!

نمی‌دونم چه سریه که زبون یک مثقالیش رو تکون نمیده، ولی سر یه تنی و تکون میده! خندهم گرفت، حالا سرش یک تن هم نبوده! اگر تیوای چند روز قبل بودم، بابت همین تکون سر هم کلی ذوق می‌کردم. نشستم و با آرامش مشغول صبحانه شدم. از

اول تا آخر نگاهش رو بهم قفل کرده بود. با اینکه کوفتم شد، ولی به روی خودم نیاوردم. از جا که بلند شد، لیست رو به طرفش گرفتم.

- تو خونه هیچی نداریم!

با تعجب لیست رو گرفت و به محض باز کردنش و خوندنش هر لحظه ابروهایش بالاتر می‌رفت، من هم مستقیم نگاهش می‌کردم.

تا نگاهم کرد و خواست چیزی بگه، سریع گفتم:

- خودت گفتی من از خونه بیرون نرم و هر چی لازم باشه خودت می‌خری! حالا اگر فکر می‌کنی سخته، زنگ بزنم نیما یا آقاجونم بخرن!

اخم‌هایش تو هم رفتن.

- لازم نکرده!

لیست رو تا کرد و تو جیب پالتوش گذاشت.

بعد از بسته شدن در، نفس عمیقی کشیدم. چقدر دلم واسه این تیوا تنگ شده بود!

تا شب پشت پنجره کشیک دادم. به محض دیدن ماشینش سریع آهنگ رو پلی کردم و شروع کردم تندتند رقصیدن تا یکم عرق کنم، مثلا خیلی وقته دارم فعالیت می‌کنم! بعد از ده دقیقه در باز شد و اومد تو. از گوشه چشم نگاهش می‌کردم. آخ که چقدر این بهتش رو دوست داشتم! تازگی‌ها تعداد علامت تعجب‌های صورتش داشت زیاد می‌شد. شروع کردم به هیپ‌هاپ رقصیدن. به لطف کلاس‌های یکی‌درمیونی که رفته بودم، یه چیزهایی یاد گرفته بودم. یه تاپ کوتاه ورزشی و یه شلوارک کوتاه تا بالای ران

پام تنم بود و مثلا خیلی غرق رقص بلد بودم! چند دقیقه‌ای جلوی در مات مونده بود و نگاهم می‌کرد. بالاخره خسته شد و جلوتر اومد. یه چرخ زدم و یه جیخ تصنعی زدم. آهنگ رو قطع کردم و در حالی که نفس نفس می‌زدم نگاهش کردم.

- کی اومدی؟ حواسم نبود!

یه قدم بهم نزدیک شد. برخلاف قبل با هر قدمی که بهم نزدیک‌تر می‌شد، محکم سرجام ایستادم تا عقب نرم.

- خوش می‌گذره؟

چهره‌م رو به حالت ناراضی بودن جمع کردم.

- خوش که نه، ولی تحمل می‌کنم!

یادم باشه وقتی آشتی کردیم حتما بهش بگم وقتی تعجب می‌کنه چقدر جذاب میشه! قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم به سمت اتاقم رفتم.

- تا لباس‌ها رو عوض کنی، یه دوش می‌گیرم میام میز رو می‌چینم.

سعی می‌کردم همه‌چی به نحو احسن انجام بشه که بهانه‌ای واسه گیر دادن پیدا نکنه. قبل از اینکه حرف بزنه پیش‌دستی می‌کردم و بحث رو به اون طرفی که دلم می‌خواست می‌کشیدم. دوش گرفتم و لباس عوض کردم. به سمت آشپزخونه رفتم. با کلی پلاستیک‌های خرید روبه‌رو شدم. هر چی که دقیقا نوشته بودم رو خریده بود، بدون کم و کاستی! وسایل رو جابه‌جا کردم و میز رو چیدم. برای اولین بار رفتم تقه‌ای به در اتاقش زدم.

- میز رو چیدم، بیا شام!

همیشه این قدر منتظر می‌موندم تا خودش بیاد بیرون. زیاد غذا نخورد، بیشتر با غذاش بازی می‌کرد و فکرش مشغول بود. تو دلم دعا می‌کردم که فکرش مشغول شب‌نم نباشه، به هر چیزی که می‌خواد فکر کنه جز شب‌نم! سعی می‌کردم به بی‌میلش به غذا بی‌تفاوت باشم و خودم با ولع غدام رو بخورم. همیشه عین پروانه دورش می‌چرخیدم، حالا می‌خوام یکم بی‌تفاوت‌تر باشم! می‌گن وقتی به یکی بیش از اندازه محبت کنی دیگه میشه وظیفه، همیشه باید در خدمت باشی و من می‌خوام نشون بدم محبت‌هام از سر وظیفه نبود، از سر عشق بود! جز دوتا قاشق نصفه و نیمه دیگه ل\*\*ب به غذا نزد. بیشتر تو فکر بود.

- شامت رو نمی‌خوری؟

نگاهم کرد و قاشقش رو کنار بشقابش گذاشت.

- نه!

بشقابش رو کشیدم سمت خودم و شروع کردم به خوردن. از حرکت‌م جا خورد. شاید توقع داشت مثل قبل منتش رو بکشم تا دو قاشق غذا بخوره!

- نترکی یه وقت!

با دهن پر جوابش رو دادم:

- نه حواسم هست، نگران نباش!

بشقابش رو که خالی کردم، بلند شدم و خیلی خونسرد مشغول جمع کردن میز شدم.

- فکر کنم سرت به جایی خورده!

- چطور؟

بدون جواب از پشت میز بلند شد و به اتاقش رفت. تو دلم گفتم تازه کجاش رو دیدی آقا، هنوز اولشه! این ورزش‌های قبل از اومدنش همچنان ادامه داشت. دیگه به غذا خوردن یا نخوردنش اهمیتی نمی‌دادم؛ البته به ظاهر، وگرنه از درون خودم رو می‌خوردم که چرا نمی‌خوره! هدف بعدیم هم‌اتاق شدن دوباره‌م با رادوین بود. دلم می‌خواست به اون اتاق برگردم، اما جوری که غروم خورد نشه! خیلی فکر کرده بودم و نقشه کشیده بودم، ولی بی‌جواب مونده بودن. سرم تو کتاب بود، اما فکرم حول یه نقشه برای هم‌اتاقی شدن دوباره با رادوین می‌گشت!

- با توئم، چرا جواب نمیدی!؟

اینقدر تو فکر بودم که متوجه حضورش نشده بودم. کمی پریدم و گیج نگاهش کردم.

- جانم... نشنیدم حواسم نبود!

- شب مامان شام دعوت کرده، هشت آماده باش! رأس ساعت آماده نبودی می‌مونی تو خونه! حوصله ندارم دو ساعت علاف شم!

لبخندی بهش زدم:

- باشه عزیزم، هشت آماده‌ام، نگران نباش!

با پنبه سر بریدن سیاست بعدیم بود. با محبت پیش رفتن! مامان گلی میگه مردها عین بچه‌هان و زن رو شکل مادر می‌بینن! تشنه محبتن؛ برای همین هم لحن صحبت‌م رو هم باهاش تغییر داده بودم و گرم‌تر و مهربون‌تر صحبت می‌کردم! یعنی علاوه‌بر حاضر جوابی، محبت‌م رو هم داشتم. یه جورایی با همین محبته سعی می‌کردم حرف‌م رو به کرسی بنشونم؛ اما حرف‌هام فقط از روی ظاهر نبود! دونه به دونه کلمات و جملاتی که بهش می‌گفتم از ته قلبم بود! خودم از گفتن اون کلمه‌ها بهش بیشتر ذوق می‌کردم.

این مهمونی برامون لازم بود. خیلی وقت بود با هم جایی نمی رفتیم. کسی هم خونمون نمی اومد. همه از مشکلات بین ما باخبر بودن. یه جورایی انگار دیدن زندگی سرد ما، ناراحتشون می کرد و ترجیح می دادن نیان و نبینن! تنها جایی که با هم می رفتیم خونه خانواده رادوین بود که این اواخر حتی خانوادهش هم من رو افسرده و گوشه گیر می دیدن. ازشون خجالت می کشیدم! با اینکه خیلی محترم و مهربون بودن، ولی حس می کردم تصویرم پیششون خراب شده و دیگه تیوای قبل نیستم. با اتفاقی که افتاد فکر می کردم همه یه جورایی ازم سلب اعتماد شدن. البته از محبتشون چیزی کم نشده بود و همچنان من رو دختر خودشون می دونستن، مثل گذشته ها! حتی وقتی که هنوز با رادوین ازدواج نکرده بودم. ساعت هفت بلند شدم و شروع کردم به آماده شدن تا رأس ساعت هشت حاضر و آماده باشم و بهانه دست رادوین ساکت این روزها ندم! نمی دونستم این سکوتش از تغییر ناگهانی منه، یا اتفاقی افتاده که فکرش اینجوری مشغوله! افت یقه شل خاکستری با شلوار لی خاکستری پوشیده بودم. موهای بلندم رو که تا قوس کمرم می رسید رو محکم بستم تا چشم هام کشیده تر بشه و آرایشی غلیظتر از حد معمول کردم. دوست داشتم از این به بعد در کنار رادوین خوب به نظر برسم! دوست داشتم غرور قلم رو برگردنم، با همون اعتماد به نفس! رأس ساعت هشت میس انداخت که یعنی برم پایین. تند کیفم رو برداشتم چکمه بلند تا روی زانوم رو پوشیدم و پالتوی مشکی رنگ کوتاهم رو به تن کردم. در رو قفل کردم و سریع خودم رو به پارکینگ رسوندم. سوار ماشین شدم.

- سلام عزیزم خسته نباشی!

نگاهی بهم کرد و سلامم رو زیر ل\*\*ب جواب داد.



تا خونه پدرش صحبتی نشد و سکوت بین ما با آهنگ شکسته شد، من هم هیچ تلاشی برای شکستن این سکوت نمی‌کردم. ماشین رو جلوی در پارک کرد و هر دو پیاده شدیم. به محض باز شدن در مامان‌پری به استقبالمون اومد. با سرعت از حیاط گذشتیم.

- سلام مادر جون.

با محبت بغلم کرد و صورتم رو بوسید.

- سلام به‌روی ماهت مادر، خوش اومدی! دلم تنگ شده بود عزیزم!

- من هم دلم براتون تنگ شده بود بخدا!

- سلام مامان.

به سمت رادوین رفت و بغلش کرد.

- سلام پسر بی‌معرفت من! خوبی مادر؟ خوش اومدید. بیاید داخل، هوا سرده!

وارد شدیم و به نوبت با پدرش روبوسی کردیم.

- خوش اومدی باباجان! بشین کنار شومینه گرم شی دخترم!

- ممنون بابا جون. خوبه هوا، سرد هم نیست! مثلاً جوانم‌ها!

مامان‌پری به آشپزخونه رفت. بابا از حرفم لبخندی زد.

- بر منکرش لعنت خانم جوان!

هر دو خندیدیم.

رادوین روی مبل دونفره نشست و من از عمد کنارش نشستم. می‌دونستم جلوی خانوادش نمی‌تونه حرفی بزنه. در مقابل نگاه غضبناکش لبخندی تحویلش دادم. با قرار گرفتن سینی چای نگاهم رو از رادوین گرفتم و به مادرش که با لبخند نگاهم می‌کرد دوختم. لبخندی بهش زدم.

- ممنون مامان‌پری. چرا شما زحمت کشیدید؟ صدا می‌زدید من بیارم! پس عروس بودن به چه درد می‌خوره؟

نگاه مامان‌پری و بابا رامبد رنگ تعجب گرفت؛ ولی رادوین ظاهراً عادت کرده بود، چون مثل قبل شبیه علامت تعجب نشد! این تیوای زبون‌باز هیچ شباهتی به تیوای دل‌مرده و ساکت و افسرده گذشته نداشت! لبخند مامان‌پری بیشتر کش اومد و سینی رو جلوی رادوین گرفت.

- تا باشه از این زحمت‌ها مادر! عروس چیه؟ تو دختری!

بعد از اینکه به بابا هم چای تعارف کرد، دوباره به آشپزخونه برگشت.

- با برج ترنج چیکار کردی بابا جان؟ مجوزش رو گرفتی؟

و با این حرف بابا صحبت‌های رادوین و پدرش درمورد کار گرم شد که خارج از حوصله من بود. از جام بلند شدم.

- عزیزم من برم تو آشپزخونه کمک مامان!

و در مقابل نگاه خیره‌ش وارد آشپزخونه شدم.

- کمک نمی‌خواید مامان؟

به سمتم برگشت و به طرفم اومد و محکم‌تر از دفعه قبل بغلم کرد.

- خدا رو شکر تیوا، خدا رو شکر که این قدر سرحالی! دفعه پیش که دیدمت داشتم دق می کردم مادر!

لبخندی به دلسوزی مادرانهش زد. دستش رو گرفتم و پشت میز نشوندمش، خودم هم کنارش نشستم.

- من رادوین و زندگی رو دوست دارم ماما... تا الان سکوت کردم، ولی از الان به بعد می خوام بکنم به خاطر خودم و به خاطر شوهرم! از زندگی بریده بودم، ولی دیگه نه... می خوام اعتماد به نفس از دست رفته رو برگردونم، اعتمادی که از دست رفته برگرده! سرم رو پایین انداختم و با لحن شرمنده ای ادامه دادم:

- ازتون خجالت می کشم ماما پری... من هر چی هم بگم کسی حرفم رو باور نمی کنه، چون همه چی بر علیه منه؛ ولی ثابت می کنم که هنوز همون تیوا! همون تیوای گذشته که عین دخترتون دوستش داشتید!

دستش رو زیر چوونم برد و مجبورم کرد نگاهش کنم.

- می دونم دخترم! این چشمها، این معصومیت هیچوقت دروغ نمیگن! تو هنوز هم دخترمی، دختر عزیزمی! من هیچوقت به خوبی تو شک نکردم! خوشحالم که بالاخره به خودت اومدی! هر دوتون داشتید عذاب می کشیدید! می ترسیدم حرفی بزنم و بذاری رو حساب مادرشوهر بودنم یا فکر کنی دارم تو زندگیتون دخالت می کنم! خدا رو شکر که خودت متوجه شدی. این رو بدون تیوا که من مادرانه هر کاری ازم بریاد برای زندگیتون می کنم! هر کمکی ک لازم داشتی روی من حساب کن دخترم، من با توئم!

به خاطر حرفی که می خواستم بزنم دو دل بودم. بیشتر خجالت می کشیدم که بگم!

- اوم... خب راستش... چیزه... .

ل\*\*بم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم. مامان پری دستش رو روی دستم گذاشت.

- چیه مادر؟ چرا من من می کنی؟ راحت بگو چیشده؟

ملتمس نگاهش کردم و سعی کردم خجالت رو بذارم برای بعد. اگر الان رو از دست می دادم معلوم نبود دوباره کی بتونیم بیایم اینجا!

- مامان پری میشه... میشه امشب ما رو به زور اینجا نگه دارید؟

چشم هاش رو متعجب بهم دوخت؛ ولی سکوت کرد. این یعنی متوجهی منظورم نشده و من باید بیشتر توضیح بدم!

- خب می دونید که من و رادوین نزدیک دو ساله اتاقمون از هم جدا شده و من دنبال یه راهی ام واسه هم اتاق شدن دوباره! اگر امشب اینجا بمونیم و شرایطی رو فراهم کنیم خب... .

دیگه واقعا روم نمی شد حرفم رو تموم کنم! روم هم نمی شد تو صورتش نگاه کنم! به خاطر بی حیایی ای که خرج کردم داشتم از خجالت می مردم! تو دلم کلی به خودم فحش دادم. اگر الان جلوم نبود حتما یکی می زدم تو سر خودم. خندید و دستی به صورتم کشید.

- قربون این لپ های گل انداخته ت عروس! چرا نشه مادر؟ بسپارش به من!

قدرشناسانه نگاهش کردم و صورتش رو محکم بوسیدم که خندهش بیشتر شد.

- مرسی مامان پری. به خاطر این بی حیایی من رو ببخشید! همهش تقصیر این پسرتونه؛ ببینید آدم رو به چه کارهایی وادار می کنه!

- بی حیایی چیه مادر؟ شوهرته!

چشمکی بهم زد.

- من طرف توئم مادر، نگران نباش!

استرس داشتم. امیدوار بودم مامان پری بتونه رادوین رو به موندن متقاعد کنه! تا موقع شام تو آشپزخونه موندم و کمک کردم. هر بار با یه چیزی پیش رادوین می رفتم. معلوم بود از کارم کلافه شده، ولی باید عادت کنه! یکبار شیرقهوه بردم و بار دیگه میوه های پوست کنده و خوردشده! بار آخر هم با یه ظرف شیرینی رفتم که چپ چپ نگاهم کرد و با چشم برام خط و نشون کشید! برای شب اول کافی بود. دیگه زیادی هم پر روش می کرد. البته که این توجه ها فقط به خاطر اونجا موندنمون بود! خوشم می اومد حرص می خورد! میز رو با کمک مامان پری چیدم و رفتم صداشون کنم که دیدم رادوین تنها نشسته و سرش تو گوشیشه.

- عزیزم؟

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد و من دلم ریخت. خدا چرا اینقدر جذاب آفریدیش آخه؟ توروخدا نگاهش کن هر چی جذابیتت تو صورت این مرده! گاهی آرزو می کردم کاش اینقدر جذاب نبود!

- نخوریمون!

خاک بر سرم دو ساعته زل زدم بهش! مثلاً می خواستم بهش بی توجه باشم! خونسرد جوابش رو دادم:

- خوردنی نیستی! عزیزم شام آماده ست، بابا جون رو هم صدا کن!

خواست حرف بزنه که فرار رو بر قرار ترجیح دادم. می دونستم بمونم کله م کنده ست. یا تهدیدم می کنه یا حرفی می زنه که تا چند روز از درد حرفش عین مار به خودم بیچم!

موقع شام از عمد آخرین نفر رفتم سر میز که بتونم کنار رادوین بشینم. مامان پری هم کم نمی داشت برام و مدام رادوین رو مجبور می کرد برام غذا بکشه، سالاد و نوشابه و ماست جلوم بذاره! از نفس های عصبیش مشخص بود کلافه شده. به مامان نگاه کردم که چشمکی بهم زد و من لبخندم پر رنگ تر شد. هر چی به ساعت رفتن نزدیک تر می شدیم من ترسم بیشتر می شد! با کارهای امشبم اگر پامون به خونه می رسید که روزگرم سیاه بود! مدام یه چشمم به ساعت و یه چشمم به مامان پری بود. خدا امشب رو بخیر بگذرونه! مامان رفت تو اتاق خودشون و پنج دقیقه بعد رادوین و صدا کرد. حس می کردم قلبم تو دهنم می زنه! نگاهم به بابا افتاد که موشکافانه نگاهم می کرد. لبخند پر استرسی بهش زدم و جوابم رو با لبخند مهربونش داد.

- از بابا این ها چخبر دخترم؟ خوبن؟

- خدا رو شکر! خیلی ازشون خبر ندارم بابا، ولی خوبن خدا رو شکر!

از روی ناراحتی سری تکون داد.

- رادوین بچه منه، ولی من هم نمی شناسمش دیگه! شرمنده روی گل تو و خانواده تم! به سمتش رفتم و صورتش رو بوسیدم.

- این چه حرفیه بابا جون؟ دشمنتون شرمنده! بالاخره درست میشه، این روزها می گذره! نگران نباشید، من حالم خیلی هم خوبه!

دستم رو تو دست گرفت:

- خدا رو شکر که خوبی بابا جان، همیشه خوب باشی!

در اتاق که باز شد رنگ از روی صورتم پرید.

نگاهم رو به رادوین و مامان دوختم. اخم‌های همیشه در هم رادوین بیشتر گره خورده بودن، ولی تا نگاهم به مامان پری افتاد شصتتش رو بالا برد که از کارش خندهم گرفت. ل\*\*ب پایینم رو محکم گاز گرفتم تا از ذوق جیغ نزنم. رادوین اومد و کنار بابا نشست. - چرا به فکر خودت نیستی بابا جان؟ باید حتما به زور پیام ببرمتون؟ من و رادمان و رادمهر به جهنم، به فکر مامان باشید! آخر با این لجبازی‌هاتون کار دست خودتون می‌دید!

با دیدن قیافه بهت‌زده بابا که معلوم بود هیچی از حرف‌های رادوین نفهمیده، از خنده سرخ شده بودم و خداخدا می‌کردم نزنم زیر خنده! تا بابا خواست حرفی بزنه مامان پری پیش‌دستی کرد:

- همین رو بگو! آخه مرد سنی ازت گذشته، چرا اینقدر لجبازی؟ خب برو دکتر دیگه! پایین لباسم رو گرفته بودم. ل\*\*ب‌هام رو محکم به هم فشار می‌دادم.

بیچاره بابا! باز تا خواست حرفی بزنه، مامان اجازه نداد.

- رادوین مادر بلند شید برید بخوابید؛ چشم‌هات خوابه! شوفاژ اتاق‌ها خرابه، به جز اتاق ما و رادمهر؛ امشب رو اونجا سر کنید تا فردا بگم حیدر تعمیرکار بیاره! پاشو عزیز مادر، دست زنت رو بگیر برید بخوابید!

نگاه رادوین درمانده بود و انگار سختش بود با هم توی یک اتاق قراره بریم! وای از روزی که بفهمه همه‌ش نقشه‌ی خودمه! از کنارم که رد می‌شد صدای آروم و زیرلبیش به گوشم رسید:

- بلند شو دیگه! زیرلفظی می‌خوای؟



سریع بلند شدم و به مامان و بابا شب‌به‌خیر گفتم و پشت سر رادوین وارد اتاق شدم. مامان پری فکر همه‌جا رو کرده بود. تو این اتاق جز یه تخت دونفره جای دیگه‌ای واسه خواب نداشت. برو که رفتیم رادوین خان! یه جوروی هیجان داشتم که انگار اولین‌باره می‌خوام کنارش بخوابم! گرچه مدت پیش هم بودنمون اونقدر کم هست که چیزی یادم نیاد از اون موقع‌ها! ازش خجالت می‌کشیدم! لبه تخت نشسته بودم و خودخوری می‌کردم؛ ولی اون بیخیال لباسش رو درآورد دستش که به کمر شلوارش رفت رنگ از روم پرید. خاک بر سرم فکر اینجاش رو نکرده بودم! من پر روئم اون از من پر روتر!

نیم‌نگاهی بهم انداخت و با دیدن صورتم که مطمئنا از خجالت سرخ شده، پوزخندی زد. البته به‌نظرم بیشتر شبیه لبخند بود، ولی از اونجایی که ذهنم توهمات فانتزی زیاد می‌زنه ترجیح دادم فکر کنم پوزخند بود! همون جوروی رفت زیر پتو.

- یه جوروی قرمز شدی که انگار اولین‌باره من رو می‌بینی!

سرم رو پایین انداختم. خب اولین‌باره دیگه، حالا اولین اولین هم نه، ولی جزو اولین‌بارهاست! ای بابا از خجالت زده به سرم دارم چرت و پرت فکر می‌کنم! ولی هزاربار تو دلم قربون صدقه قد و هیکل رو فرمش رفتم. لعنتی عین این مدل جذاب‌ها می‌مونه! سریع چشم ازش برداشتم تا باز تیکه بارم نکرده.

- بخواب دیگه، می‌خوای تا صبح اونجا بشینی؟ خاموش کن برق رو!

از جا بلند شدم و برق رو خاموش کردم. تو تاریکی خجالت‌م کمتر بود. گوشه پتو رو بلند کردم و آرام زیر پتو خزیدم. دستی به قلبم زدم تا یکم آرام بگیره. چندتا نفس عمیق کشیدم و به پهلو شدم. پشتم بهش بود. دوباره چرخیدم به اون پهلو شدم. یک‌ربح بعد سر و ته خوابیدم. از گرما نمی‌تونستم بخوابم. عادت نداشتم با لباس، اون هم اینقدر گرم و کلفت بخوابم! عین ساعت می‌چرخیدم. پتو رو هم کنار می‌زدم، سردم

می شد! اوضاع مسخره‌ای بود! کلافه بلند شدم نشستم که صدای آروم و خواب‌آلودش بلند شد:

- چیه هی می چرخه؟ کلافه کردی! چرا نمی خوابی؟ گرمته خب در بیار اون پوست خر رو! وقتی عادت نداری، یه لباس نازک همیشه همراهت داشته باش! اه!

چرخید و پشتش رو بهم کرد. وای وای هنوز یادشه که نمی‌تونم با لباس گرم بخوابم! دلم می‌خواست بپریم بغلش کنم و بو\*\*سش کنم و بگم آخه عشق مهربون من، قلب ضعیفم با این حرفت طاقت نیاره، وایمیسته‌ها! آخه عادت ندارم به این توجه‌های هر چند خیلی کوچیکت! ولی پوست خر رو خوب اومد! یه جوروی لباس پوشیدم انگار سه متر برف نشسته رو زمین. خجالت می‌کشیدم، ولی چاره‌ای نبود. واقعا نمی‌تونستم بخوابم! پشتش هم بهم بود، راحت‌تر بودم. نگاهی به شونه‌های پهنش کردم. چقدر حسرت امشب رو خورده بودم؟ چقدر حسرت آغوشش رو داشتم؟ کامل به سمتش چرخیدم. نگاهم رو به موهای کوتاهش دوختم. موهای روی سرش بلندتر از کناره‌ها بود. یعنی یه جوروی کوتاه کرده بود که تقریبا بغل‌های سرش سفید بود. با این مدل مو حسابی جذاب می‌شد. هیکل ورزشکاری و بی‌نقصش، حتی اون خال قهوه‌ای رو شونه سمت راستش هم برام جذاب بود!

- بخواب دیگه، به چی زل زدی!؟

چشم‌هام درشت شد. خاک بر سرم فهمید! پشت سرش هم چشم داره! خب الان نگاهت نکنم، تو روز روشن هم نگاه نکنم، پس کی نگاه کنم؟ تقصیر خودم هم هست دیگه، اینقدر نگاهش کردم که سنگینی نگاهم رو حس کرد! بمیری تیوا بمیری! سریع چشم‌هام رو بستم و سرم رو بردم زیر پتو. گوشه پتو رو دادم پایین و با یه چشم نگاهش می‌کردم. دیگه اینجوری نگاهم سنگین نبود! تا کوچکترین تکونی می‌خورد سریع

چشم‌هام رو می‌بستم. داشتم نگاهش می‌کردم که یهو به سمتم چرخید. سریع چشم‌هام رو بستم. برای اینکه طبیعی جلوه کنه، دهنم رو هم یکم باز کردم. یک‌ریح گذشت و دهنم همچنان باز بود. دیگه فکم داشت درد می‌گرفت.

- باشه فهمیدم خوابی، ببند دهنه رو پشه نره توش!

یعنی اسکار بهترین بازیگر رو باید به من بدن! تو صدای رگه‌ای از خنده رو حس می‌کردم؛ ولی جرأت باز کردن چشمم رو نداشتم. تازه دهنم رو هم بیشتر باز کردم که بگم واقعا خوابم! پلکم می‌پرید. وای عین آدم نمی‌تونستم یک‌ساعت چشم‌هام رو بسته نگه دارم! تصمیم گرفتم بچرخم تا از این وضعیت اسفناک خلاص شم. با چشم‌های بسته و دهن باز سعی کردم خیلی عادی برگردم و پشتم رو بهش کنم که تلب از رو تخت افتادم پایین! یادم نبود لبه تخت خوابیدم. کمرم درد گرفته بود. سرم رو بلند کردم و دیدمش. دولا شده بود و من رو نگاه می‌کرد. ل\*\*ب‌هاش رو گاز گرفته بود که نخنده، ولی شونه‌هاش می‌لرزید! چشم‌هام ذو خمار کردم و مالیدم. صدام رو هم گرفته کردم که مثلا از خواب بیدار شدم.

- پیشده؟ من اینجا چیکار می‌کنم؟

کمی دور و برم رو الکی نگاه کردم.

- فکر کنم تو خواب راه رفتی!

بلند شدم و اون هم برگشت سر جاش.

یک سرفه مصلحتی کردم و پشتم رو کردم بهش. تنها کاری که تونستم بکنم یواش دستم رو آوردم بالا بدون اینکه از پشت سرم مشخص بشه جلوی موهام رو گرفتم و هر چی دق و دلی داشتم سرش خالی کردم! تخت همچنان داشت می‌لرزید و آقا

داشتن به من می‌خندیدن! صبح که بیدار شدم چشمم به جای خالی رادوین افتاد. امروز عجیب سر حال بودم! سرم رو تو بالشتش بردم و نفس عمیق کشیدم. لبخند از روی لبم محو نمی‌شد؛ ولی به محض اینکه یادم افتاد دیشب چه سوتی بزرگی دادم، لبخندم جمع شد! اما دیشب بعد از دو سال کنار رادوین خوابیدم. یکی از بهترین خواب‌های عمرم بود، یه خواب راحت که برام آرزو شده بود! برعکس چند روز گذشته خورشید هم وسط آسمون بود و خوشی من رو چند برابر کرد! ساعت روی میز رو نگاه کردم و عین فتر پریدم. تا لنگ ظهر خوابیده بودم! سریع از جا بلند شدم که چشمم به وضعیتم افتاد. دیشب جز معدود شب‌هایی بود که پر رویی و به بی‌نهایت رسوندم! خجالت می‌کشیدم برم بیرون؛ هم به خاطر حرف‌های دیشبم به مامان پری، هم اینکه تا ظهر خواب بودم! تو سرویس اتاق صورتم رو تندتند شستم و موهام رو باز کردم دوباره بستم. نه برس آورده بودم نه تو اتاق بررسی پیدا کردم. همونجوری با گره دوباره بستمش. تو آینه نگاهی به خودم کردم. یکم رنگم پریده بود. مجبور شدم با آرایش این رنگ‌پریدگی رو از بین ببرم. با خجالت وارد آشپزخونه شدم و زیر ل\*\*ب سلام کردم:

- سلام مامان پری ظهرتون بخیر! سلام کرامت خانم!

پشت میز نشسته بود و مشغول صحبت با کرامت خانم بود.

- سلام به‌روی ماهت مادر! ظهر شما هم بخیر! بیا بشین عزیزم، چرا ایستادی؟

کرامت خانم هم لبخندی زد و بلند شد.

- سلام دختر قشنگم، بیا بشین صبحانه‌ت رو بیارم!

به سمت مامان پری رفتم و کنارش نشستم.

- ممنون کرامت خانم میل ندارم، دستتون درد نکنه، زحمت نکشید!

مامان اخم مصنوعی کرد و عینکش و از روی چشمش برداشت.

- میل ندارم چیه دختر؟ باید بخوری جون بگیری!

- دیگه نزدیک نهاره، نهار می خورم!

کرامت خانم یه ظرف از شیرینی‌های خونگی که دستپخت خودش بود رو جلوم گذاشت.

- پس این رو بخور تا برات یه لیوان شیر هم گرم کنم تا نهار ضعف نکنی!

تشکری کردم و یدونه شیرینی برداشتم و با لذت مشغول خوردنش شدم. مامان پری بعد از دور شدن کرامت خانم از میز بهم نزدیک شد و آروم دم گوشم گفت:

- دیشب خوش گذشت؟

با حرفی که زد شیرینی پرید تو گلوم. شروع کردم به سرفه کردن. اشکی بود که از چشمم می‌اومد! هر چی مامان پری و کرامت می‌زدن پشتم، فایده‌ای نداشت! لیوان آبی که به سمتم گرفتن و تا ته سرکشیدم تا راه نفسم باز شد.

- خداروشکر، سخته کردم! خوبی عروس؟

چندتا نفس عمیق کشیدم و اکسیژن رو بلعیدم.

- خوبم... خوبم مامان جان نگران نباشید!

از پشت میز بلند شد و دست من رو هم گرفت و بلندم کرد.

- کرامت من و دخترم می‌ریم کتابخونه، شیرینی و شیرش رو بیار اونجا!

- چشم خانم!

با مامان وارد کتابخونه شدیم. سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد و من زیر نگاه خیره‌ش معذب بودم. کرامت که اومد و رفت، اومد و کنارم نشست و دستم رو گرفت.

- این مدت من خیلی غصه زندگی‌تون رو خوردم! من تو رو عین دختر نداشتم دوست دارم! می‌دونم که سوای دو عروس دیگه می‌که؟ تو عروس نه، دخترمی! تو گذشته هر چی هم شده من دلم باهات صافه؛ چون به تربیت مادرت فخری ایمان دارم! من و فخری خیلی ساله دوستیم. می‌دونم بچه‌هاش هم عین خودش ذاتشون پاکه! تو توی دست خودم بزرگ شدی، با بچه‌هام بزرگ شدی، وقتی دیشب دیدم تغییر کردی و سرحالی بعد از مدت‌ها یه نفس راحت کشیدم! تو داشتی عین شمع آب می‌شدی و من شرمنده مادر و پدرت بودم! دیشب هم بهت گفتم واسه زندگی‌تون هر کاری می‌کنم! دیشب تا صبح با رامبد حرف زدیم درمورد زندگی‌تون و آینده‌تون. به یه تصمیم مشترک رسیدیم که خیلی می‌تونه کمک‌حالتون باشه! البته مادر هیچ اجباری نیست، تعارف هم نداریم با هم؛ خوب فکرهات رو بکن بعد جواب بده! گفتیم اگر تو و رادوین بیایید و برای چند وقت اینجا کنار ما بمونید، یه فرصت دوباره به همدیگه دادید بدون اینکه غرور یکی خورد بشه! راستش مادر دیشب بدون اجازه‌ت به گلی مامان هم زنگ زد و جریان رو براش گفتم! گلی مامان هم تا مدتی که شما اینجا می‌اد و کنار ما می‌مونه. تو این مدت باید خودت رو به رادوین برای بار دوم ثابت کنی و اعتماد از دست رفته‌ش رو برگردونی! می‌دونم کار سختیه، ما هم کمکت می‌کنیم! صورت خیس از اشکم رو پاک کردم و قدرشناسانه نگاهش کردم. صورتش رو بوسیدم.

- خدا از این مادرشوهر باید کپی کنه تو کل دنیا پخش کنه! آخه چقدر خوبید شما!

- این چه حرفیه دخترم؟ از دل پاک و خوبی خودته که من رو خوب می‌بینی!

- نمی‌دونم چجوری جبران کنم مامان!

- شما خوشبخت بشید واسه من جبران میشه!

محکم بغلش کردم. مامان پری عین مادر خودم بود! رفاقت چندین و چند ساله‌ش با مامان و عشق و محبت خالصی که همیشه به من و نیما و تارا داشت، مهرش رو تو دلمون زیاد کرده بود و عین یه خاله دلسوز و مهربون دوستش داشتیم! الان هم که داشت لطف بزرگی در حق من می‌کرد.

- ولی مامان چجوری می‌خواید رادوین رو به اینجا موندن راضی کنید؟

با آرامش خاص خودش شیرینی از تو ظرف برداشت و با لبخند نگاهم کرد.

- دیشب یکم ناراحتی قلبی رامبد رو بزرگ کردم، یعنی پیاز داغش رو زیاد کردم... دوتا قطره اشک هم بریزم حله مادر! نگران نباش، خواستم گلی مامان بیاد چون رادوین روی حرفش حرف نمی‌زنه! این جور می‌شیم سه به یک.

بعد هم دستش رو آورد بالا. خندیدم و محکم کوبوندم کف دستش که آخی گفت.

- مادر یواش! دستم شکست! من پیرزن از کار افتاده‌ام با یه نسیم پیچ و مهره‌هام باز میشه!

- ببخشید مامان پری از خوشحالیه! بعدش هم کی گفته شما پیرید؟ بزمن به تخته عین خواهر بزرگ‌تر منید والا!

- مگر اینکه تو من رو جوون کنی!

تا موقع ناهار درمورد رادوین و زندگی‌م با مامان پری صحبت می‌کردم. از سختی‌هایی که کشیدم، از علاقه‌م به رادوین و از سردیش نسبت به خودم؛ ولی درمورد آخرین دیدارم با شبنم حرفی نزدم، به‌نظرم زود بود! حس می‌کردم اگر بگم ممکنه حرفم رو باور نکنه یا فکر کنه برای عزیز کردن خودم دارم درمورد اون بدگویی می‌کنم، مخصوصا

که تو هر دو خانواده به چشم دختری که بهش ظلم شده نگاه می کنن! موقع ناهار رادوین نیومد. نمی دونستم تکلیف چیه، باید اینجا بمونم یا برم خونه؟ جرأت زنگ زدن هم نداشتم؛ می ترسیدم شب بیاد و بگه چرا موندی؟ یا برم بیاد بگه با اجازه کی رفتی؟! تکلیفش با خودش که معلوم نیست، منتظره من یه کاری کنم تا یه چرا بندازه اولش! ازش می ترسیدم، اینکه نمی تونستم عکس العملش رو پیش بینی کنم ترسم رو بیشتر می کرد! نه اینکه هیولا یا لولو خورخوره باشه، نه، فقط چون کلا رادوین رو همیشه حدس زد! از یه طرف هم می ترسیدم امشب از اون شب هایی باشه که سوار خر شیطونه! دلم نمی خواست پیش خانوادهش غرورم رو خورد کنه. تا شب فقط تو حیاط قدم و فکر کردم. اینجا اومدن یه حسنی که داشتی لااقل مثل اون قلعه زندانی نبودم! اینجا اگر دلم می گرفت می تونستم بین درخت ها قدم بزنم. همیشه آرزوم بود تو این باغ بین درخت ها بچرخم و رادوین هم دنبالم؛ البته این آرزو مال اون بازده زمانی بود که فیلم هندی می دیدم! بعدا که رو آوردم به سریال کره ای همهش دوست داشتم یه روز تو یه مهمونی یکی شربت بریزه روم همه بخندن رادوین هم که گل سرسبده اونجاست یه داد بزنه دست من رو بگیره از اونجا بیاره بیرون! خدا یه رحمی به من کرد که به فیلم های آمریکایی نرسید، دیگه وقت نکردم فیلم آمریکایی ببینم! اینجا حداقل پشت شیشه با حسرت به بارون نگاه نمی کردم، قشنگ می اومدم تو حیاط از نزدیک با حسرت به بارون نگاه می کردم! شب تا صبح تنها نبودم که بخوام با در و دیوار حرف بزنم. خدا خدا می کردم بتونن رادوین رو به اینجا موندن راضی کنن! از یه طرف هم نگران شبنم بودم. می دونستم بیکار نمی شینه، می دونستم به زودی میره سراغ رادوین؛ همین هم اذیتم می کرد! هوا کاملا تاریک شده بود و جز نور چراغ های پایه بلند که زینت بخش باغ بودن نور دیگه ای نبود! در باز شد و ماشین رادوین وارد شد. این همه مدت تو سرما بودم، سردم نشد که الان با دیدنش دارم می لرزم؛ نه از ترس، از هیجان! قدم هام رو به سمتش



تند کردم و منتظر شدم پیاده شه. تو اون پالتوی کوتاه مشکی و جین نوک مدادی این قدر جذاب بود که دلم نمی خواست نگاهم رو از روش بردارم. نگاهش رو که متوجه خودم دیدم قدم دیگه ای بهش نزدیک شدم.

- سلام، خسته نباشی!

یه چیز نامفهومی شبیه ممنون شنیدم. نگاهش رو ازم نگرفت، در ماشین رو بست و آروم ولی محکم به سمتم اومد. از نگاهش داشتم قالب تهی می کردم. اینقدر بهم نزدیک شده بود که حس می کردم اگر یه نفس عمیق بکشم بهش برخورد می کنم. اینقدر نگاهش سنگین بود که طاقت نیاوردم، سرم رو پایین انداختم. چونه رو گرفت و سرم رو بلند کرد. می دونستم هر لحظه ست که ترکش ها و تیخ های برنده از حرف هاش رو تو تنم فرو کنه. تا دهن باز کرد حرفی بزنه مامان پری از تو تراس طبقه بالا صدامون زد. حالا شاید هم نمی خواست تیخ بزنه شاید می خواست عین همون سریال کره ای ها ماچی موچی چیزی! این مامان پری پرید وسط حس رمانتیک ما!

- رادوین، تیوا چرا بیرونید؟ رادوین مادر بیاید تو تیوا لباس زیاد تنش نیست سرما می خوره!

چونه رو رها کرد و رفت. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. مامان پری کرمت رو شکر خب ده دقیقه دیرتر می اومدی! حالا چقدرم رادوین اهل ماچ و بو\*\*سه ست! شاید کف گرگی بزنه؛ یعنی اصلا ازش بعید نیست، ولی ماچ! باز قسمت توهمات مغزم فعال شد. با خوشحالی به سمت خونه دویدم و به محض دیدن مامان پریدم بغلش.

- به موقع اومدم؟

نمی خواستم دل پیرزن رو بشکنم. تا صبح بهش می گفتم خواهر بزرگترها، حالا شد پیرزن بنده خدا!

- به موقح رسیدید مامان!

لبخندی بهم زد و به سمت آشپزخونه هولم داد. طوری که رادوین بشنوه گفت:

- برو مادر برای شوهرت یه چیز گرم بیار بخوره خستگیش در بره!

می خواستم بگم نوکر باباش غلام سیاه، ولی شرایط رو مناسب ندیدم بنابراین سکوت کردم و لبخندی زدم. به سمت آشپزخونه رفتم. شیرکاکائو داغ براش درست کردم و از شیرینی های خونگی کرامت خانم هم براش توی ظرف چیدم و رفتم بیرون. روی مبل نشسته بود. سرش رو به پشتی مبل تکیه داد بود. کنارش نشستم و به چشم های بسته اش نگاه کردم. مامان نگاهی بهمون کرد و از جا بلند شد.

- رادوین؟

سرش رو بلند کرد و با چشم های قرمز ناشی از بی خوابی و خستگی به مامان نگاه کرد.

- شیرکاکائوت رو خوردی بیا تو اتاق کارت دارم!

مامان رفت و ما رو تنها گذاشت. اون موقعی که باید تنها نداشت حالا تنها گذاشته وسط پذیرایی!

شیرکاکائوش رو از تو سینی برداشت و با لحن آرومی گفت:

- از دیشب تا حالا چشمت به مامان و بابام افتاده خیلی شیر شدی!

- شیر بودم، مگه نمی دونی؟ متولد مردادم دیگه!

- زیادی خودشیرینی می کنی!

- این سیاست عروسانه ست! باید واسه مادرشوهر خودت رو شیرین کنی تا عزیز باشی!

کمی از محتوای درون لیوانش رو مزه کرد.

- می‌دونی که امشب برمی‌گردیم خونه؟!

مستقیم نگاهش رو بهم دوخت.

- باید یه درس درست و حسابی بهت بدم تا اینقدر جواب من رو ندی!

لبخند زدم.

- من از بچگی درسم بد بود، حالا تو ناامید نشو به تلاشت ادامه بده!

لیوان خالیش رو تو سینی گذاشتم و از کنارش بلند شدم. چند دقیقه‌ای گذشت که بلند شد و به سمت اتاق مامان رفت. لعنت به این ساعت! فکر کنم با من لجه، وقتی که نباید ثانیه‌هاش بدوبدو می‌کنن، الان که باید، یک‌ساعته که فقط بیست دقیقه گذشته! می‌ترسیدم رادوین شک کنه که باعثش منم، اون‌وقته که حسابم با کرام‌الکاتبینه! بابا هم اومد، ولی هنوز خبری از مامان و رادوین نبود. برای بابا چای آوردم و مقابلش گذاشتم. نگاهی به در اتاق کرد و آروم زمزمه کرد:

- خیلی وقته رفتن داخل؟

من هم مثل خودش زمزمه‌وار جواب دادم:

- والا بابا جان دو ساعته که یک‌ساعته رفتن داخل!

اول متوجه منظورم نشد، یکم گیج نگاهم کرد، بعد بلند زد زیر خنده. یکم که آروم شده با صدایی که هنوز رگه‌های خنده داشت گفت:

- نگران نباش بابا جان این پری خانومی که من می‌شناسم تا حرفش رو به کرسی نشونه دست از سر کچل این پسر برنمی‌داره!

همون موقع در باز شد که من سریع عین یه سرباز صاف ایستادم. از ظاهر رادوین نمی شد چیزی فهمید، ولی از لبخند روی ل\*\*ب مامان پری مشخص بود که همه چی خوب پیش رفته! قرار نبود رادوین بدونه که من می دونم قراره اینجا بمونیم. رو به مامان پری با لحنی که سعی کردم خیلی واقعی به نظر برسه گفتم:

- مامان جان دستتون درد نکنه دیشب تا حالا خیلی بهتون زحمت دادم. انشاءالله بیااید خونه مون بتونم محبتتون رو جبران کنم!

مامان پری لبخندی زد و کنار بابا نشست. رادوین اومد کنارم.

- بیا بیرون، کارت دارم!

نگاهی به مامان و بابا انداختم که با لبخند به رفتن تشویقم می کردن. پشت سر رادوین از در بیرون رفتم. یهو به سمتم برگشت که از حرکتش جا خوردم و یک قدم عقب رفتم. یکم تو سکوت نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید.

- گوش کن! مامان پری داخل اتاق راجع به بیماری بابا که اوضاعش هم خیلی حاده برام گفت!

سعی کردم تعجب و نگرانی رو توی چهره من نشون بدم. نمی دونم موفق بودم یا نه!؟

- به خاطر شرایط بابا و ترس مامان مجبوریم مدتی رو اینجا بمونیم. چند روز و چند هفته ش رو نمی دونم! مامان با زن داداش های دیگه راحت نیست، برای همین به اون ها نگفت. امشب رو اینجا هستیم. صبح با مامانم میری خونه و هر چی لازم داری برمی داری! اوکی؟

عین چی ذوق کردم، ولی چهره من کمی ناراحت کردم.

- آخه زندگی کردن اینجا، خب من معذبم رادوین هر چقدرم مامان و بابا رو دوست داشته باشم باز هم مثل خونه خودم ازادی ندارم!  
یه قدم بهم نزدیک تر شد.

- میگی چیکار کنم؟ برم به مامانم بگم تیوا خانم راحت نیستن؟

حالا که خیالم از بابت اینجا موندن راحت شده بود یکم پر روگی و ناز بد نبود!

- نه لازم نیست، تو اینجا بمون من برمی گردم خونه!

اخم هاش بیشتر تو هم گره خورد.

- تو جایی می مونی ک من هستم؛ حتی اگر اونجا ته جهنم باشه! ما اینجا می مونیم، دیگه جای بحثی نیست! کم کم به این شرایط عادت می کنی! بفهمم به خاطر بابام مجبورم! فردا یه تار مو از سرش کم شه تا عمر دارم خودم رو نمی بخشم!

چهره رو بی میل نشون دادم.

- علاقه زیادی به بابا رامبد دارم! به خاطر ایشون تحمل می کنم، امیدوارم زود خیالت راحت شه!

بعد بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم رفتم داخل. پشت سرم وارد شد. منتظر بودم بشینه. به محض نشستن رفتم و کنارش نشستم. اهمیتی هم به اخم های در همش ندادم! وقتی دید اخم و چشم غره فایده ای نداره خسته شد و رو به مامان که با گوشیش مشغول بود کرد.

- شوقاژ اتاقم درست شد؟

مامان نگاهی بهش کرد و گوشی رو روی میز گذاشت.

- آره مادر، ولی اون اتاق تعمیرات لازم داره! امروز به کرامت و حیدر گفتم اتاق مهمان رو براتون آماده کنن، بزرگترم هست راحت ترید!  
بابا از جا بلند شد.

- خب همخونه‌های جدید من شام با مهندس‌ها خوردم میل ندارم، برم استراحت کنم که چشمم باز نمیشه!

- خوب بخوابید بابا جان شبتون بخیر!

- شب شما هم بخیر دخترم!

رادوین هم شب بخیر گفت.

مامان پری سریع بلند شد و دنبالش رفت، ولی هنوز صدایش می‌اومد:

- مهندس‌ها؟ کدوم مهندس‌ها؟

بعد هم رفتن تو اتاق و در رو بستن و کنجکاو می‌ناکام موند!

رو به جلو خم شده بودم و سعی می‌کردم بشنوم ببینم اون مهندس‌ها کی بودن که با حس نگاه رادوین سریع خودم رو عقب کشیدم و به مبل تکیه دادم.

- فضولیتون تموم شد؟

- فضولی چیه؟ داشتم کش و قوس می‌دادم به کمرم!

سری از تاسف برام تکون داد. بی‌توجه از کنارش بلند شدم و به سمت اتاق جدیدمون رفتم. اتاق بزرگ و دل‌باز با تم توسی و مشکی، از همه مهم‌تر پنجره بزرگ اتاق بود که رو به پشت عمارت و باغ میوه باز می‌شد! امروز حسابی راه رفته بودم و با مامان صحبت کرده بودم. خیلی خسته بودم؛ ولی از اینکه قرار بود باز هم کنار رادوین بخوابم خوشحال

بودم و هیجان داشتم. با یادآوری اتفاق دیشب و لباسم آه از نهادم بلند شد. لعنتی به خنگیم کردم که چرا از مامان لباس نگرفتم! اه الان رادوین فکر می‌کنه از قصد اونجوری می‌خوابم! خواستم از اتاق خارج شم که محکم خوردم تو سینه‌ی رادوین. با اخم نگاهم می‌کرد:

- کجا به سلامتی؟

- یادم رفت از مامان لباس بگیرم.

آروم هولم داد داخل اتاق.

- می‌خوای بری گوش وایسی باز؟

اخمی کردم.

- نخیر من مگه فضولم؟!

لبخندی زد که یعنی یه لول هم از فضول بالاتری! ادامه ندادم و نگاه درموندهم رو بهش دوختم.

- آخه اینجوری خوابم نمی‌بره. باز تکون می‌خورم شب غر می‌زنی!

لباسش رو درآورد و روی تخت پرت کرد.

- دیشب چجوری خوابیدی؟ همون جوری بخواب!

شلوارش رو هم درآورد و به سمت حموم داخل اتاق رفت.

آروم گفتم:

- بد نگذره!

- چیزی گفתי؟

- نه داشتم با خودم مشورت می کردم!

بازل\*\*بهاش رو جمع کرد که نخنده. خب آقا جان خندهت می گیره بخند، چرا قیافهت رو عجیب غریب می کنی!؟

درحوموم رو باز کرد.

- از تو کمد یه حوله برام دربیار!

بعدش هم در رو بست.

نوکر بابات غلام سیاه! آخیش بالاخره گفتم، دلم سبک شد! البته تو دلم گفتم، ولی باز هم سبک شد. حوله ای که گفته بود رو براش آماده کردم. سریع لباسم رو درآوردم و پریدم زیر پتو.

پنج دقیقه بعد صدای باز شدن در حموم که اومد خودم رو زدم به خواب. می ترسیدم چشم باز کنم ببینم کجاست، حتی می ترسیدم نفس بکشم و بفهمه بیدارم! سعی کردم امشب با دهن بسته نقش بازی کنم. چند دقیقه ای گذشت. از پایین رفتن تخت فهمیدم خوابید.

تا خیالم راحت شد دهنم رو باز کردم نفس بکشم که دیدم چشمهاش بازه داره به من نگاه می کنه.

خدایا خدایا من رو بکش! داشت می شد حکایت دیشب.

- باز با دهن باز خوابت برده؟!؟

- نه مگه ندیدی یک ساعت با دهن بسته خواب بودم!؟



با چین افتادن کنار چشمش فهمیدم خنده‌ش گرفته. یکم فکر کردم ببینم به چی می‌خنده که یاد حرفی که زدم افتادم!

- البته حدس می‌زنم‌ها؛ وگرنه من که خوابم از کجا می‌دونم دهنم بازه یا بسته‌ست! بعدش سریع سرم رو بردم زیر پتو تا بیشتر از این خراب نکردم. این دو شب کلا گل کاشتم!

صبح که چشم باز کردم برخلاف دیروز رادوین هنوز خواب بود. به چشم‌های بسته‌ش نگاه کردم. با دیدن چهره غرق خوابش دلم ضعف رفت برایش! دوست داشتم به صورت معصومش دست بکشم. رادوین برای من یک تندیس بود، یک بت که قابل ستایشه! امروز باز هم خورشید وسط آسمون بود، باز هم داشت سعی می‌کرد گرمای بی‌جونش رو خالصانه به این زمین یخ‌زده ببخشه؛ مثل من که سعی داشتم یخ زندگیم رو بشکنم، یخ رادوینم رو! دو ساله که رادوین مهربون و دوست‌داشتنی من تبدیل شده به یه هیولا و ملکه عذاب! از وقتی خیلی کوچیک بودم همیشه هم‌بازیم بود. چهار سال ازم بزرگتره ولی بهترین هم‌بازی من بود! تو بازی بزرگونه‌شون راهم نمی‌دادن، کسی که همیشه دلش واسم می‌سوخت رادوین بود! نیما اگر بهم اخم می‌کرد رادوین دعواش می‌کرد. اگر تو عالم بچگی با تارا دعوا می‌شد رادوین همیشه طرف من بود! یه روز که رفته بودیم باغ بابابزرگم تو فشم، رادوین و نیما و تارا و دادمهر و رادمان و رهام داشتن وسطی بازی می‌کردن، من رو بازی نمی‌دادن؛ چون ازشون کوچکت‌تر بودم یه گوشه می‌نشستم و بازیشون رو نگاه می‌کردم! یعنی کمین می‌کردم در اصل! یکبار که توپشون اومد سمتم، سریع چاقویی که قایم کرده بودم رو فرو کردم توش بعدم شروع کردم به فرار، ولی سرعتم کم بود و بهم می‌رسیدن! قبل از اینکه دستشون بهم بخوره رادوین من رو پشت خودش قایم می‌کرد. وقتی رفتن دوباره توپ خریدن رادمان از عمد توپ رو پرت کرد به

طرف من و محکم خورد تو صورتم! هنوز یادمه رادوین و نیما چه دعوایی باهاش کردن! اون موقع پنج سالم بود. رادوین با پولی که داشت من رو برد مغازه کلی خوراکی برام خرید. کل اون روز رو فقط با من بازی کرد. شبنم رو من به رادوین معرفی کردم و کاش دستم می شکست و این کار رو نمی کردم. چون از مشکلاتش خبر داشتم می دونستم به کمک احتیاج داره. رادوین تو شرکت ساخت و سازش دستش رو بند کرد. اون موقع رادوین تازه دو سال بود که از آمریکا برگشته بود، ولی هنوز همون رادوین مهربون گذشته بود. می دونم علاقه‌م به رادوین تاثیر حرف‌های شبنم نبود، علاقه من بهش ریشه از کودکیم داشت؛ چون مزه حمایت‌هاش رو تکیه‌گاه بودنش رو چشیده بودم و دوست داشتم این حمایت‌ها تا ابد مال من باشه! منتها هیچ وقت نفهمیده بودم جنس این علاقه چیه که شبنم متوجهم کرد. وقتی به این فکر می‌کنم که کسی جز من تو قلبشه قلبم درد می‌گیره! از حسادت می‌خوام بمیرم! هر چند الان رادوین هم بد و تلخ شده، ولی یک روزی حتی به‌خاطر من تو روی خواهر و برادرم هم وایمیستاد با تمام بچگی‌ش، با تمام بچگی‌م! چشم‌هاش رو که باز کرد هول کردم. لعنتی مچ نگاه خیره‌م رو به خودش گرفت. با صدای خش‌دار و آروم بهش سلام کردم. جوابم رو نداد، فقط نگاهم می‌کرد.

- کتک نخورده گریه می‌کنی؟

عاشق این صدای گرفته اول صبحش بودم. دستی به صورتم کشیدم و اشک‌هام رو پاک کردم. تحمل نگاهش رو نداشتم. روی تخت نشستم و پتو از روم کنار رفت. متوجه بدن نیمه‌برهنم شدم. از خجالت لبم رو گاز گرفتم. سریع بلند شدم و لباسم رو پوشیدم. بعد از شستن صورتم بی‌توجه به رادوین که وارد سرویس شد از اتاق خارج شدم. هر چی چشم چرخوندم مامان رو ندیدم.

- سلام کرامت خانم صبح بخیر! مامان پری هنوز بیدار نشده؟

از گاز فاصله گرفت و به سمت برگشت.

- سلام عزیزم. چرا صبح زود با اقا رفتن دنبال گلی مامان تا شب فکر نکنم بیان! بشین برات صبحانه بیارم!

خواستم بشینم که فکری به ذهنم رسید. نگاهی به بیرون کردم. وقتی از نبود رادوین مطمئن شدم به سمت کرامت خانم رفتم و بازوش رو کشیدم.

- کرامت خانم قربونت برم امروز خودم ناهار و شام و صبحانه رو آماده می‌کنم. شما برو استراحت کن! روز جمعه‌ست یه روز رو به خودت استراحت بده!

بعد هم صورت متعجبش رو محکم بوسیدم. لیوان رو از دستش گرفتم و از آشپزخونه بیرونش کردم. خدا رو شکر پنج دقیقه بعد از رفتنش رادوین اومد. یه نگاه به آشپزخونه و بعد پذیرایی انداخت.

- کرامت خانم؟

تا اون موقع پشتم بهش بود، مثلا تو کابینت دنبال چیزی می‌گشتم. به سمتش چرخیدم.

- کرامت خانم پاش درد می‌کنه امروز نمیاد. بشین عزیزم خودم صبحانه‌ت رو آماده می‌کنم!

پشت میز نشست.

- مامان پری هنوز خوابه؟

لیوان چای رو جلوش گذاشتم. کره و پنیر و خامه رو هم روی میز چیدم

- نخیر، رفتن ماه عسل!

- من رو مسخره می کنی؟

نگاه به چهره اخموش کردم.

- وا مسخره چیه خب رفتن ماه عسل دیگه، با بابا رفتن دنبال گلی مامان! سرش رو تکون داد و مشغول صبحانه شد. کنارش نشستم و مشغول خوردن شدم. امروز جمعه بود پس شرکت نمی رفت. خدا خدا می کردم کل روز رو خونه بمونه. ظرفهای صبحانه رو توی ماشین ظرفشویی چیدم. از داخل آشپزخونه سرکی به پذیرایی کشیدم که با لپ تاپ و برگه هاش مشغول بود. از توی فریزر مرغ درآوردم و مشغول درست کردن فسنجون شدم. هم ناهار درست می کردم هم برای رادوین میوه پوست می کردم. چای می بردم، شیرینی رو روی میز گذاشتم. با این حجم از بی تفاوتی نسبت بهش کشتم خودم رو!

- رادوین؟

سرش رو بلند کرد و منتظر نگاهم کرد تا حرفم رو بزنم.

- من هیچی لباس ندارم، قرار بود با مامان پری برم که تا شب نیامد!

دوباره مشغول کارش شد و آرام گفت:

- تا یک ربع دیگه آماده باش خودم می برمت!

سری تکون دادم و برگشتم تو آشپزخونه. سری به غذام زدم. زیر گاز رو کم کردم و سریع آماده شدم. سر یک ربع حرکت کردیم.

دوتا چمدون بزرگ لباس برداشتم. کتاب‌ها و لپ‌تاپ و مدارکم رو برداشتم، وسایل حمام و لوازم آرایش و ادکلن‌ها. جمع کردن وسایل خودم و رادوین دو ساعتی وقتم رو گرفت. کارم که تموم شد با سرایداری لابی تماس گرفت و گفت بیان وسایل رو ببرن تو پارکینگ. تمام مدتی که من وسایل رو جمع می‌کردم رادوین هم تو اتاق کارش بود و نقشه‌ها و پلان‌ها و وسایل کارش رو جمع می‌کرد. بعد از ناهار به سمت اتاقی که حالا مال من و رادوین بود رفتم. لباس‌ها رو توی کمد چیدم و لوازم آرایش و ادکلن‌ها رو روی میز آرایش قرار دادم. نزدیک غروب بود. چیزی تا اومدن بقیه نمونده بود. فسنجون به اندازه کافی درست کرده بودم، اما دوست داشتم یه جورابی خانمیم رو به همه نشون بدم. در اصل همون خودشیرین‌بازی که رادوین گفت! شیوید باقالی‌پلو با گوشت رو هم درست کردم، ژله بستنی و سالاد کاهو هم آماده کردم. کل روز رو رادوین خونه بود. با اینکه خیلی با هم حرف نزدیم، اما حضورش هم برام دلگرمی و انرژی بود. ساعت ده بود که مامان پری و بابا به همراه گلی مامان رسیدن. دلم تنگ شده بود برای این پیرزن مهربون و دوست‌داشتنی! بی‌توجه به لباس نازکم به سمت حیاط دویدم و گلی مامان رو که تازه پیاده شده بود، محکم به آغوش کشیدم.

- سلام گلی مامانم. چقدر دلم براتون تنگ شده بود! خوش اومدید!

صورت‌م رو محکم بوسید.

- سلام خوشگلم! من هم دلم برات تنگ شده بود، قربون روی ماهت!

صدای رادوین از پشت سرم می‌اومد که در حال احوال‌پرسی با مامان پری و بابا بود. از گلی مامان جدا شدم و رادوین جام رو گرفت. برای یک لحظه، به اندازه چند ثانیه فقط به گلی مامان که تو آغوش رادوین بود، حسادت کردم. دستی روی شونه‌ام نشست. به سمت مامان پری برگشتم.

- سلام مامان پری جونم، خسته نباشید!
- سلام دختر بی وفا! ما رو فراموش کردی؟ نو که اومد به بازار... .
- محکم بغلش کردم و اجازه ندادم حرفش رو کامل کنه.
- ببخشید بخدا حواسم پرت گلی مامان شد!
- می دونم عزیزکم شوخی کردم!
- به سمت بابا که داشت با کمک رادوین وسایل گلی مامان رو از تو صندوق خارج می کرد، رفتم.
- سلام بابا خسته نباشید!
- سلام بابا جان، سلامت باشی! همه نشستن و من مشغول پذیرایی شدم. هر یک باری که می رفتم و می اومدم گلی مامان قربون صدقه م می رفت و باعث خجالت می شد. البته در ظاهر، وگرنه در باطن کیف می کردم! اینقدر قربون صدقه رفت که جوگیر شدم چمدونش رو هم بلند کردم بردم تو اتاقی که مامان پری برایش تدارک دیده بود. یکی از اتاق های طبقه پایین که نزدیک اتاق مامان پری و بابا بود رو آماده کرده بودن تا رفت و آمد برایش راحت تر باشه. بعد هم کمکش کردم بره تو اتاق لباس بپوشه. حالا دوست نداشت بره داشت حرف می زد به زور بلندش کردم کشون کشون بردمش!
- مادر حالا عوض می کردم عجله ای نبود!
- همه ش سعی می کرد بازوش رو از تو دستم بکشه بیرون.
- نه گلی مامان الان عوض کنید که راحت باشید اینقدر هم مقاومت نکنید!

میگن آدم رو سگ گاز بگیره ولی جو نگیره، حکایت من بود! فکر کنم از ترسش بود که دیگه قربون صدقه‌م نرفت! با بردن گلی مامان به اتاقش بابا و مامان پری هم رفتن اتاقشون لباس عوض کنن. سریع میز شام رو چیدم. تمام سلیقه‌م رو خرج کردم تا میز قشنگی بچینم. مامان پری که میز رو دید کلی ازم تعریف کرد و قربون صدقه‌م رفت، ولی نه به اندازه گلی مامان که جو بگیرتم باز! گلی مامان هم رو به رادوین گفت:

- مادر قدر این زن رو بدون! کم پیش میاد زن‌های الان اینجوری خانومی و خونه‌داری بلد باشن! عروس گلم از هر انگشتش یه هنر می‌ریزه!

در مقابل تعریف‌هاشون لبخند می‌زدم و با غرور به رادوین نگاه می‌کردم. تا بهم نگاه می‌کرد پشت چشم نازک می‌کردم روم رو می‌کردم یه طرف دیگه. باز هم صندلی کنارش رو انتخاب کردم و نشستم. برخلاف سری قبل اینبار من بودم که برای رادوین غذا می‌کشیدم. توی بشقابش گوشت می‌ریختم و لیوانش رو از نوشابه پر می‌کردم. زیر نگاه بقیه معذب بودم، ولی برام مهم نبود. فرصت من از همین الان شروع شده بود. این حرص خوردنش روحم رو شاد می‌کرد. بابا با خنده رو به مامان پری گفت:

- بفرما خانوم از عروسم یاد بگیر ببین چه به شوهرش می‌رسه!

به بابا لبخندی زدم. بنده خدا خبر نداره این عروس چه نقشه‌های شومی تو سرشه!

- بابا جان استاد من مامان پری بود، الان من دارم درس پس میدم!

- دستت درد نکنه آقا رامبد، من به شما نمی‌رسم؟ امان از دستی که نمک نداره!

بابا خندید و گونه مامان رو بوسید که لبخند روی ل\*\*ب همه به جز رادوینی که بی تفاوت مشغول شامش بود نشست.

- شوخی کردم خانوم شما تاج سری، عزیز منی!

گلی مامان آه تصنعی کشید:

- هی حاج یونس کجایی که اینها من رو مجرد گیر آوردن دارن دلم رو می سوزونن!

- نگید این جووری گلی مامان، مگه رامبدت مرده خودم در خدمتتم!

- زنده باشی پسر، خدا سایهت رو از سر زن و بچت کم نکنه!

شام که خورده شد خودم رو با ظرفها و تمیز کردن آشپزخونه مشغول کردم. همه چراغها خاموش بود که برگشتم تو اتاق. نگاهم به رادوین افتاد که تقریبا بیهوش بود. رفتم سمت کمد و لباس مناسبی پوشیدم که شب مجبور نشم باز ل\*\*خت بخوابم یا عین ساعت بچرخم. روی تخت خوابیدم. همه چیز خوب بود، ولی من خوابم نمی برد. از تشنگی داشتم هلاک می شدم. یه قطره آب هم بالا نداشتم. می ترسیدم برم پایین آب بخورم، ولی از بیدار کردن رادوین بیشتر می ترسیدم! یعنی دزد و هیولا و جن رو به رادوین ترجیح دادم! از جام بلند شدم. اتاق و سالن به خاطر دیوارکوبهای کم نور خیلی تاریک نبود. یکی از پیراهنهای رادوین رو روی تاپم پوشیدم و آروم رفتم پایین. از ترسم هیچ جایی رو جز جلوی پام نگاه نمی کردم. سریع خودم رو رسوندم به آشپزخونه. از تو یخچال آب رو برداشتم و یه لیوان پر خوردم. آخیش داشتم هلاک می شدم! دوباره برگشتم و با دو خودم رو به اتاق رسوندم، ولی هر چی دستگیره رو می دادم پایین فایده نداشت، در باز نمی شد! فکر کردم رادوین از عمد قفلش کرده، بعد یادم اومد قفل خراب بود و از این طرف بد باز می شد، الان هم ک کلا باز نمی شد! رفتم در اتاقهای دیگه رو باز کردم، ولی لعنتی همه قفل بود! فهمیدم کار مامان پریه که یه وقت رادوین شب تو اتاق دیگه ای نره! آخه مادر جان اگر می خواست جدا بخوابه که از شب اول نمی اومد تو اون اتاق! چندبار زدم به در فایده ای نداشت، رادوین انگار بیهوش شده بود! روم نمی شد برم مامان پری یا گلی مامان رو بیدار کنم، لباسم هم نازک بود!



گریه گرفته بود، سردم هم بود. خدا لعنتت کنه رادوین! حالا چرا نمی‌دونم، ولی اون لحظه دوست داشتم لعنتش کنم! روی مبل سه‌نفره طبقه بالا خوابیدم. مثل جنین توی خودم جمع شدم و لباسی که روی تاپم پوشیده بودم، روی پاهام کشیدم. هر چی بیشتر می‌گذشت بیشتر سردم می‌شد. نمی‌تونستم کنار شوفاژ هم بخوابم چون زمین سرامیک بود و چیزی نبود که زیرم بندازم! فقط خدا خدا می‌کردم که زود صبح بشه. حال خوب نبود، سرما بندبند وجودم رو می‌لرزوند. خوابم هم که می‌برد همه‌ش خواب می‌دیدم یکی داره روم پتو می‌ندازه، بعد باز از سرما از خواب می‌پریدم! تا صبح جونم کندم. همه‌ش هم خواب پتو می‌دیدم، ولی بالاخره هوا روشن شد. از گلودرد و سردرد ناخواسته ناله می‌کردم. ناله‌هام آروم بود، ولی نمی‌تونستم جلوشون رو بگیرم، انگار دردم رو تسکین می‌دادن! لای چشمم باز بود و اشکم می‌ریخت. تا خود صبح اشک ریخته بودم. می‌فهمیدم چشمم متورم شده. از بیرون یخ بودم، ولی از داخل داشتم آتیش می‌گرفتم! بینیم کیپ بود و راه نفسم مسدود شده بود. چشمم رو روی هم گذاشتم که حس کردم بین زمین و آسمون معلق شدم، پس بالاخره مردم! فکر نمی‌کردم مردن اینقدر کیف بده! تازه من عزرائیل رو هم ندیدم! واقعا که پرواز لذت‌بخشه! کی فکرش رو می‌کرد آدم موقع مردنش بتونه خوابیده و با چشم بسته پرواز کنه؟ حالا تو اون حال مردن باز داشتم غصه رادوین رو می‌خوردم که دیگه نمی‌تونم ببینمش!

- دختره احمق چرا بیرون خوابیدی؟

لبخندی رو لب‌های بی‌جونم نشست. تو اون دنیا هم صدای همه‌ش تو گوشمه! تو یه جای گرم فرو رفتی. فکر کنم رسیدم بهشت، ولی نای باز کردن چشم‌هام رو نداشتم. حس کردم پتو روم انداخته شد. آروم با آخرین توانم زمزمه کردم:

- حوری جان دستت درد نکنه، یه لیوان هم از چشمه کوثر بهم آب بده!

حالا یادم نبود چشمه کوثر بود یا زمزم، همه ش هم داشتم فکر می کردم ببینم کدوم چشمه بود که ش \*ر..اب داشت بگم از اون بیاره! هر چی منتظر شدم خبری از حوری نشد. فکر کنم بهش برخورد که گفتم آب بیاره! نوچ چقدر فرشته ها نازک نارنجی بودن و من نمی دونستم ها! تو همین فکرها بودم که دستی زیر سرم رفت، سرم رو بلند کرد و لیوان آب رو جلوی دهنم گرفت. خنکی آب حرارت گلوم رو کمتر کرد. بعدش از خستگی بیهوش شدم. از زور تشنگی چشم هام رو باز کردم. مامان پری و گلی مامان بالا سرم نشسته بودن. ای بابا این بنده خدا ها کی مردن؟ دیشب که خوب بودن!

- ما... مان؟

مامان پری با هول گفت:

- جانم مادر چی می خوای؟

- آب.

گلی مامان از روی میز کنارش لیوان آب رو برداشت. سرم رو با کمک مامان پری بلند کردم. دستمالی که رو پیشونیم بود افتاد. آب رو یه نفس خوردم. دوباره سر جام دراز کشیدم. در باز شد. رادوین با یه پلاستیک قرص وارد اتاق شد. داروها رو به مامان پری داد. تازه فهمیدم نمردم از تب داشتم هزیون فکر می کردم! هزیون نمی گفتم ها، هزیون فکر می کردم!

- بیا مامان داروهاش رو گرفتم!

گلی مامان نگاه مهربون و نگرانش رو بهم دوخت.

- خوبی دخترم؟ چرا اینجوری مریض شدی یهو؟ آخه دیشب که خوب بودی!

- خوبم گلی مامان نگران نباشید! دیشب تشنه‌م شد رفتم آب بخورم دیگه اومدم هر کاری کردم در اتاق باز نشد!

- خب مادر می‌اومدی تو اتاق من یا پری رو بیدار می‌کردی بهت پتو بده!

- دیگه نخواستم مزاحمتون شم!

مامان پری: مزاحم چیه مادر؟ ببین چی به روز خودت آوردی! چرا در نزدی رادوین رو بیدار کنی؟

- در زدم بیدار نشد!

نگاهم رو به سمت رادوین که نگاهم می‌کرد کشیدم. صورتش اخم داشت، ولی این اخم با اخم‌های قبلیش فرق می‌کرد. نگاهم رو که روی خودش دید پالتوش رو درآورد و کنار مامان پری نشست.

- راستی مامان در اتاق‌ها چرا قفله؟

پس فهمیده بود چرا مجبور شدم بدون بالشت و پتو بخوابم!

- آخه نیازی نداریم بهشون که مادر، باز باشن برای چی؟ ولی کاش قفل نمی‌کردم این دختر دیشب اونجوری نخوابه!

- خوبی؟

سری تکون دادم. از جا بلند شد.

- من برم پایین نهار!

تا خواست از در بیرون بره با تحکم صدای گلی مامان ایستاد.

- تو کل زندگیت یکبار دیدی مامان یا بابات مریض باشن و اون یکی بیخیال بره تنها بشینه غذا بخوره؟

رادوین به سمت گلی مامان برگشت.

- نه، ولی تیوا که نمی تونه بیاد پایین!

- خب مادر فدای اون مغزت بشم تو چجوری مهندس شدی؟ غذا رو بیار بالا!

از حرف گلی مامان خندهم گرفت، ولی رادوین اخم هاش رفت تو هم. با اخم نگاهم کرد، سعی کردم با گاز گرفتن لبم لبخندهم رو جمع کنم.

گلی مامان از جا بلند شد.

- بلند شو پری، من و تو اینجا کاری نداریم! رادوین هم میره ناهار خودش و زنش رو میاره بالا، خودش هم حواسش به زنش هست!

مامان پری دستی به صورتم کشید و همراه گلی مامان از اتاق خارج شدن. صورت رادوین از عصبانیت سرخ شده بود. زیر ل\*\*ب غرید:

- هه هه کجاش خنده داره؟ حالا پیرزنه یه حرفی زد!

بعد هم از اتاق بیرون رفت. با کوبیده شدن در صدای خنده من هم بلند شد. قربون دهنتم گلی مامان یه حرفی زد که رادوین تا ریشه سوخت!

«من دعا می کنم تورا داشته باشم،

تو دعا می کنی دیگر نباشم،

بیچاره خدا!»

بعد از یک‌ربع رادوین با یک سینی بزرگ توی دستش وارد اتاق شد. چشمم که به قرمه‌سبزی تو سینی افتاد معدهم ضعف کرد. سینی رو روی تخت گذاشت و روی همون تخت هم یه سفر کوچیک پهن کرد. با لذت داشتیم به قرمه‌سبزی نگاه می‌کردم و هر لحظه منتظر بودم که بذاره جلوم، ولی برخلاف انتظار بیهودم بشقاب رو کشید جلوی خودش و کاسه سوپ بی‌رنگ و بی‌مزه رو گذاشت جلوی من. نیشم کلا بسته شد. یه نگاه به بشقاب رادوین کردم یه نگاه به سوپ خودم، دوباره یه نگاه به بشقاب رادوین یه نگاه به کاسه سوپ! ل\*\*ب‌هام قشنگ برگشته بود. سرم رو آوردم بالا و بال\*\*ب‌های آویزون به رادوین که با بدجنسی نگاهم می‌کرد، نگاه کردم.

- به من خندیدی آره؟

با صدای پر بغضی که البته نود درصدش ساختگی بود گفتم:

- من مریضم‌ها! داری تلافی می‌کنی؟

- دقیقا به همین دلیل باید سوپ بخوری!

قاشقش رو پر از برنج کرد و گذاشت تو دهنش. اینقدر بزاقم ترشح می‌شد که دهنم درد گرفته بود و با حسرت به قاشق خالی که از دهنش بیرون آورد نگاه کردم. قاشق خودم رو برداشتم و سوپی که بیشتر شبیه آب حوض بود رو هم زدم. رادوین قاشق دومش رو هم خورد و من نگران برنج‌هایی بودم که دارن از تو بشقاب کم میشن. لامصب چقدر هم قرمه‌سبزی جا افتاده بود! آخ یک عالمه هم روغن روش بود! یه قاشق سوپ رو آوردم بالا و بی‌میل جلوی دهنم بردم که همون‌موقع یه قاشق پر از برنج و قرمه‌سبزی هم جلوی صورتم قرار گرفت. یک‌جوری خوشحال شدم انگار ماشین آخرین سیستم دارن بهم میدن! با ذوق به رادوین که با لبخند کم‌رنگی نگاهم می‌کرد، نگاه کردم و سریع دهنم رو باز کردم و از دستش برای اولین بار غذا خوردم. اگر ساعت‌ها هم

بشینم و توصیف کنم اون یه قاشقی که به خاطر گلوم هیچی هم از طعمش نفهمیدم چقدر برام لذت بخش و خوشمزه بود، کم کاری کردم! به رادوین خیره شدم. نگاهش رو دوست داشتم! ظ شاید نمی تونستم حرف نگاهش رو بخونم، اما برام سنگین نبود! یعنی اصلا رادوین این چند روزه زمین تا آسمون با رادوین تلخی ک دنیام رو سیاه کرده بود فرق می کرد؛ هیچ شباهتی بهش نداشت! نمی دونم توهم بود باز یا نه، ولی چشم هاش رنگ محبت داشتن! دو سالی بود که جز یخ هیچی تو این مردمک های سیاه نمی دیدم، ولی الان مطمئنم هر چی هم که بود دیگه سرد نبود، معذبم نمی کرد! شاید به خاطر تغییرات خودم بود که رادوین رو وادار به تغییر می کردم، شاید مقصر اصلی اون زندگی، خودم و رفتارم بودم! نمی دونم هر چی هم می کردم جوابی پیدا نمی کنم، ولی عجیب این زمان حال رو دوست داشتم؛ اونقدری که نه دلم می خواست گذشته جلوی چشمم بیاد نه آینده توی فکر! دیگه خوردن اون سوپ برام سخت نبود. رادوین سه تا قاشق دیگه قرمه سبزی دهنم گذاشت و با همون قاشق غذاش رو می خورد.

- سرما خوردی برات خوب نیست، این رو هم نباید می خوردی!

تو یه حرکت عجولانه به سمتش پریدم و محکم صورتش رو بوسیدم!

چند ثانیه همونجوری خشک شده موند و بعد با بهت نگاهم کرد. لبخندی بهش زدم.

- خیلی چسبید! دستت درد نکنه!

بعد از یک دقیقه نگاه خیره سفره رو جمع کرد و ظرفها رو توی سینی گذاشت و از اتاق بیرون رفت و من با همون لبخند با نگاهم بدرقهش کردم. بعد از بسته شدن در با دوتا دست موهام رو گرفتم و شروع کردم به کشیدن.

خاک برسرت آخه این چه کاری بود احمق؟ باز جوگیر شدی! باید به جای تیوا سمت رو می داشتی دخترک جو زده! وای خدا شوهرمه ها، ولی ببین واسه یه بوسیدنش

چجوری خجالت می کشیدم! اصلا بوسش کردم که کردم، خوب کاری کردم! من بوسش نکنم کی بوسش کنه؟ ای خدا میشه زمان رو برگردونی عقب؟ ذبا این همه بی تفاوتی که می خواستم نسبت بهش رفتار کنم، اصلا خودم رو هم شرمنده کردم! بی تفاوتیم اینه بخوام با تفاوت باشم چیکار می کنم با پسر مردم! استغفرالله! دوتا قرص خوردم و از پشت خودم رو انداختم رو تخت. گلوم به شدت می سوخت و من چقدر متنفرم از سرماخوردگی! اه لعنت به مریضی! یاد چند دقیقه پیش دوباره لبخند رو به لبم آورد، ولی دمم گرم عجب چسبیدهها! گاهی لازمه خودم رو بزخم به اون راه تا بتونم به هدفم برسم! خب خیلی سخته بعد از دو سال با کسی که بیشتر از شوهر همخونه بود برات، بخوایی راحت برخورد کنی! وقتی تا قبل از این برخوردهای صمیمی بینمون تقریبا صفر درصد بود، یعنی باید آدم روی زیادی داشته باشه تا بتونه اینکار رو انجام بده! دقیقا خجالتم اونقدری بود که انگار مثلا دوست پسر رو بعد از دو سال دوستی ساده بوسیدم؛ برای همین میگم باید روی آدم زیاد باشه! تنها فرقی که بین این دو مسئله هست، حلال بودنشه؛ رادوین به من حلاله، از شیر یک مادر برای بچه ش هم حلال تر و من دو سال به خودم حرومش کرده بودم! وقتی به این فکر می کنم که تو این دو سال چه زندگی و لحظه های شادی رو از دست دادم، دلم می خواد برم بزخم شبنم رو خفه کنم! بعد از شبنم هم رادوین رو بزخم خفه کنم! سادگی بیش از حد خودم از من یه احمق ساخت! در مقابل شبنم سادگی می کردم تا فکر نکنه من خودم رو بالاتر از اون می بینم تا کنارم احساس راحتی کنه تا یه وقت با یه رفتار غیر عمدی حس نکنه دارم فخر می فروشم یا فقرش رو به روش میارم! یادمه چند سال پیش مامانش تصادف کرد و پاش شکست، البته تصادف رو شبنم گفت! بعدا فهمیدیم به خاطر کتکی بود که باباش زده و پای مامانش شکسته باید پلاتین می داشتن و بیمه هم نبودن! هزینه عملش خیلی زیاد بود. می خواستن مادرش رو با همون پای شکسته برگردونن خونه.

وقتی به آقا جونم گفتم دو ساعت بعد هزینه عمل پرداخت شد و صبح مامانش راهی اتاق عمل شد. من خودم حرفی به شبنم نزد، ولی وقتی از پرستارها اسم کسی که پول رو واریز کرده می‌شنوه، می‌فهمه آقاجون من بوده، تا یک هفته باهام حرف نزد. می‌گفت هر جوری شده پول رو برمی‌گردونم تا زیر دین تو نباشم! آخرین بار هم که زنگ زد قبل از قهرش گفت باشه بابا فهمیدم پولداری، من صدقه‌خور تو نیستم! به یک‌ماه نرسید که اون همه پول رو جور کرد و به آقاجونم پس داد. بعدا فهمیدم با تیخ زدن پسرها جور شده! نمی‌دونم چرا اون موقع این رفتارها و کارهای شبنم برام پر رنگ نبود، انگار اصلا به چشمم نمی‌اومد! همیشه نگرانش بودم! خیلی وقت‌ها رفتارش باهام بد بود. نمی‌دونم طبق چه منطقی فکر می‌کردم حقمه! شبنم عین شیطان تو وجودم رخنه کرده بود، مثل چشم‌هام بهش اعتماد داشتم! الان که فکر می‌کنم به‌خاطر دلسوزی بیش از حدم بهش بوده.

رادوین وارد اتاق شد. منتظر بودم بیاد روی تخت که به سمت حموم رفت. نیم‌ساعتی منتظر موندم تا از حموم بیرون اومد. فقط یه حوله سفید کوتاه دورش بسته بود، یه حوله هم دور گردنش بود. هم دلم می‌خواست دید بزنم هم خجالت می‌کشیدم. بعدش هم اگر می‌فهمید بهش خیره شدم، باز متلک می‌نداخت. تصمیم گرفتم با شیوه جدید به هیزیم ادامه بدم! سرم رو بردم زیر پتو جوری که فقط یه چشمم بیرون باشه. چند دقیقه‌ای با خشک کردن موهای سرگرم بود، بعدش هم بی‌تربیت رفت اون طرف تخت که دقیقا می‌شد پشت من. حالم گرفته شد. اگر هم می‌خواستم برگردم خیلی ضایع بود. نمی‌دیدم داره چیکار می‌کنه، ولی از صدای کمد فهمیدم داره لباس می‌پوشه که بره بیرون. بعد از ده دقیقه با یک تیپ نفس‌گیر اومد جلوی آینه و مشغول درست کردن موهایش شد. یک کاپشن چرم کوتاه مشکی با یه شلوار کتون مشکی و بوت‌های مشکی. لعنتی چقدر این رنگ بهش میاد! با ادکلنش یه دوش مفصل گرفت. حرصم



گرفت، من اینجوری رو تخت افتادم آقا آراویرا کردن برن بیرون! اصلا با کی می خواست بره که اینجوری تیپ زده بود؟ با اخم نگاهش می کردم و خون خونم رو می خورد! از تو آینه نگاهی بهم انداخت.

- من شام نمیام، منتظرم نباشید! مامان پری رفته بود تو اتاقش نشد بهش بگم!

با همون اخم که حالا غلیظتر هم شده بود گفتم:

- کجا می خوای بری؟

ساعت رولکس گرون قیمتش رو بست و عینک دودیش رو هم برداشت. بدون اینکه نگاهم کنه جوابم رو داد:

- قرار کاری دارم!

با حرص نشستم رو تخت و سرفه‌ای کردم.

- تیپ قرار کاریتون اینه؟

- ببخشید دیگه مانتو مقنعه‌ی اداری نخریدم!

هنوز می ترسیدم، می ترسیدم این قرار با شبنم باشه یا همون دختری که صداش رو پشت تلفن شنیده بودم! دوباره به سمت آینه چرخید. با بغض گفتم:

- صدای قرار کاریت رو پشت تلفن شنیدم. همون موقعی که یک هفته نیومدی، صداش قشنگ بود!

دستش که داشت کاپشنش رو درست می کرد همون جوری موند و چند ثانیه‌ای از تو آینه نگاهم کرد و با بغض نگاهش کردم و بعد بی توجه به نگاهش خوابیدم. سرم رو کردم زیر پتو. اشکم چکید. هر چقدرم پاکش می کردم بدتر می شد. بغض بدی تو گلوم

گره خورده بود و گلوی دردناکم رو بدتر کرده بود. از پایین رفتن تخت فهمیدم لبه تخت نشسته.

- بیا بیرون از زیر پتو!

اهمیتی ندادم که یک دفعه پتو از روم کشیده شد. دستم رو گرفت و بلندم کرد. سرم رو پایین انداختم تا نبینمش و بغضم با صدا نترکه. دستش رو زیر چونه برد و سرم رو بالا گرفت.

- دو سال هر اتفاقی هم که تو زندگی‌مون افتاد، یک بار بهت خ\*\*یا\*نت نکردم! من یه مردم. هر مردی بود تو این دو سال تا خرخره تو کثافت فرو می‌رفت، ولی من حتی به فکر حلالش هم نیفتادم! نمیگم قبلا پاک و زاهد بودم، نه، تو آمریکا اندازه موهای سرت دوست‌دختر داشتم؛ ولی از وقتی اسمت اومد تو شناسنامه خودم رو جمع و جور کردم! اونی که اون روز صداش رو شنیدی مهندس افخم بود. مهندس رویا افخم که تازه چند ماهه از آلمان برگشته و با فرهنگ ایران، با تفکرات سنتی و رفتارهای معقول آشنایی نداره! نه فقط من بلکه با تمام مهندس‌های دیگه همون‌طور راحت برخورد می‌کنه. اتفاقا خیلی هم خانوم نجیب و محترمیه!

مکت کرد و با کمی شیطننت ادامه داد:

- البته حدود چهارده سالی از من بزرگ‌تره! اون یک هفته هم سر یه پروژه تو متل قو بودیم که جز منو اون هفده نفر دیگه هم بودن!

خود به خود اشک‌هام بند اومد. از خودم شرمنده شدم که قضاوتش کردم. از خجالت سرم رو پایین انداختم.

- ببخشید!

از خوشحالی دوست داشتم جیخ بزنم. اولین بار بود رادوین چیزی رو برام توضیح می داد. خدایا کمک کن از خوشی نمیرم! از جا بلند شد سوئیچ ماشینش رو برداشت و از اتاق رفت بیرون. کلا مریضی یادم رفت. پس با توجه به حرفهایی که زد تحت هیچ شرایطی بهم خ\*\*یا\*نت نمی کنه! یه جورایی از بابت شبنم هم ته دلم قرص تر شد. حس می کردم می خواست همین رو بهم بفهمونه! یک سری از اشتباهها اصلا جبران نمیشن. شاید بشه درستش کرد یا به قول معروف مثل یه چینی بندزده بند زد، اما جبران نه! تو این مدت زیاد دلم شکست. خیلی سخته به یه چشم دیگه دیده بشی، خیلی سخته اعتمادی که تو بیست و سه سال از زندگی جمع کردی، یک دفعه آوار بشه! رادوین تو این مدت رفتارهای بدی باهام داشت چیزی که بیشتر از رفتارش اذیت می کرد، علاقه اش به شبنم بود! همیشه به خودم می گفتم یعنی اینقدر شبنم رو دوست داره که چشمش رو روی من ببنده؟ اینکه آدم دوم زندگی کسی که دوستش داری باشی، اینکه جسمی پیشت باشه و فکرش جای دیگه ای، با همه بدرفتاریها و توهین هاش دوستش داشته باشی، یه جور حس سرخوردگی به آدم میده. یه حس کم بودن! یه روزهایی بود که از خودم بدم می اومد! می رفتم جلوی آینه و شروع می کردم به غر زدن سر خدا که چرا این شکلی ام؟ چرا یکم قشنگ تر من رو نیافریدی که رادوین دوستم داشته باشه؟ مثلا چشمهام به جای عسلی آبی می بود! پوستم به جای سفید، گندمی بود! یا مژه هام بلندتر بود! اینقدر می گشتم و عیب روی خودم می داشتم که خودم هم از دست خودم ذله می شدم و می گفتم خدا چه صبری داره که من بنده شم! بعد از چند ساعت غر زدن هم پشیمون می شدم و کلی از خدا معذرت خواهی می کردم! الان می فهمم به ظاهر نیست، من هم به اندازه خودم خوبم، ولی مهم تر از صورت، سیرته! چهره ای که زشتی و زیباییش با رفتار تعیین میشه! دنیا قشنگ هم باشم، ولی اگر آدم خوبی نباشم چهره هم منفور میشه! میشم زشت ترین آدم دنیا! الان تصمیم گرفتم

باطنم رو نشون بدم، به رادوین، به خانواده‌م، به همه! تا شب داخل اتاق موندم. نه حال بیرون رفتن داشتم، نه حوصله‌ش رو! مامان پری چندباری اومد بهم سر زد و آبمیوه آورد تا داروهایم رو بخورم. در اتاق زده شد و با بفرمایید من گلی مامان اومد داخل. به احترامش نشستم.

- راحت باش دخترم، دراز بکش!

- خوبم گلی مامان، بخوام همه‌ش دراز بکشم زخم بستر می‌گیرم دیگه!

اومد و کنارم لبه تخت نشست.

- بهتری مادر؟

لبخند زدم.

- خوبم گلی مامان. فقط داروها یکم گیجم کردن!

- خوب میشی عزیز جان! ببخش دخترم به خاطر پله‌ها سختم بود پیام بهت سر بزدم!

- این چه حرفیه آخه؟ شرمندهم نکنید دیگه!

- دشمنت شرمنده عزیزجان! رادوین کی میاد؟

- گفت جلسه داره شب دیر میاد!

احساس کردم می‌خواد حرفی بزنه، ولی دو دله.

- گلی مامان اتفاقی افتاده؟

لبخندی زد.

- نه مادر چه اتفاقی؟ فقط... .

- فقط چی؟ دارم کم کم می ترسم!

لبخند اطمینان بخشی زد.

- ترس چرا دخترم؟ چیزی نشده که! راستش الان آقا سعید برادر پری زنگ زد.

- خب؟

- فردا سارا میاد اینجا. آخر هفته از تهران پرواز داره میاد اینجا که از اینجا بره. پری می ترسید ناراحت شی مادر! خودش نیومد بهت بگه!

شب نم کم بود، سارا خانوم هم اضافه شد! تا کی باید با عاشق معشوق های این آقا رادوین بجنگم نمیدونم! اخم هام از فکر سارا رفت تو هم. با حس دست گلی مامان رو دستم نگاهش کردم.

- ناراحت نباش مادر! رادوین شوهر توئه، هیچکس هم نمی تونه این واقعیت رو تغییر بده! شما دو ساله ازدواج کردید، شاید اون دختر هم تغییر کرده باشه!

- نه گلی مامان ناراحت نشدم. مهمون حبیب خداست، قدمش روی چشم! من خودم هم اینجا مهمونم!

- تو دختر این خونه ای، مهمون چیه؟ نگران چیزی نباش دخترم، چشم رو هم بذاری اومده و رفته!

- نه گلی مامان، به مامان پری هم بگید خیلی هم خوشحال میشم سارا رو ببینم! دشمنم که نیست، دختردایی رادوینه؛ پس برای من هم عزیزه!

دقیقا جز دشمن نمی تونستم به هیچ چشم دیگه ای به سارا نگاه کنم. خاطرات خوبی از هم نداشتیم. فقط امیدوار بودم مثل حرف گلی مامان تغییر کرده باشه. دوست

داشتم خوب به نظر برسم، ولی با این سرماخوردگی تنها کاری که فکر کنم بتوانم انجام بدم اینه که کلا به نظر برسم! گلی مامان که خیالش از ناراحت نشدن من راحت شد، از اتاق رفت بیرون و یک ربع بعد مامان پری با یه کاسه سوپ اومد داخل. دوست داشتم بگم آخه مامان پری جان وقتی سوپ درست کردن بلد نیستی، آخه قربونت برم چه اصراریه که درست کنی به زور بریزی تو معده من؟ آدم سالم هم این رو بخوره مریض میشه! آخه کجای دنیا تو سوپ سیب زمینی رنده شده و هویج پخته کوبیده شده می ریزن؟ جعفری های درسته هم ریخته روش که خیلی لاکچری باشه مثلا! با لبخندی که از صدتا گریه بدتر بود به کاسه نگاه کردم.

- مامان جان چرا زحمت کشیدید؟ حالم خوبه بخدا نیازی به سوپ نیست!

- نه مادر صدات گرفته در نیما، باید حداقل سه روز سوپ بخوری تا ویروس هم از بدنت بره!

- سه روز؟!

با دادی که زدم از ترس پرید و با چشم های گرد نگاهم می کرد. خودم رو جمع و جور کردم.

- وای عالی، عاشق سوپ هاتونم! ببخشید از خوشحالی کنترلم رو از دست دادم!

- عیبی نداره عزیزم، برای همین هم نداشتم کرامت درست کنه! تو تا هر وقت که بخوای من برات سوپ درست می کنم! بخور بخور مادر الان سرد میشه از دهن می افته! بعد هم زل زد به من. سر قاشق و بردم تو کاسه و با هزار بدبختی و چشم بستن قاشق رو گذاشتم تو دهنم.

- به به عالی دستتون درد نکنه!

خنده از ته دلی کرد.

- نوش جونت، فردا هم برات درست می‌کنم!

- یا زهرا خودت نجاتم بده!

- چیزی گفתי مادر؟

- نه داشتم خدا رو بابت داشتن شما شکر می‌کردم! تا خواست جوابم رو بده در باز شد و رادوین وارد اتاق شد.

- سلام.

- سلام مادر خسته نباشی!

خدا به موقع فرستادش. لبخندی از ته دل زدم.

- سلام عزیزم خسته نباشی!

به سمت مامان پری رفت و پیشونیش رو بوسید، ولی در جواب من به یه سلام خشک و خالی بسنده کرد. دلم گرفت. نیشم بسته شد و با سوپم مشغول بازی شدم. سرم رو بلند نکردم تا ببینمشون.

- شام خوردی پسرم؟

- بله مامان جان خوردم!

- پس من برم دیگه. بابات هم دیر کرده برم یه زنگی بهش بزنم.

رو به من ادامه داد:

- چیزی خواستی خبرم کن دخترم!

لبخند نصفه نیمه‌ای تحویلش دادم و به زور شب بخیر گفتم. می ترسیدم حرف بزنم اشکم بریزه! رادوین کاپشنش رو درآورد و روی مبل نشست.

- بهتر شدی؟

سرم رو بلند نکردم. زیر ل\*\*ب جوابش رو دادم:

- خوبم.

تندتند از اون سوپ بی مزه می خوردم تا بغضم نترکه. به جهنم که بوسم نکرد! اصلا مگه گریه داره؟ ب\*و\*س کردن من لیاقت می خواد، هر کسی این لیاقت رو نداره! هر کسی کی آخه، کی تا حالا بوست کرده؟ حالا چی می شد من رو هم ب\*و\*س می کرد یا مامانش رو جلوی من ب\*و\*س نمی کرد؟ قبلا اینقدر دل نازک نبودم، بودم؟ قبلا اینقدر حس مالکیت نسبت بهش قوی نبود! الان حتی به مامان پری هم حسودیم شد. تو فکرهای خودم بودم که قاشق از دستم کشیده شد. کنارم روی تخت نشست. با تعجب نگاهش کردم.

- پستونک نیست‌ها، قاشقه دو ساعته داری مک می زنی! موهای تنم سیخ شد!

اخم کردم.

- قاشق خودمه دوست دارم! تو به من چیکار داری؟ اصلا امشب می خوام تا صبح

قاشقم رو مک بزنم تا بخوابم!

- بچه‌ای مگه؟

در جوابش خیلی بی ربط گفتم:

- برو به مامانت که بوسش می کنی بگو قاشقش رو مک نزنه!



اصلا یه چرت و پرتی به هم بافتم که خودم هم نفهمیدم چی گفتم! نگاهش کردم که پوکر داشت نگاهم می کرد:

- چیه؟

- الان اخم های تو به خاطر این که مامانم رو ب\*و\*س کردم تو همه؟

- نه مگه بچه ام که ناراحت باشم که مامانت رو ب\*و\*س کردی ولی من رو ب\*و\*س نکردی و خیلی بی تفاوت از کنارم رد شدی؟ فکر کردی کشته مرده ب\*و\*س کردنتم؟  
بعد هم سرم رو انداختم پایین و با کاسه سوپم ور می رفتم. آروم گفتم:

- حالا انگار ب\*و\*س هاش چی هست!

از کنارم بلند شد.

- می خواستم تو رو مخصوص و در خفا ببوسم. دیگه حالا که علاقه ای به ب\*و\*س های من نداری، پس ولش کن!

شروع کرد به عوض کردن لباس هاش. حرصی نگاهش کردم. کاسه رو روی میز کنارم گذاشتم و خودم رو انداختم رو تخت. سرم رو کردم زیر پتو. رفتارم بچگانه بود؛ می فهمیدم ولی دلم بهانه گیر شده بود! دلم تشنه محبتش بود. مخصوصا الان که حس مالکیت نسبت بهش زیاد شده بود. دوست داشتم خودم رو لوس کنم. دوست داشتم مثل گذشته بچه شم و بچه بازی دربیارم و اون بشه یه بزرگتر و مراقبم باشه! امشب واقعا حسودیم شد! من تا حالا طعم بو\*س\*ه هاش رو نچشیدم. یعنی چشیدم، ولی نه از روی علاقه! مال اول های ازدواج مون بود. بعد از اون دیگه تو خوابم هم ندیدم! داشتم زیر پتو از گرما خفه می شدم. آخه یکی نیست بگه دختره ی خنگ می. خوای قهر کنی چرا میری زیر پتو؟ حالا مگه می اومد بخوابه؟ نیم ساعتی بود که رفته بودم زیر

پتو. بالاخره انتظار به سر رسید و آقا برق رو خاموش کردن اومدن روی تخت. پشتم بهش بود. آرام تا پایین صورتم پتو رو کشیدم پایین، یک جوری که از پشت انگار کامل زیر پتو ام. چندتا نفس عمیق کشیدم و خواستم نفس بعدی رو بکشم که پتو از روم کشیده شد و تو یک حرکت بازوم رو گرفت و من رو چرخوند. تا دهن باز کردم حرفی بزنم، قفل شدم. چشم هام درشت شده بود. باورم نمی شد الان رادوین من رو... دستم رو بالا آوردم و رول\*\*ب هام گذاشتم و با همون چشم های گرد خیره ش بودم. داشت با لبخند نگاهم می کرد. نیشم رو باز کردم، جوری که همه دندون هام دیده می شد!

باورم نمی شد، انگار خواب بود! همین الان داشتم به روزهایی که از بوسیده شدن محروم بودم فکر می کردم ها، مرغ آمین تو راه بود انگار! با دقت نگاهش کردم که نکنه عوضش کردن، یا اصلا رادوین نیست و کس دیگه ای جاش اومده.

- این هم اون ب\*و\*س مخصوص! حالا بگیر بخواب که از خستگی چشم هام باز همیشه!

بعد هم چشم هاش رو بست. نمی دونم چقدر شد، یک ساعت، دوساعت یا اصلا تا خود صبح نگاهش کردم؛ از دیدنش سیر نمی شدم! جزء به جزء صورتش رو با دقت نگاه می کردم. اینقدر می خواشم که هیچ قدرتی نمی تونه ازم بگیرتش جز مرگ! اینقدر خوشحال بودم که زبونم به حرف زدن نمی چرخید. از نظر خیلی ها مسخره ست. می گن مسخره ست چون جای من نبودن، چون از اتاق خودشون طرد نشدن! من تو حسرت همین یه محبت کوچیک هم مدت ها سوختم! شاید کسی نفهمه از چی دارم حرف می زنم، از عشق یک طرفه با این تفاوت که اون آدم مال منه ولی فقط اسمش، یه اسم تو شناسنامه! فکرش هیچوقت با من نبود! از نفس های منظمش معلوم بود که خوابش برده. بلند شدم و خودم رو به سمتش کشیدم. آرام پیشونیش رو بوسیدم،

دستم رو روی صورتش گذاشتم و با انگشت شصتم لپش رو نوازش کردم. گونه‌ش رو بوسیدم و با تاخیر ازش جدا شدم.

- شب بخیر عشق من!

«گرما یعنی

نفس‌های تو،

دست‌های تو،

آغوش تو!

من به خورشید ایمان ندارم!»

\*\*\*

صبح که بیدار شدم رادوین هنوز خواب بود. امروز قرار بود سارا بیاد و دوست داشتم حسابی به خودم برسیم، ولی با این وضع سرماخوردگی بتونم خودم رو سرپا نگهدارم هنر کردم! نگاهی به رادوین کردم. یاد دیشب افتادم و تو دلم کلی قربون صدقه‌ش رفتم. بعدش هم با یک حوله راهی حمام شدم. یک‌ساعتی تو وان خوابیدم. آب گرم و رطوبت حموم خیلی حال رو بهتر کرد و گلوم نرم‌تر شد. حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم اومدم بیرون. نگاه به تخت کردم. رادوین همچنان خواب بود! حالا ببین‌ها یک روز که دوست ندارم خونه بمونه آقا تا لنگ ظهر خوابه! می‌ترسیدم هر لحظه سارا بیاد. به سمتش رفتم گوشه پتو رو گرفتم با یه دست شروع کردم به کشیدن، یه دستم هم به حولم بود.

- رادوین، رادوین جان!

- هوم؟

- پاشو عزیزم دیرت شده باید بری سر کار!

چرخید و رو به من شد.

- ای بابا رادوین بیدار شو دیگه دیرت شده!

- بذار بخوابم تیوا اه! نمی خوام برم سر کار!

حرصم گرفت. با دوتا دست شروع کردم به کشیدن پتو که روی سرش بود.

- نمی خوام برم نداریم! بلند شو ببینم! مرد باید صبح خروس خون بره شب بوق سگ

برگرده!

با دستش پتو رو گرفته بود و زورم نمی رسید. محکم تر پتو رو گرفتم تا شروع کردم به

کشیدن پتو رو ول کرد و محکم از پشت افتادم.

- آی خدا! کمرم! خدا خفت کنه رادوین! وای وای مردم کمرم!

شروع کردم به کولی بازی درآوردن:

- وای ستون فقراتم شکست! ای مامان مردم الان قطع نخاع میشم!

دیدم هیچ صدایی ازش در نیامد. چشم هام رو باز کردم دیدم از خنده سرخ شده.

- من خوردم زمین تو می خندی؟

- میشه هر روز صبح اینجوری من رو بیدار کنی؟

بعد اشاره‌ای به سرو وضعم کرد. تا نگاهم به خودم افتاد چنان جیغی زدم که تمام ساختمون لرزید. چشم‌هام رو بسته بودم و جیغ می‌زدم. رادوین هم با صدای بلند می‌خندید.

- وای خدا می‌گه ستون فقراتم!

دوباره شروع کرد به خندیدن. همون موقع در باز شد و مامان پری با هول اومد داخل، تا خواست حرف بزنه چشمش به من افتاد و شوکه نگاهم می‌کرد! من هم که با ورودش ساکت شده بودم تا دیدم من رو نگاه می‌کنه دوباره شروع کردم به جیغ زدن. رادوین بلند شد دست انداخت دور گردن مامان پری و با خنده از اتاق خارج شدن. همونجوری وسط اتاق نشستیم و با صدای بلند گریه می‌کردم، از گریه فراتر، عر می‌زدم! گلوم به شدت می‌سوخت، ولی مگه مهم بود؟ روم نمی‌شد از اتاق برم بیرون. حالا با چه رویی تو صورت مامان پری و اون رادوین بدجنس نگاه کنم!؟

یک لباس یقه‌اسکی پوشیده بودم. نمی‌دونم چرا فکر می‌کردم هر چی لباسم پوشیده‌تر باشه، اون‌ها اون صحنه براشون کم‌رنگ‌تر میشه. یک‌ساعتی بود که داشتم گریه می‌کردم. مثلاً می‌خواستم امروز عالی باشم! از عالی فراتر، نور علی نور شدم! بالاخره بعد از یک‌ساعت تصمیم گرفتم برم بیرون. یک نگاه به خودم تو آینه انداختم. چشم‌های قرمز و پف کرده رو آرایش کرده بودم که دیده نشه مثلاً، بینیم هم قرمز بود، صدام هم دیگه کلا قطع شده بود از بس که جیغ زده بودم! موهام و از پشت بستم و در رو باز کردم، به سمت پله‌ها که رفتم صدای سارا به گوشم خورد. پس اومده! چندتا نفس عمیق کشیدم و از پله‌ها رفتم پایین. با صدای بلندی که در حد زمزمه بود البته، سلام دادم. صدام به زور به گوششون رسید.

گلی مامان: سلام مادر، ساعت خواب!

- سلام گلی مامان جان ممنون!

به رادوین نگاه کردم. با خنده‌ای که سعی می‌کرد کنترلش کنه خیره شده بود بهم. شیطونه میگه برم یک‌جوری بزمنش که دماغ و دهنش یکی شه دیگه به من نخنده‌ها! بهش اخم کردم، و به مامان پری که ایشون هم با خنده نگاهم می‌کرد نگاه کردم. واقعا خجالت کشیدم. لبم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

- به‌به تیوا جون مشتاق دیدار عزیزم!

سرم رو بلند کردم و به سارا که پا روی پا انداخته بود و با نیشخند بهم زل زده بود نگاه کردم. با لحن خودش گفتم:

- به‌به سارا جون! از این طرف‌ها خانوم!

فقط با هم دست دادیم، اون هم چه دست دادنی! تا نوک انگشت‌هامون به هم خورد سریع دستمون رو کشیدیم! رفتم کنار رادوین نشستم. با دقت نگاهش کردم، تنها جزو قشنگ تو صورتش چشم‌های سبزش بود که با پوست برنزه‌ش ترکیب قشنگی شده بود! بقیه جاهاش دیگه عملی بود. یک جا بخواد بره فکر کنم ل\*\*ب‌هاش نیم‌ساعت زودتر از خودش می‌رسن! با تمسخر گفت:

- پسندیدی عزیزم؟

چشم‌هام رو ریز کردم و با دقت بیشتری بهش نگاه کردم.

- داشتم به ل\*\*ب‌هات نگاه می‌کردم.

قری به گردنش داد.

- دکتری که پیشش رفتم خیلی عالی بود! هیچکس نمی‌تونه تشخیص بده پروتزها! کلی هزینه‌ش شد!

لبخندی زدم و به مبل تکیه دادم.

\_ عزیزم سرتو کلاه گذاشته! می‌اومدی اینجا خودم یک‌ربح با دمپایی ابری می‌زدم تو دهنتم از این طبیعی‌تر می‌شد!

شونه‌های رادوین شروع کردن به لرزیدن. نگاهش کردم ببینم چرا رفته رو ویبره. ل\*\*ب‌هاش رو گاز گرفته بود که نخنده. چشم گردوندم بقیه رو ببینم. گلی مامان طفلی هم قرمز شده بود، مامان پری هم به هوای چای بلند شد رفت تو آشپزخونه. خود سارا شده بود شکل زودپزی که هر لحظه ممکنه منفجر بشه!

- رادوین جان مواظب فشارخونت باش؛ از بس که این تیوا نمکش زیاده برات ضرر داره!

بعد رو به من ادامه داد:

- البته حق‌داری‌ها! همه‌ش تو خونه‌ای چیزی از مد نمی‌دونی که! واسه منی که اروپاگردی می‌کنم عادی شده، واسه یه زن خونه‌دار که آخرین سفرش امام‌زاده داوود بود باید هم عجیب باشه!

بعد هم با لبخند مسخره‌ش زل زد بهم.

- عزیزم من اروپاگردی‌هام رو کردم! چیزهایی که واسه تو آرزوئه، واسه من خاطره شده! خدا رو شکر من اصالتا چشم و دل سیرم و تازه به دوران رسیده نیستم، چشم بعضی‌ها کور من ماه عسل هم سوئیس بودم! ولی ناراحت نباشی‌ها، انشالله بعد از کلی نذر و نیاز و دخیل بالاخره یکی پیدا میشه بگیرت!

یه جووری بهم نگاه می کردیم که یک تلنگر کوچیک می تونست جنگ جهانی راه بندازه! گلی مامان و رادوین هم یه نگاه به من می کردن یه نگاه به سارا. بعد از چند دقیقه دیدم صورت سارا به حالت اول برگشت و یک لبخندی نشوند کنج اون ل\*\*بهای بادکنکیش. نگاهش رو از من گرفت و به رادوین نگاه کرد.

- رادوین جان لطف می کنی من رو تا سفارت ببری؟

اخم هام رفت تو هم.

- برات اسنپ می گیرم، رادوین باید بره سرکار!

لبخندش غلیظتر شد.

- شما نمی خواد نگران باشی، بابا از قبل با رادوین هماهنگ کرده!

- آره آماده شو یک ربع دیگه می ریم!

- مرسی عزیزم، من میرم تو اتاقم آماده شم!

سارا که رفت به سمت رادوین چرخیدم. بدون اینکه نگاهم کنه به سمت اتاق رفت. حس بدی داشتم. به گلی مامان که ناراحت نگاهم می کرد نگاه کردم. نگاهم رو که دید لبخند زد.

- زود میان مادر، غصه نخور!

- نه گلی مامان غصه چرا؟!!

دوست نداشتم رفتنشون رو با هم ببینم از جا بلند شدم و رفتم تو باغ پشت ساختمان. از وقتی یادم میاد من و سارا باهم نمی ساختیم. سارا هم رادوین رو دوست داشت، حتی تو همون بچگیمون وقتی می دید رادوین با من بازی می کنه می اومد اینقدر واسه



رادوین خودش رو لوس می کرد تا رادوین دلش می سوخت و اون رو هم بازی می داد و من حرص می خوردم! دوست داشتم فقط با من بازی کنه! من و سارا تقریبا هم سنیم. وقتی رادوین برام خوراکی می خرید اون هم عین قاشق نشسته می پرید وسط، مجبور می شد برای اون هم بخره! از همون موقع دوست داشتم خفهش کنم دختره نچسب رو! کاری که رادوین کرد معقول بود، چون سارا دخترداییشه، غریبه نیست! پسردایی من هم مطمئنا برام همین کار رو می کرد، ولی دلم گرفت! نیم ساعت تو سرما بیرون موندم. وقتی از رفتنشون خیالم راحت شد برگشتم داخل. مامان پری و گلی مامان داشتن صحبت می کردن. با ورودم حرفشون نصفه موند و بهم نگاه کردن. به نگاهشون لبخند بی جونی زدم.

- تیوا زود میان دخترم. می خواستم خودم با سارا برم مادر، ولی حیدر صبح ماشین رو برده سرویس!

- عیبی نداره مامان پری، ناراحت نیستم!

گلی مامان: بیا دختر قشنگم، بشین اینجا پیش من ببینم!

به سمت گلی مامان رفتم و صورتش رو بوسیدم. - از رفتارهای سارا ناراحت نشو! اخلاقشه، به مادرش رفته، همهش زبونیه، وگرنه هیچی تو دلش نیست!

به مامان پری نگاه کردم و سری تکون دادم. حوصله نداشتم. دوست داشتم برگردم تو اتاق، ولی درست نبود. نزدیک ناهار بود که تلفن زنگ خورد و مامان پری جواب داد. از صحبت هاش فهمیدم رادوینه. گوش هام خود به خود تیز شد.

- عیبی نداره مادر!

- ...

- باشه پس ناهار رو بیرون می خورید؟

با شنیدن این حرف سریع به سمت مامان پری چرخیدم.

- باشه پسرم خدانگهدار!

تلفن رو که قطع کرد سرش رو بالا آورد و نگاه خیره‌م رو دید.

- کارشون سفارت یکم طول می کشه؛ ناهار رو گفتن منتظر نباشیم!

- یعنی ناهار بیرون می خورن؟

بنده خدا مونده بود چی بگه که من ناراحت نشم.

- بیا دخترم بریم ناهارمون رو بخوریم! اون‌ها هم زود میان.

از داخل داشتم متلاشی می شدم از حرص، ولی ظاهرهم رو حفظ کردم.

- ممنون مامان من میل ندارم!

بعد هم به طرف اتاقم رفتم و دراز کشیدم. رادوین من رو تاحالا رستوران نبرده، بعد الان با سارا... چونه‌م می لرزید. دوست داشتم بشینم دوساعت گریه کنم. کوفتت شه ان شالله! با رادوین من رفتی رستوران؟ من که می‌دونم اینکار رو از عمد کرد تا تلافی حرف من رو بکنه! رادوین حتی نیومد بهم بگه که داره میره. دوست نداشتم از اتاق برم بیرون تا چشمم به نگاه ناراحت گلی مامان و مامان پری بیفته. کتاب‌هام رو باز کردم و شروع کردم به ترجمه کردن، ولی یک‌ذره هم حواسم به متن نبود. فکر همه‌ش پیش رادوین و سارا بود. همه‌ش می‌خواستم حدس بزنم که الان در چه حالین، ناهار چی خوردن؟ سر ناهار چقدر گفتن و خندیدن؟ یعنی ممکنه من رو مسخره کرده باشن و بهم خندیده باشن؟ خداروشکر تا غروب هیچکس مزاحمم نشد. از گرسنگی داشتم

می مردم، از دیشب که دوتا قاشق سوپ خوردم تا الان دیگه هیچی نخورده بودم؛ ولی راه گلوم از بغض بسته بود، چیزی هم پایین نمی رفت! تا کی باید تنم بلرزه که نکنه یه وقت یکی از راه برسه و رادوین رو ازم بدزده! ساعت هشت شب بود که بالاخره تشریف آوردن و سفارت خیلی زودتر از اینها تعطیل شده بود! یعنی تا این ساعت با هم بیرون بودن و می چرخیدن، ولی من تا حالا یک ساعت هم با رادوین بیرون نرفتم! واسه من از این وقتها نداشته بود تا حالا! لعنت به من! تا کی می خوام حسرت محبتی که رادوین خرج بقیه می کنه و من نه رو بخورم؟ عین آدمهای عقده ای شدم! عین نه، دقیقا عقده ای شدم! عین بچه ها که اسباب بازی شون رو دوست ندارن با کسی شریک شن. از سر و صداها ی پایین فهمیده بودم برگشتن، ولی رادوین بالا نیومد تا ساعت نه که کرامت خانم اومد دنبالم.

- شام آماده ست دخترم، میز رو چیدم.

- ممنون کرامت خانم میل ندارم!

- ولی دخترم خانوم می گفتن از دیشب هیچی نخوردی!

لبخند بی جونی زدم.

- به مامان بگید گرسنه ام بشه یه چیزی می خورم، الان میل ندارم!

حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت. از پشت میز مطالعه بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. هوا سرد بود، ولی نیاز داشتم به این سرما! شیشه رو تا ته باز کردم و به آسمون نگاه کردم. کاش پیش مامانم و آقا جونم بودم! اینجا حس غریبی دارم! دلم خانواده ام رو می خواست. دستی از کنارم رد شد و شیشه رو بست. نیازی نبود برگردم؛ دست رادوین رو از ده کیلومتری هم می شناختم!

- مگه تو سرماخورده نیستی؟

نه جواب دادم نه به سمتش چرخیدم. وقتی دید جواب نمیدم بازوم رو گرفت و برم گردوند. با اخم نگاهم می کرد.

- این رفتارها یعنی چی؟ سارا دخترداییمه. توقع نداری که بگم چون زخم ازت خوشش نمیاد نمی تونم بهت نزدیک شم؟ دقیقا شدی عین تیوای پنج ساله! انگار نه انگار که بیست و پنج سالته! حتما همه باید بفهمن به سارا حسودی می کنی؟ نه صبحانه خوردی، نه ناهار، این هم که از شام! کی می خوای بزرگ شی؟

تار می دیدمش. اشکم هم می چکید، باز با قطره بعدی دیدم تار می شد. عاصی شده نگاهم کرد.

- الان این اشکها واسه چین؟ چی بهت گفتم مگه؟ من و سارا یک هفته ممکنه بیرون بریم! اصلا می خوای با غذا نخوردن چی رو ثابت کنی؟

بازوم رو از دستش کشیدم و خواستم از کنارش رد شم که محکم تر از قبل بازوم رو گرفت و صدایش جدی تر و با رگه ای از خشونت بلند شد.

- کجا؟ دارم حرف می زنم!

با بغض گفتم:

- نه یک هفته، تا آخر عمرت با سارا برو بیرون! خوشی هات بیرونه، داد و بیدادت رو میاری واسه من؟ من رو زندانی کردی، ولی خودت هر کاری که بخوای می کنی، هر جایی که بخوای میری! من به جهنم، خوش باش با سارا جونت! اگر هم خیلی پیش مامان پری و بقیه بابت من خجالت می کشی، من رو برگردون خونه خودت بیا اینجا و دل سارا جونت! من رو غریب گیر آوردید اینجا!

گریه شدت گرفت.

- اینجا دورم کردید و هی می‌زنید تو سرم! من میرم خونه آقا رادوین، شما اینجا هر کاری که می‌خوای بکن!

به سمت کمد رفتم و پالتوم رو پوشیدم. شال و کیفم رو برداشتم و رادوین هنوز همون جا وایساده بود و با اخم نگاهم می‌کرد. در رو که باز کردم صدای عصبییش به گوشم خورد:

- وای به حالت اگه پات رو از این در بیرون بذاری!

صداش دوباره شده بود مثل همون وقت‌هایی که هیولای زندگیم بود؛ آرام، ولی عصبانی! قبلا که اینجوری حرف می‌زد دیگه جرأت نمی‌کردم حتی نفس بکشم، ولی اون موقع نمی‌دونم این شجاعت رو از کجا آوردم و از اتاق زدم بیرون. صدای پاش رو که تند به سمتم می‌اومد شنیدم. یا خدا غلط کردم، الان دستش بهم برسه لهم می‌کنه! شروع کردم به دویدن، قدم‌های رادوین هم پشت سرم تندتر شد! حالا گریه یادم رفته بود و هیجان دنبال بازی رو داشتم! تا پام رسید به پذیرایی دیدم همه دارن نگاهم می‌کنن. بابا رامبد هم بود. گلی مامان زودتر از بقیه به خودش اومد و سریع به سمتم اومد.

- کجا میری این وقت شب مادر؟ چیشده؟ گریه کردی؟

بعد به رادوین که پشت سرم ایستاده بود نگاه کرد. مامان پری هم بلند شد.

- کجا می‌خوای بری این وقت شب تیوا جان؟ چیشده عزیزم؟

- هیچی نشده مامان، تیوا دلش گرفته داریم می‌ریم یه دور بزیم!

بعد هم جلوتر از من به سمت بیرون راه افتاد. نگاهم رو تو جمع چرخوندم. همه بهم نگاه می‌کردن. سارا هم چشم ازم برنمی‌داشت. دوست نداشتم جلوی اون کولی بازی دربیارم. با اجازه‌ای گفتم و به سمت بیرون حرکت کردم. رادوین ماشین رو روشن کرد و

منتظر موند. آروم به سمت ماشین رفتم و جلو نشستم. بی هیچ حرفی راه افتاد. عمو حیدر در رو باز کرد و رادوین کلید رو ازش گرفت که شب اگر دیر شد بیدارش نکنه. به بیرون نگاه می‌کردم و تمام حواسم به صحبت‌های رادوین بود. همه حرف‌هاش درست بود! من بچه بودم، ولی باعث این رفتارم خودش بود. دوست داشتم اون یک‌هفته‌ای که سارا اونجاست من نباشم! دوست نداشتم ببینم هر روز می‌خواد با رادوین بیرون بره! حس من رو فقط زن‌های متاهل درک می‌کنن. حس حسادت یک زن وقتی تحریک میشه، جون آدم رو می‌گیره! نه من حرف می‌زدم نه رادوین. نمی‌دونم کجا داشت می‌رفت، مهمم نبود. اینقدر از دستش ناراحت بودم که به حس کنجکاویم غالب بود. سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. با توقف ماشین هم چشم‌هام رو باز نکردم. یک‌دقیقه‌ای از پیاده شدن رادوین گذشته بود که به شیشه تقه خورد. سرم رو بلند کردم و رادوین رو دیدم که با اخم نگاهم می‌کرد. از در که فاصله گرفتم در رو باز کرد.

- پیاده شو!

اینقدر جدی گفت که واقعا جرات نکردم مخالفت کنم. بی میل از ماشین پیاده شدم. دستم رو گرفت و کشید. نگاهی به اطراف انداختم. اومده بودیم دربند. به سمت رستوران موردعلاقه‌م که یادآور کلی خاطره تو جمع‌های آخر هر ماهمون با رادوین، تارا، نیما، رادومان و رادمهر بود رفتیم. نیشم داشت باز می‌شد که به زور جلوی باز شدنش رو گرفتم. یک میز تو خلوت‌ترین و دنج‌ترین جای ممکن انتخاب کرد و به سمتش رفتیم. به محض نشستن منو رو داد دستم. سر بلند کردم.

- میل ندارم، قبلا هم گفته بودم!

اخم وحشتناکی کرد.

- مگه واسه همین قهر نکردی؟ پس بی حرف غذات رو سفارش بده!  
پوزخند تلخی زدم.

- اینقدر بدبخت و بخیل دیدی من رو؟ آره حسودی کردم، ولی نه واسه رستوران آوردن سارا! واسه اینکه تا حالا من تجربه بیرون رفتن باهات رو نداشتم! من تجربه رستوران رفتن با تو رو نداشتم! چون تا حالا واسه من وقت نداشتی هیچوقت! آره من حسودم، ولی تو باعث شدی! رادوین... می دونم ازم بدت میاد، می دونم می خوای سر به تنم نباشه، ولی دو برابر چیزی که تو از من بدت میاد من دوستت دارم! من یه زنم مثل همه زن های دیگه. آرزوی توجه دارم، آرزوی محبت دارم از تو، از شوهرم! می بینی باهام چیکار کردی؟ باید بشینم و با حسرت به چیزهایی که من ازشون دریغ شدم و راحت در اختیار بقیه قرار می گیره نگاه کنم! تا کی باید تنم بلرزه که الان شبنم رادوین رو ازم می گیره؟ تا کی باید تنم بلرزه که الان یکی از راه می رسه و جای من رو تو اون خونه می گیره؟ می دونی چرا؟ چون دلم ازت قرص نیست، چون دوستم نداری، چون دلت اون زندگی رو نمی خواد! آره من بچه ام. اگر تشنه محبت بودن بچگیه من بچه ام! من حسودم، من بدم کلا، ولی یک زن رو به من نشون بده که حسود نباشه! یک زن رو به من نشون بده که ببینه شوهرش داره با خاطر خواه سابقش میره بیرون و تا هشت شب هم نمیاد، ولی خم به ابرو نیاره!

اشکم رو پاک کردم.

- این آدم پر عقده ای که جلوت نشست، این آدم حسود رو خودت ساختیش، تو این رو از من ساختی!

تمام مدت ساکت نگاهم می کرد، ولی چیزی از اخمش کم نشده بود! از روی میز دستمال برداشتم و صورتم رو پاک کردم. گارسون اومد. خودش سفارش داد.

- دو پرس جوجه، دو سیخ شیشلیک، ماست و سالا، نوشیدنی هم دوتا استوایی! نگاهش روم سنگین بود، ولی سرم رو بلند نکردم که ببینمش. دلم سبک شده بود که حرفم رو زده بودم. احساس بهتری داشتم. مدت‌ها بود که این حرف‌ها سر دلم مونده بودن! از بچگی عادت داشتم از چیزی یا کسی ناراحت میشم به زبون بیارم، دوست نداشتم بمونه و کینه شه!

- سارا رو پیاده کردم سفارت خودم رفتم شرکت. نزدیک ظهر بدون اینکه به من بگه اومد شرکت گفت یک روز رو می‌خواد تو شرکت ناهار مهمونم باشه. ناهار رو که خورد رفت گفت کار دارم. شب هم تو خونه دیدمش، با هم نبودیم از ظهر!

سرم رو بلند کردم و به چشم‌هایم نگاه کردم. یه چیزی ته دلم ریخت. یک خوشی ناب که برام توضیح میده جدیداً! یعنی براش مهمه که من ناراحت نباشم یا مهمه که چی فکر می‌کنم! خوشحالی دومم به خاطر این بود که روزش رو با اون نگذرونده بود! خوشی سومم این بود که اینقدر غذا نخوردن من مهم شده بود که من رو آورد اینجا. خدا رو شکر نداشتم برم خونه‌ها، گرچه می‌داشت هم که نمی‌رفتم! تصمیم داشتم با حالت اسلوموشن از جلوی بقیه رد بشم که اون‌ها با قسم و آیه نگهمن دارن! ذوق‌مرگ شدنم رو به روم نیاوردم با اومدن غذا تندتند شروع کردم به خوردن. تا نیم‌ساعت پیش راه گلوم بسته بود و چیزی پایین نمی‌رفت، الان انگار معدهم کش اومده بود؛ هر چی می‌خوردم سیر نمی‌شدم! غدام که تموم شد به رادوین نگاه کردم که هنوز غذاش نصفه هم نشده بود و با لبخند به من نگاه می‌کرد. نگاهم رو که دید بشقابم رو از جلوم برداشت و غذای خودش رو گذاشت. سوالی نگاهش کردم.

- من سیر شدم. جوجه دوست داری بخور این رو هم!



با تمام قدرت مقابل نیشم که می خواست باز بشه و ایسادم و شروع کردم به خوردن غذای رادوین که بیشتر از غذای خودم بهم چسبید. گوشت های شیشلیک رو جدا می کرد و می ریخت رو برنجم. دیگه داشتم منفجر می شدم!

- بریم؟

- آره بریم!

رادوین بلند شد، ولی اینقدر سنگین شده بودم که هر کاری می کردم نمی. تونستم بلند شم. با درموندگی نگاهش کردم. به سمتم اومد دستم رو گرفت و بلندم کرد.

- وای خدا دارم می ترکم!

دستم دور بازوی رادوین بود و آروم به سمت ماشین می رفتیم. تازگی ها با کولی بازی داشتم به آرزو هام می رسیدم! خندهم گرفته بود. چرا این اداها زودتر به ذهنم نرسیده بودن آخه؟ قبلا بهش فکر نمی کردم چون درد عذاب وجدان داشتم! چون خجالت می کشیدم. چون رادوین رو برای خودم نمی دونستم! ولی الان رادوین واسه خود خودمه، فقط برای من، بدون عذاب وجدان و عجیب رادوینی که این روزها به سازم می رقصیدم. برام دوست داشتنی تر از قبل شده بود! دیگه سکوت توی ماشین رو دوست نداشتم. ضبط رو روشن کردم و آهنگی که مناسب حالم بود رو پلی کردم و اون آهنگ قرص قمر بهنام بانی بود. رادوین ساکت بود و فکرش مشغول. حواسش اونجا نبود. انگار دلخور بود. حتما به خاطر رفتارهای من و من هم تصمیمی برای عذرخواهی نداشتم. تازه داشتم می شدم زنی که از شوهرش توقع داره! تازه داشتم جایگاه خودم رو به عنوان یک همسر پیدا می کردم! الان می فهمم آدم هر چی ساکت تر و تو سری خورتر باشه خارتره، منفورتره، حال به همزن تره! نه فقط واسه اطرافیانش که واسه خودش هم چندش آور میشه! باید زن بودن رو یاد گرفت! باید زنانگی رو یاد گرفت! وقتی یک مردی

خ\*\*یا\*نت می‌کنه، تمام انگشت‌های اتهام میره سمت مرد. کارش غیر قابل توجیح و بخششه؛ اما باید به دلیل کارش هم فکر کرد، همسرش برایش چجوری بوده که اون مرد رو راضی نکرده که دنبال یکی تو خیابون بوده! اگر هشتاد درصد مرد مقصر باشه مطمئنا بیست درصد هم تقصیر زن بوده! گاهی ما زن‌ها می‌دونیم و می‌فهمیم، ولی باز هم خودمون رو می‌زنیم به یک کوچی دیگه که مبادا زندگیمون خراب شه! فکر می‌کنیم با بله و چشم گفتن عزیز و بزرگ میشیم، در صورتی که دوبار بله بگی تا آخر عمر میشی کنیز بله قربان‌گو! خیلی وقت‌ها هم تو غر زدن و نق زدن افراط می‌کنیم. قناعت رو یادمون میره. درسته که خوب نیست همیشه به چیزهای کم راضی باشیم، ولی یک وقت‌هایی باید با توجه به شرایط درکمون رو نسبت به مردمون بالا ببریم! غر زیادی می‌تونه مرد رو از زندگی خسته کنه، کسل کنه! باید یاد بگیریم رفتار درست رو! هر زنی با توجه به شناختی که از شوهرش داره باید یک‌جور سیاست رو یاد بگیره، به قول گلی مامان نه رومی‌روم نه زنگی‌زنگ! ماشین رو جلوی در پارک کرد و پیاده شد تا در رو باز کنه. بعد از باز کردن در دوباره سوار شد. ماشین رو که داخل برد چشمم به سارا افتاد که روی تاب نشسته بود. ساعت از یک هم گذشته بود. تعجب کردم که تا الان بیداره. از ماشین پیاده شدیم. به سمت رادوین رفتیم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم. نگاهی به دست حلقه شدم کرد، اما حرفی نزد. به سارا که نزدیک‌تر شدیم، از جاش بلند شد.

- سلام.

- سلام سارا جان، چرا نخوابیدی هنوز؟

من هم جوابش رو آرام و زیر ل\*\*ب دادم. نگاه کوتاهی بهم کرد و دوباره به سمت رادوین چرخید و دست آزادش رو گرفت.

- خوابم نمی‌برد، میشه یکم حرف بزنینم؟ البته خصوصی!

راوین بهم نگاه کرد تا خواست حرفی بزنه دستم رو از دور دستش باز کردم و تصمیم گرفتم خودم برم قبل از اینکه بهم بگه و ضایع شم!

- من میرم، شب بخیر!

دو قدم برداشتم که دستم از پشت کشیده شد. به رادوین که دستم رو گرفته بود، شبیه یک علامت تعجب نگاه کردم.

- نگران نباش سارا، تیوا خیلی دهنش قرصه! رازدار خوبیه! اگر دوست داری که الان بگو اگر هم نه باشه برای فردا؛ از خستگی چشم‌هام باز نمیشن!  
لبخند پهنی زدم و به سارا نگاه کردم. با حرص نگاهش رو ازم گرفت.

- باشه صبح حرف می‌زنیم!

بعد هم پا تند کرد و به سمت خونه رفت.

جلوی رادوین که با لبخند محو و خسته که خیره‌م بود، نگاه کردم. روی پنجه پا بلند شدم هر چی زور زدم فایده نداشت، تازه به زیر چونه‌ش می‌رسیدم. رادوین هم با خنده به تلاشم نگاه می‌کرد. دیدم فایده‌ای نداره با دوتا دست از گردنش آویزون شدم. مجبور شد سرش رو خم کنه. بالاخره موفق شدم لپش رو ببوسم.

- قبول نیست‌ها! با جرزنی ب\*و\*س کردی!

خندیدم و به سمت خونه رفتم.

- صبح یادم باشه از مامان پری بپرسم چی بهت داده خوردی که اینقدر رشد کردی!  
بالا رفتن ازت نردبون می‌خواد!

خندید و دم‌اسبی موهام رو از پشت کشید. دوباره به سمتش رفتم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم. نگاهم کرد، نگاهش کردم، اینقدر عمیق که تو تاریکی و تیرگی مردمک چشم‌هاش گم شده بودم! چشم‌هایی که دین و دنیام بود و به‌خاطر داشتنشون کم مصیبت سرم نیومده بود!

\*\*\*

توی اتاق لباس‌هاش رو عوض کرد و روی تخت خوابید. اول می‌خواستم برم بیرون لباس عوض کنم، ازش خجالت می‌کشیدم. بعد دیدم کار مسخره‌ایه، من تا دو روز پیش بدون لباس خوابیده بودم، حالا بخوام برم بیرون کار درستی نیست! برای اینکه راحت باشم پشتم رو بهش کردم و شروع کردم به درآوردن لباس‌هام. حس می‌کردم داره نگاهم می‌کنه، ولی جرأت برگشتن نداشتم. تازه خجالت هم می‌کشیدم! فقط به کارم سرعت دادم. به سمتش که برگشتم، دقیقا رو به من خوابیده بود و چشم‌هاش باز بود و نگاهم می‌کرد. چراغ رو خاموش کردم و به سمت تخت رفتم. تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت و این یکم معذبم می‌کرد. آرام روی تخت خوابیدم و به سمتش چرخیدم. مردمک‌هاش بین چشم‌هام رژه می‌رفتن. دلم نمی‌خواست نگاهش رو ازم بگیره. یک حس خاصی داشت، یک حال خوبی بهم می‌داد! دستم رو به طرفش دراز کردم و روی صورتش گذاشتم. چشم‌هاش رو بست و بعد از چند ثانیه باز کرد. با انگشت شصت آرام نوازشش می‌کردم. عاشق تهریش‌هاش بودم. عاشق اخم‌هاش که جزئی از چهره‌ش شده بود! عاشق جزء‌به‌جزء صورتش! دستش که زیر بالشتش بود رو گرفتم و از زیر بالشت درآوردم و پروپرو رو دستش خوابیدم. خودم رو تو بغلش جا دادم. اول تکون نخورد، بعد یکم خودش رو عقب کشید که سرم رو روی سینه‌ش بذارم. لبخندی به این دریدگیم زدم و دستم رو دورش انداختم بعد از چند دقیقه دستش رو دورم انداخت. انگار وارد یه دنیای دیگه میشی وقتی اونی که دوستش داری کنارته، بغلت می‌کنه و تو

با عطر تنش می‌خوابی! مخصوصا که دو سال تشنه این آغوش و این آرامش باشی،  
حریص‌تر میشی!\*\*\*

امروز تولد مامان پری بود و از صبح کرامت و دخترش کتایون مشغول نظافت کردن  
بودن. سارا هم طبق معمول با رادوین رفته بود بیرون و خدا رو شکر آخرین بار بود. البته  
دیگه خیلی حساس نبودم، یک جورهایی دلم قرص شده بود که رادوین رو نمی‌تونن ازم  
بگیرن. خیالم راحت‌تر شده بود، ولی خب زیرپوستی گاهی حرص می‌خوردم!

- تیوا جان؟

به سمت گلی مامان چرخیدم.

- جانم گلی مامان؟

به سمتش رفتم و روی مبل نشستم.

- مادر برای پری به اون مزونی که همیشه ازش لباس می‌خره سفارش لباس دادم، ولی  
خودم که نمی‌تونم برم، رامبد هم از صبح که رفته گوشیش رو جواب نمیده، حیدر هم  
دم دست کرامته که واسه شام خرید کنه. مادر زحمتش رو می‌کشی بری بگیری؟  
می‌ترسم به امید مزون بمونم یا دیر و زود شه یا کلا لباس رو اشتباه بفرستن!

- نگران نباشید میرم حتما!

- خیر ببینی مادر!

صورتش رو بوسیدم و بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. کرامت خانوم بنده خدا  
خیلی کار داشت. با اینکه مهمون زیادی نداشتیم ولی باز هم کارش زیاد بود. شروع  
کردم به درست کردن دو\_سه‌نوع سالاد و چندرنگ ژله. کارم که تموم شد کوفته هم  
درست کردم تا لاقل یه مدل از غذاهایی که می‌خواد درست کنه کم شده باشه! رادوین

هم امروز ناهار نمی‌اومد و مامان پری هم چون تولدش بود رفته بود آرایشگاه با مامانم تا سر و صورتشون رو یه صفایی بدن! ساعت چهار بود و هنوز ناهار نخورده بودم، میل هم نداشتم. یاد سفارش گلی مامان افتادم. سریع یه دوش نیم‌ساعته گرفتم و آماده شدم رفتم پایین.

- گلی مامان من دارم میرم. آدرس رو بلد نیستم فقط!

از جلوی تلویزیون بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

- الان برات میارم دخترم!

بعد از چند دقیقه با یه کاغذ تو دستش برگشت.

- بیا عزیزم این هم رسید. تحویل بده که لباس رو اشتباه بهت ندن! آدرس هم بالا نوشته شده.

سری تکون دادم بیرون رفتم.

- باشه گلی مامان آژانس بیرون منتظره. من رفتم.

- خدا به همراهت عزیزم.

سوار ماشین که شدم آدرس رو خوندم. یک‌ساعتی راه بود تا خونه مامان پری. حالا چه اصراری بود اینقدر دور سفارش لباس بدن؟ اصلا گلی مامان کی رفت اونجا و لباس سفارش داد؟ به رادوین هم که هر چی زنگ زدم در دسترس نبود! پوف کلافه‌ای کشیدم و سرم رو با گوشیم گرم کردم تا زودتر برام بگذره. هوا از ابر سیاه شده بود و رعد و برق‌های وحشتناکی می‌زد. صدای آسمون تنم رو می‌لرزوند. بعد از چند دقیقه بارون شروع شد. اینقدر شدتش زیاد بود که به هیچ‌وجه نمی‌شد بیرون از ماشین رو نگاه

کرد! واقعا ترسیده بودم. تا حالا بارون اینجوری ندیده بودم. فکر می‌کردم آخرالزمان شده!

- خانم شدت بارون خیلی زیاده و من واقعا دیدی به بیرون ندارم. برف پاک‌کن هم جوابگو نیست، مجبوریم صبر کنیم تا یکم بارون کمتر شه!  
چاره‌ای نبود، واقعا نمی‌شد جایی و دید.

- باشه ایرادی نداره. فقط تا جایی که آدرس دادم خیلی مونده؟

- نه زیاد، حدود یک‌ربع فکر کنم!

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد، ولی هرچی زمان می‌گذشت نه تنها بارون کمتر نمی‌شد، بلکه وحشتناک‌تر و آسمون سیاه‌تر هم می‌شد! زیر ل\*\*ب گفتم:

- بنازم قدمت رو مامان پری، با این دنیا اومدنت زمین کن فیکون شد!

دوساعتی توی ماشین بودیم و گوشیم شارژ باتری تموم کرده بود. هوا داشت تاریک می‌شد و ترسم کم‌کم بیشتر می‌شد.

- آقا اگر امکانش هست راه بیفتید. هوا داره تاریک میشه منم دیرم شده!

از تو آینه نگاهم کرد.

- می‌بینید که وضعیت رو، ولی چشم من راه می‌افتم؛ اما بعید می‌دونم بتونیم بریم!

مسیری که گفته بود یک‌ربع دقیقا یک‌ساعت طول کشید. با خوشحالی مزون رو دیدم و از ماشین پیاده شدم. چند قدمی که رفتم تا وارد شدم دقیقا عین موش آب کشیده شده بودم و آب ازم می‌چکید. به سمت خانمی که پشت میز بود رفتم.

- جانم بفرمایید؟
- سلام وقتتون بخیر، سفارش لباس داده بودم. رسید رو بهش دادم. از پشت میز بلند شد.
- چقدر دیر اومدید! همه رفتن، من هم دیگه داشتم می‌رفتم!
- به‌خاطر این هوا چندساعته تو خیابون موندم! الان هم به زور رسیدم!
- سری تکون داد و به سمت اتاقی رفت. بعد از پنج دقیقه با یک کاور سفید رنگ لباس برگشت.
- خیلی ممنون. چقدر میشه؟
- کامل پرداخت شده.
- تشکری کردم و به سمت ماشین رفتم. مسیر ساختمون تا ماشین رو دوییدم تا مثلاً خیس نشم، ولی انگار نیم‌ساعت زیر دوش ایستاده بودم!
- بریم آقا!
- چند درصد آخر شارژ گوشیم بود، اما هیچی آنتن نداشتم که بتونم تماس بگیرم.
- ببخشید آقا من گوشیم آنتن نمیده. میشه با گوشیتون تماس بگیرم؟
- گوشیش رو روشن کرد.
- من هم هیچی آنتن ندارم. فکر کنم به‌خاطر بارونه. ساعت از نه شب گذشته بود و من هنوز نرسیده بودم. مطمئن بودم الان همه نگرانن، ولی هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم با کسی تماس بگیرم. هوا افتضاح بود و نصف خیابون به‌خاطر رفتن برق‌ها تاریک بودن. هر ثانیه که می‌گذشت استرسم بیشتر می‌شد و مدام چشمم به ساعت



جلوی ماشین بود. بالاخره ساعت ده شب رسیدم. با ترس کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. زنگ زو زدم به پنج ثانیه نرسید که در باز شد. دل توی دلم نبود. اگر ازم ناراحت باشن حق دارن خب! علاوه بر تاخیر چند ساعته‌ام، گوشیم هم آنتن نداشت. تا به پله‌هایی که حیاط رو به ساختمون وصل می‌کرد برسم همه اومدن بیرون. مامانم، آقاجونم، تارا و نیما هم بودن. نگاه کلی به همه که با نگرانی نگاهم می‌کردن انداختم که چشمم رو صورت قرمز رادوین قفل شد. مشت‌های گره کرده و رگ برجسته‌ی کنار گردنش ترسم رو بیشتر کرد. از بین جمعیت به سمتم اومد.

- بخدا می‌خواستم زنگ بزوم، ولی گوشیم... .

ادامه حرفم با سیلی که تو صورتم خورد نصفه موند. صدای هین گفتن بقیه و داد عصبانی نیما و آقاجونم و بابا رامبد حالم رو خراب‌تر کرد. نیما با خشم به سمت رادوین پا تند کرد که وسط راه مامانم بازوش رو کشید.

- نیما جان زن و شوهرن! کجا مادر؟

صدای فریاد نیما تو اون جو به شدت سنگین پیچید:

- چون زن و شوهرن حق داره دست رو خواهرم بلند کنه؟ جلوی من؟ جلوی آقاجونم؟ تو جمع؟

سرم رو بلند کردم و چشمم به پشت سر رادوین افتاد. سارا با پوزخند بهم نگاه می‌کرد.

تارا: واقعا که رادوین! بشکنه دستت می‌داشتی حرف بزنه اول!

با صدای داد و تارا گفتن رادوین شونه‌هام از ترس پرید و چشم‌هام بسته شد.

- زومه، اختیارش رو دارم! نمی‌تونم ببینی چشم‌هات رو ببند!

آقاجون: دستت درد نکنه آقا رادوین. حرمت من و مادرش رو نگه می‌داشتی لااقل که جلوی خودم دست رو بچهم بلند نکنی!

بابا رامبد: من شرمنده‌تونم! به خاطر من ببخشید! بیاید بریم تو این دوتا جوون تنها باشن!

مامان پری: فخری جان رامبد راست میگه. از ناراحتی بود. دیدید که داشت بال‌بال می‌زد از ترس! بیاید تو! نیما جان پسرم به خاطر موی سفید من مادر بیا تو!

همه رو به زور بردن داخل. خجالت کشیده بودم. دلم نمی‌خواست برم تو اون جمع. رادوین من رو پیش همه خورد کرد. اشک می‌ریختم، ولی صدام در نمی‌اومد. سرم رو هم بلند نکردم که ببینمش. خواستم از کنارش رد شم بازوم رو گرفت.

- کجا سرت رو انداختی پایین داری میری؟

با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

- تو که کتک رو زدی، پیش بقیه هم خوردم کردی، چیز دیگه‌ای مونده؟

با عصبانیت یقه‌م رو گرفت و به سمت خودش کشیدم. از بین دندان‌های کلید شده‌ش آرام گفتم:

- کی بهت اجازه داد از خونه بری بیرون که الان ساعت ده شب برگردی؟ اون هم بی‌خبر!

با بغض نگاهش کردم و دلخور گفتم:

- گلی مامان گفت برم. شوهرم هم سرش گرم دخترداییش بود به تلفن‌های من جواب نداد! یادم نبود وقتی با اونه جواب من رو نمیده، ولی خوب یادم بود واسه بقیه وقت

داره جز من! واسه همین هم الکی منتظر نموندم و خودم رفتم. من تنها باشم به جهنم، من چیزی بخوام به جهنم، من جایی بخوام برم به جهنم، ولی دخترداییش تنها تا سفارت نره!

شدت ریزش اشک هام بیشتر شد.

- وقتی گلی مامان ازم خواست برم یادم رفت بگم ببخشید نمی تونم چون زندانی ام، حق بیرون رفتن ندارم! یادم رفت بگم اگر برم برگردم جلوی همه خوردم می کنه، جلوی همه سیلی می خورم! یادم رفت بگم گلی مامان غرور برادرم و بابامم خورد میشه! یادم رفت بگم با سیلی که من بخورم مامانم تو دلش رادوین رو نفرین می کنه، خواهرم آرزوی شکستن دستش رو می کنه! تازه یادم رفت به آسمون بگم نبار چون شوهرم باور نمی کنه به خاطر تو دیر کردم! چون قبل از توضیح اول تنبیهم می کنه! یادم رفت به آنتن گوشیم هم بگم خراب نشو، چون شاید شوهرم زنگ بزنه من نتونم جواب بدم، عصبانی میشه! ولی صبح تا بعد از ظهر خودش جواب تماس های من رو نده مهم نیست!

با اخم تو سکوت نگاهم می کرد و من اشک می ریختم. صدای گلی مامان از پشت رادوین اومد:

- تیوا جان؟

به سمتش برگشتیم. داشت گریه می کرد.

- خدا من رو ببخشه همه ش تقصیر من شد مادر! ببخشید دخترم!

از رادوین جدا شدم و به سمتش رفتم. صورتش رو بوسیدم.

- این چه حرفیه گلی مامان؟ نگید اینجوری! تقصیر منه که بهتون نگفتم زندانی ام، نگفتم شوهرم از صبح با دخترداییش بیرونه و از همون صبح تا چهار عصری که از

خونه زدم بیرون جواب تماس‌های من رو نمیده، ولی اگر من نتونم جواب بدم تنبیه میشم!

بدون اینکه به رادوین نگاه کنم پا تند کردم و وارد خونه شدم. همه تو پذیرایی ساکت نشستند بودن. بابا رامبد و مامان پری هم سعی می‌کردن آرومشون کنن. تا وارد شدم همه سرها به سمتم چرخید. لبخندی به نگاه پر از خشم و غم نیما زدم به سمتش رفتم. بلند شد. صورتش رو محکم بوسیدم.

- تقصیر خودم بود. از عصر تا حالا بیرونم یک زنگ نزدم! ناراحت نشو قربونت برم!

به مامان که با چشم‌های خیس و تارا که با بغض نگاهم می‌کرد لبخند زدم.

- لباس‌هام خیسه برم بالا لباس عوض کنم پیام. به سمت اتاقم رفتم. حال خوب نبود. زیر نگاه‌هاشون معذب بودم. از ترحم بدم می‌اومد. اگر به خاطر مامان و آقا جونم و نیما نبود اصلا پایین نمی‌رفتم، ولی به خاطر اون‌ها مجبورم! چندبار صورتم رو با آب سرد شستم تا حالم یکم جا بیاد. جای سیلی که خورده بودم قرمزتر شده بود. درد حقارت برام خیلی بیشتر از این سیلی بود. تا چشمم به صورتم می‌افتاد بغضم بیشتر می‌شد. به سمت کمد لباس‌هام رفتم و لباسم رو عوض کردم. واقعا حال و حوصله آرایش نداشتم. همون جوری از اتاق خارج شدم. خجالت می‌کشیدم برم پایین، برام سخت بود. چشم‌هام رو بستم، چندتا نفس عمیق کشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. باز سرها به سمتم چرخید، جز رادوین که با اخم به زمین زل زده بود. کنار تارا و مامانم که با ناراحتی نگاهم می‌کردن نشستم و بهشون لبخند زدم. هر چی چشم چرخوندم نیما رو ندیدم.

- نیما کو؟

تارا با حرص نگاهی به رادوین کرد و آروم زمزمه کرد:

- رفت. گفت خیلی بی‌غیرتم اگر به آبجیم جلوی چشمم سیلی بزنن و من گردن نشکنم، پس میرم تا بی‌غیرتیم کار دستم نداده! اینجا دیگه جای من نیست!  
دلم گرفت از رفتنش، ولی حق داشت.

- طنین خوابه؟

- آره استرس بقیه به اون هم سرایت کرده بود. می‌ترسید، خوابوندمش.  
آقاجونم که تا اون موقع ساکت بود بلند شد.

- فخری خانم بلند شدید، تارا جان بلند شو طنین رو آماده کن!  
بابا رامبد و مامان پری هم هم‌زمان بلند شدن.

- کجا تقی جان؟ نه شام خوردید، نه کیک خوردید!  
آقاجون دستی به بازوی بابا رامبد زد.

- مرسی رامبد جان، به اندازه کافی صرف شد!  
مامان و تارا رفتن تو اتاق مهمان پایین لباس عوض کنن. به سمت آقاجونم رفتم.  
پیشونیم رو بوسید.

- برو آماده شو بابا!

با تعجب نگاهش کردم. رادوین که تا اون موقع سرش پایین بود سرش رو بلند کرد و به آقاجونم نگاه کرد.

مامان پری: آقا تقی رادوین بچگی کرد، به بزرگی خودتون ببخشید! دیدید که چه حالی داشت، کم مونده بود راه بیفته تو بیمارستان‌ها دنبال تیوا! اشتباه کرد شما ببخشید  
نبرید تیوا رو!

گلی مامان: خدا بکشه من رو! همهش تقصیر منه! ببخشید، من رو ببخشید!

آقاجون: می. خوام یک شب دخترم رو ببرم خونه‌ی خودم پری خانوم. یک شب بچهم مهمون خونه باباش نشه؟

بهم نگاه کرد.

- برو آماده شو بابا جان!

یک شب نبودنم اینجا می‌تونست حالم رو بهتر کنه. حداقل از نیشخندهای مسخره سارا دور می‌شدم. قدم اول رو که برداشتم صدای رادوین بلند شد:

- آقاجون فردا خودم میارمش. امشب باید بمونه! لطفا اجازه بدید فردا بیارمش!

آقاجون با لحن عصبی گفت:

- بمونه که باز رو دسته‌گلم دست بلند کنی؟ ما این دختر رو لای پر قو بزرگ کردیم، تلنگر بهش نزدیم، تمام کتک‌هایی که خونه باباش نخورد رو خوب براش جبران کردی! بابا رامبد: به ضمانت من بذار بمونه! به جون خودش اگر دست رو این دختر بلند کنه دیگه تو این خونه جا نداره! به خاطر من بذار بمونه!

مامان پری و گلی مامان به سمت آشپزخونه رفتن. آقاجونم هم دیگه حرفی نزد. صورت ناراحتش داغونم می‌کرد. صورتش رو بوسیدم و آروم دم گوشش گفتم:

- تقصیر خودم بود آقاجون. من حساسیت‌هاش رو می‌دونستم. نگران من نباشید، خودم آدمش می‌کنم!

لبخند بی‌جونی زد. مامان و تارا با طنین که تو بغلش بود اومدن. به سمت تارا رفتم و صورت طنین رو بوسیدم.

- ببخشید! تقصیر من شد. بعد از چندوقت اومده بودید اینجاها!

تارا صورتم رو بوسید.

- فدای سرت غصه‌ی ما رو می‌خوری؟ ما نگران تویم! امشب اگر خواست بزنت باز زنگ بزن با نیما میایم اینجا رو روی سرش خراب می‌کنیم! به‌خاطر آقاجون و مامان دستمون بسته بود!

دوباره صورت غرق خواب طنین رو بوسیدم و به سمت مامان رفتم.

- قربونتون برم غصه من رو نخورید! من حساسیت‌های مردم رو می‌دونستم. تقصیر خودم بود. اون لحظه هم عصبانی بود، الان دیگه آروم شده!

- مادرت بمیره که جای انگشت‌هاش رو صورتت مونده!

صورت مهربونش رو بوسیدم.

- خدا نکنه! دشمنتون بمیره! نگران نیمام مامان. آرومش کنید، فردا خودم هم بهش زنگ می‌زنم!

سری تکون داد و به سمت حیاط رفتن. مامان پری و گلی مامان با دوتا قابلمه و یه ظرف کیک اومدن و قابلمه‌ها رو به مامان و آقاجون دادن.

- این چه کاریه پری جان؟ غذا می‌خواستیم چیکار؟

- به حد کافی ازتون خجالت می‌کشم، توروخدا ببرید این‌ها رو که شب با عذاب نخوابم! فخری مهمونم با شکم گرسنه بره دق می‌کنم!

- نیازی نبود پری خانم، زحمت کشیدید!

- آقا تقی بخدا که روم همیشه تو صورتتون نگاه کنم! من معذرت می‌خوام!

بابا رامبد: فردا میام شرکت با هم حرف بزنیم! تارا جان دخترم ببخشید بابا جان، از طرف من به رامین هم سلام برسونید!

- بزرگیتون رو می‌رسونم بابا رامبد!

با هزار معذرت‌خواهی و احساس تاسف خانواده‌ی رادوین که خودش فقط نگاه می‌کرد، خانواده‌م راهی شدن؛ ولی تا موقع رفتن چشم ازم برنمی‌داشتن و من هم مدام لبخند می‌زدم که خیالشون رو راحت کنم. بعد از رفتنشون همه به سمت پذیرایی رفتیم. سارا حتی به خودش زحمت بلند شدن هم نداده بود. به سمت مامان پری رفتم و صورتش رو بوسیدم.

- ببخشید مامان پری، تولدتون به خاطر من بهم خورد! تولدتون مبارک!

دستی رو صورتم جایی که سیلی خورده بودم کشید.

- تو ببخش مادر که من توی تربیت بچه‌م کم گذاشتم! با گریه رو به رادوین که روی مبل نشست و با اخم نگاه می‌کرد ادامه داد:

- چطوری دلت اومد؟ اون هم جلوی خانواده‌ش! به خدا که نیما حیا داشت نزد اون وسط گردنت رو بشکنه! از کجا یاد گرفتی کتک زدن رو؟ یک‌بار دیدی بابات تو بهم بگه؟

سارا: عمه جان شما خطایی نکردی که عمو بخواد دست روتون بلند کنه!

گلی مامان: سارا خطای تیوا گوش دادن به حرف من بود! بچه‌م چه خطایی کرده بود؟ بارون و ترافیک تقصیر این بچه‌ست؟

بابا رامبد از جا بلند شد و قبل از رفتن گفت:



- تو کل زندگیم هیچوقت به اندازه امشب خجالت نکشیده بودم!  
به سمتم اومد و پیشونیم رو بوسید و به سمت اتاقشون رفت. مامان پری دستم رو گرفت.

- امشب تو اتاق گلی مامان بخواب دخترم!

تا خواستم حرفی بزنم صدای آروم و عصبی رادوین مانع شد:

- امشب تیوا تو اتاق خودش و سر جای خودش می خوابه!  
از جا بلند شدم.

- سر جای خودم می خوابم مامان پری! واسه شما تازگی داشت، وگرنه من دو ساله که به ضرب شصت این آقا عادت کردم!

بعد هم به سمت اتاقم رفتم. انصافا هم جز یک باری که اون فایل از شبنم رسید، دیگه دست بهم نزد؛ ولی خب حقشه! تا بالای پله ها هنوز صدای تشر گلی مامان و مامان پری می اومد. کاش یکم پیاز داغش رو بیشتر می کردمها! یکم فکر کردم و یه لبخند بدجنس نشست کنج لبم. از بالای پله ها طوری که بشنون گفتم:

- مامان پری حرص نخورید توروخدا! مثلا تولدتونه! این فقط یه سیلی بود، حداقل دردش از ضربه های کمر بند کمتر بود و زودتر هم جاش خوب میشه! من به این سیلی ها بیشتر راضی ام تا کمر بند و زندانی شدن تو انباری!

با بلند شدن صدای نفرین مامان پری لبخندم پر رنگ تر شد و به سمت اتاق رفتم. لباسم رو با یه پیراهن کوتاه سفید عوض کردم. جلوی آینه نگاهی به صورت قرمز انداختم.

- رادوین بیشعور بین توروخدا با صورت نازنینم چیکار کرد!

- که از جای کمر بند بهتره! آره؟

با صدایش دو\_سه متر پریدم هوا. بسم الله این مرد جنه! چجوری اومد تو که نفهمیدم؟ سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و نگاهم رو ازش که داشت لباس در می آورد و به سمت تخت می رفت بگیرم. روی تخت نشست و نگاهم می کرد.

- تو انباری زندانیت می کنم آره؟

جوابش رو ندادم و مشغول بستن موهام شدم. از سکوتم خوشش نمی اومد. بلند شد و به سمتم اومد. از جا بلند شدم و خواستم از کنارش رد بشم که خودش رو به طرفم کشید. نگاهش نکردم. دستش رو زیر چونه برد و سرم رو بلند کرد. تمام دلخوریم رو تو چشمهام ریختم. به جای سیلی که زده بود نگاه کرد و اخمهاش شدیدتر شد. با انگشت شصت آروم صورتم رو نوازش کرد. دوباره به چشمهام نگاه کرد. چشم ازش گرفتم و از کنارش رد شدم. با اینکه دلم نمی خواست ولی بالشتم رو برداشتم و روی مبل دونفره گوشه اتاق انداختم. زیرچشمی نگاهش کردم. داشت شلوارش رو درمی آورد. با دیدنم دست به کمر شد.

- برای چی رفتی اونجا؟

باز هم جواب ندادم.

- عین بچه آدم برمی گردی رو تخت تیوا! امشب به حد کافی از دستت عصبانی هستم!

چرخیدم و پشتم رو بهش کردم. از نفسی که بیرون داد فهمیدم کلافه شده. هر چی منتظر موندم دیگه صدایی ازش نیومد. حالم گرفته شد. عجب غلطی کردمها! اگر یکم اصرار می کرد می رفتم رو تخت. خب حالا چجوری اینجا تا صبح بخوابم؟ عشوه هم

بلند نیستم بیام! حالا تا صبح از کمردرد و سرما می میرم مثل چند روز پیش! داشتم همین جووری به خودم غر می زدم که یهو بین زمین و آسمون معلق شدم. یه جیخ کوتاه الکی کشیدم که مثلا ترسیدم و شروع کردم جفتک انداختن که من نمیام، من رو بذار زمین! ل\*\*بهای رادوین کش اومد.

- اگر نمایایی چرا دو دستی و محکم گردنم رو چسبیدی پس؟

نگاهی به وضعیتم کردم. راست می گفت گردنش رو گرفته بودم و پاهام رو الکی تکون می دادم. سریع دست هام رو از دور گردنش باز کردم. لبخندش بیشتر شد. به سمت تخت رفت و من رو پرت کرد روی تخت. تا خواستم فرار کنم، اجازه نداد.

- ولم کن!

چشم هام رو بستم تا چلچراغ چشم هام رو نبینه.

- باز کن چشم هات رو!

آروم چشم هام رو باز کردم و تو سیاهی چشم هاش غرق شدم.

- ببخشید!

می شد به اولین ببخشید زندگی مشترکمون که از دهن رادوین شنیدم لبخند نزنم؟ دلم ضعف رفت واسه نگاه ناراحتش! ل\*\*بهام کش اومد. حواسش به قلب بی جنبه من نبود. دست رادوین لابه لای موهام می چرخید و تار به تارشون رو نوازش می کرد. بهترین شب زندگیم رو گذروندم! بهترین شبی که مطمئن بودم هیچوقت ثانیه به ثانیه اش از یادم نمیره و چقدر دوست داشتم باز و اینجووری دلجویی شه ازم! هزارتای اون سیلی فدای یک دقیقه از شبی که برام بهترین شب عمرم شد! بالاخره بعد از روشن شدن

هوا و بسته شدن چشم‌هام خدا رو زیر ل\*\*ب شکر گفتم و چقدر کیف می‌داد این شکر گفتن‌های از ته دل!

\*\*\*

سارا خانم بالاخره امروز تشریف می‌بردن و ما همگی آماده شده بودیم بریم فرودگاه. اصلا دوست نداشتیم برم ولی مگه می‌شد رو حرف رادوین حرف زد؟ سارا هم که از صبح همچین قیافه گرفته بود که دلم می‌خواست بزنم لهش کنم. یک کانادا رفتن دوماهه داشت خفه‌ش می‌کرد بدبخت عقده‌ای! از اتاق بیرون رفتیم. همه حاضر و آماده ایستاده بودن به جز گلی مامان که نشسته بود. تا چشمش به من افتاد بلند شد.

- تیوا هم اومد بریم!

سارا با دیدنم پشت چشمی برام نازک کرد.

- لازم نبود بیای تیوا جان!

به سمت رادوین رفتیم و دستش رو گرفتیم.

- واسه تو نمیام عزیزم! من و رادوین کار داریم می‌خواهیم بریم جایی؛ رادوین بخواد برگرده اینجا دنبالم دیر میشه!

گلی مامان و رادوین و بابا رامبد خنده‌شون گرفته بود، ولی مامان پری خیلی خوشش نمی‌اومد از این بحث و کل‌کل‌ها! زودتر از همه به سمت بیرون رفت.

- بیایید دیر شد! این دختر جا می‌مونه از پرواز!

بابا رامبد: بریم سارا جان! حیدر چمدون‌هات رو گذاشت تو صندوق.

- گلی مامان ماشین ما خالیه با ما بیایید!

- نه دخترم با رامبد میام. شما جوونید مزاحم نباید داشته باشید!
- سارا: وا گلاب خانم مزاحم چیه؟ مگه تازه عروس دامادن؟ من با رادوین میام!
- از حرص دستم رو مشت کردم. کاش بزمن دم رفتنی جای کانادا دو ماه رو تو بیمارستان بگذرونه‌ها! رادوین دستم رو گرفت کشید و با خنده گفت:
- حرص نخور، خوردنی میشی! دو ساعت دیگه تحملش کنی رفته!
- لبخندی زدم و به سمت بیرون رفتیم که دیدم سارا با وقاحت تمام تو ماشین رادوین جلو نشست. تا رادوین خواست حرفی بزنه به سمت ماشین رفتم و در جلو رو باز کردم. با پر رویی تمام نگاهم کرد.
- کاری داشتی؟
- سعی کردم حرصم رو پنهان کنم. لبخند مسخره‌ای زدم.
- من نه، مامان پری کارت داره. هر چی صدات کرد نشنیدی!
- بعد هم خودم رو عقب کشیدم. از ماشین پیاده شد و به سمت ماشین بابا رامبد رفت که سریع پریدم جلو و در رو بستم. رادوین با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. سارا فهمید موضوع چیه. با حرص در عقب رو باز کرد و همزمان با رادوین سوار ماشین شدن.
- آخی عزیزم عقده جلو نشستن داری؟ خب می‌گفتی زودتر پیاده شم بشینی!
- نه عزیزم دیدم تو زنبیل گذاشتی، می‌خواستم بهت ثابت کنم که جلو زودتر نمی‌رسه لازم نیست از یک ساعت قبل جا بگیری!

رادوین سری تکون داد و با خنده ماشین رو روشن کرد. ضبط رو روشن کردم و آهنگ جنتلمن ساسی رو از بین آهنگ‌ها پیدا کردم و شروع کردم با آهنگ خوندن که صدای گوش خراش سارا باز بلند شد:

- اه اه این چرت و پرت‌های خز چیه گوش میدی؟ من فقط آهنگ خارجی گوش می‌کنم!  
 - من آهنگ‌های خارجی هم گوش میدم، اما نه فقط خارجی! مامانم خارجی بوده یا بابام که به آهنگ‌های ایرانی اه بگم؟ از قدیم گفتن یا رب روا مدار که گدا معتبر شود، گر معتبر شود ز خدا بی‌خبر شود! حالا حکایت بعضی‌هاست!

شروع کرد به حرف زدن و من صدای آهنگ رو تا آخر زیاد کردم. رادوین هم با لبخند نگاهم می‌کرد. از صدای بلند آهنگ خودم هم سردرد گرفته بودم، ولی هر چی بود بهتر از صدای میمون خانوم بود! آخ که اگر بفهمه تو ذهنم اسمش چیه... .

\*\*\*

- خب عمه جان، عمو جان، رادوین عزیزم و گلاب خانوم ببخشید این مدت اگر اذیتتون کردم!

از عمد اسم من رو نیاورد. من هم کم نیاوردم زودتر از بقیه جوابش رو دادم:

- خواهش می‌کنم، ولی لطفا دیگه تکرار نشه!

- ببخشید ولی کسی با شما نبود!

- اوا مگه نمی‌دونستی من زبون بقیه‌ام؟

برای جلوگیری از بالا گرفتن بحث، مامان پری سریع وسط حرف پرید:

- چه مزاحمتی عمه جان؟ قدمت رو چشم! خوش بگذره بهت!

بابا رامبد: باز هم از این کارها بکن سارا جان!

- چشم عمه و عموی عزیزم!

بعد هم هر دو رو بوسید.

رادوین: خوش بگذره سارا جان، سفر بی خطر!

به سمت رادوین اومد، خواست بغلش کنه که سریع خودم رو انداختم وسط. چپ‌چپ نگاهم کرد و دست رادوین رو گرفت.

- مرسی عزیزم انشالله سفر بعدی رو با هم بریم!

هی میگم بزnm لهش کنم‌ها! دختره پررو سفر بعدی رو با عمه‌ت برو!

گلی مامان: شماره پروازت اعلام شد دخترم. برو خدا به همراهت!

با گلی مامان هم روبوسی کرد و رفت. حالا انگار خیلی آدم شاخی بود که با من روبوسی نکرده من می‌میرم از غصه! خدا رو شکر رفت، حرص و جوشم کمتر شد! از سالن فرودگاه که بیرون اومدیم گوشیم رو درآوردم تا به نیما زنگ بزnm. از صبح می‌خواستم ولی فرصت نشد. بعد از چهارتا بوق صدای خسته‌ش تو گوش‌ی پیچید:

- جانم؟

با شنیدن صداش لبخند به لبم اومد.

- سلام عزیز دل خواهر خوبی؟

- سلام عشق برادر خوبم! تو خوبی؟ از صبح می‌خواستم بهت زنگ بزnm ولی دلش رو نداشتم!

از رادوین و بقیه که نگاهم می‌کردن فاصله گرفتم.

- چرا داداش؟ باعث دیشب خودم بودم. من حساسیت‌های رادوین رو می‌دونستم و بی‌اجازه رفتم!

- هر چقدر هم مقصر باشی حق نداشت روت دست بلند کنه، اون هم تو جمع، جلوی داداشت و بابات! مگه بی‌کس و کاری؟ اصلا مگه قرار نبود امروز بیایی اینجا؟ چرا نیومدی؟

- قربونت برم حرص نخور! بخدا دیشب آروم که شد ازم معذرت‌خواهی کرد. من هم خر شدم. دلم نیومد ازش جدا شم. این دختره هم امروز پرواز داشت که اومدم اونجا درست نبود.

نفسش رو با صدا بیرون داد.

- من فقط خوشبختیت رو می‌خوام تیوا. تارا ازدواج کرد یک‌هزارم حرصی که برای تو می‌خوریم برای اون نخوردیم با اینکه شوهرش مثل رادوین از بچگی با خود ما بزرگ نشده بود! این رو بدون اگر زمین به آسمون بره یا آسمون به زمین بیاد من پشتتم عزیزم!

چه دلگرمی بزرگتر از حضور یک حامی و یک برادری که عین کوه پشتته؟

- الهی من فدات شم! باشه، این سری اگر اذیتم کرد با هم نقشه قتلش رو می‌کشیم اصلا خوبه؟

- خوبه خواهی!

- برو استراحت کن عزیزم، صدات خسته‌ست!

- باشه گلم مواظب خودت باش، خدانگه‌دار!



- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. تا برگشتم خوردم تو سینه رادوین. با خنده گفت:

- جوجه کوچولو می‌خواد نقشه قتل من رو بکشه؟

اخم کردم.

- جوجه کوچولو چیه دیگه عه؟ بعدش هم گفتم اگر باز بخوای من رو بزنی!

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و دستش رو روی صورتم گذاشت.

- خودم بیشتر از تو درد کشیدم. دیگه این اتفاق نمی‌افته!

بابارامبد: بچه‌ها نمی‌آید؟ مردیم از گرسنگی!

به سمت بقیه که جلوی ماشین منتظر ما بودن رفتم.

- شام رو بریم بیرون بابا؟

لبخندی زد و در ماشین رو باز کرد.

- مگه میشه عروس گلم ازم چیزی بخواد و نه بگم؟

شام رو دور هم توی رستوران شیک خوردیم و یک صفحه دیگه از خاطرات خوب به

دفتر خاطرات زندگیم اضافه شد.

یک‌ماه از هم‌خونه شدن ما با خانواده رادوین می‌گذره. حال و روزم با بودن در کنار گلی

مامان و مامان پری خیلی بهتر شده بود، مخصوصا که مامان و تارا تندتند به دیدنم

می‌اومدن و یک‌وقت‌هایی کل روز رو با هم بودیم. نیما و بابا سعی می‌کردن وقت‌هایی

بیان که رادوین نیست؛ دوست نداشتن به حرمت مامان پری و بابا حرفی از عصبانیت

به رادوین بزنی، چون هنوز اتفاقات اون شب و سیلی رو فراموش نکرده بودن. این یک‌ماه

داشتم معنی واقعی زندگی رو می فهمیدم. خوشحال بودم که حرفی از خونه رفتن نمی زنه چون واقعا دوست نداشتم به اون شکنجه گاهی که فقط یادآور خاطرات بد زندگی مشترکمون بود برگردم! رادمهر و رادمان و همسرهایشون تازه از سفر چندماهشون از یونان برگشته بودن و یه مهمونی کوچیک خانوادگی گرفته بودیم. خانواده من هم دعوت بودن، اما ترجیح دادن نیان که از اون بابت خیلی خوشحال شدم. حضور رادمان و رادمهر و زیبا و لاله متلک پرونی و حرف های ریز و درشتی که گاهی بارم می کردن جز حرص و ناراحتی واسه خانوادم چیزی نداشت. از صبح پابه پای کرامت خانم و کتایون دخترش خونه رو تمیز کردیم. هر چی مامان و گلی مامان می گفتن بشین گوشم بدهکار نبود. دلم می خواست شام اون شب رو خودم درست کنم. عمو حیدر با بابا صبح زود دنبال یک سری کارهای مربوط به شرکت بابا رفته بودن. کسی نبود که بره خرید. کتایون و کرامت خانم رو هم نمی خواستم بفرستم چون سر در نمی آوردن. هر چی دم دستشون بود می خریدن! ناچارا با رادوین تماس گرفتم، بعد از چندتا بوق صدای بم و مردونهش توی گوشی پیچید:

- بله؟

- سلام رادوین جان.

چندثانیه ای سکوت برقرار شد.

- سلام، جانم؟

- عزیزم واسه شام امشب خرید دارم، عمو حیدر هم نیست، میشه خودم برم فروشگاه؟

- کتایون و کرامت رو بفرست!

- آخه سر در نمیارن، هر چی دم دست باشه می خرن!

با لحن شوخ گفت:

- اون‌ها می‌خوان شام درست کنن، بعد سر درنمیارن چی بخرن؟

- نه، آخه می‌خوام شام امشب رو خودم درست کنم. برم؟!

نفسش رو با صدا بیرون داد و آرام گفت:

- نخیر یک‌بار رفتی واسه لباس مامان بس بود! یک‌ساعت دیگه خودم میام دنبالت.

؛ باشه پس دیر نکنی‌ها؛ می‌خوام شام درست کنم چشم جاری‌ها رو دربیارم!

خندید.

- باشه زود میام. بلب‌لب‌زبونی نکن تا زودتر کارم رو انجام بدم بتونم زود بیام! فعلا.

گوشی رو که قطع کرد، محکم تلفن رو بوسیدم که با صدای مامان پری از پشتم دو متری پریدم.

- مادر جان صبر کن بیاد خودش رو ماچ کن چرا تلفن رو؟!

لبم رو از خجالت گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم و آرام گوشی رو روی دستگاه گذاشتم. به خجالتم خندید.

- حالا چی گفت که اینطوری ذوق کردی مادر؟

با یادآوریش دوباره خوشحال پریدم از جا.

- گفتم واسه شام خرید دارم گفت خودش میاد دنبالم!

- وا مادر واسه همچین چیزی بوسش کردی؟

لبخند کمرنگی زدم و با یادآوری گذشته آهی کشیدم.

- این چیزها شاید کوچک باشن مامان پری، ولی یح زمانی جزو آرزوهای بزرگم بودن و حالا تجربه کردنشون برام خیلی شیرینه!

با غم نگاهم کرد.

- می‌دونم دخترم. شوخی کردم عزیزم. خدا رو شکر که زندگیتون داره رو ریل می‌افته! به سمتش رفتم و دستم رو دور گردنش انداختم.

- همه‌ش به‌خاطر کمک‌های شما و گلی مامانه!

آروم ضربه‌ای به کمرم زد.

- به‌خاطر عشق و دل پاک خودته عزیزم!

دوست داشتم کنار رادوین خوب به‌نظر برسم که اگر کسی تو خیابون ما رو با هم دید نگره پسره سرتره! پالتوی چرم مشکی کوتاهم رو پوشیدم، شلوار جین مشکی، یه آرایش مختصر کردم و شال نوک مدادیم رو سرم کردم. چکمه‌های بلندم رو برداشتم. اینقدر ذوق‌زده بودم که نمی‌تونستم این یک‌ربح و تو خونه منتظر بشینم، ترجیح دادم تو حیاط منتظرش بمونم. سرد بود ولی این سرما هم لذت‌بخش بود! یک‌ربح شد نیم‌ساعت که رادوین اومد. تا میس انداخت بدو به سمت کوچه رفتم و سوار ماشین شدم.

- سلام.

نگاه دقیقش رو با اخم بهم دوخت.

- چرا صورتت این قدر قرمزه؟

پشت دستش رو روی گونم گذاشت و از سرمای صورتم اخمش پررنگ‌تر شد.

- تو حیاط بودی؟

لبخندی زدم.

- آره یکم.

سری از روی تاسف تکون داد و حرکت کرد.

- چقدر؟

- نیم ساعت.

عصبی نگاهم کرد.

- نیم ساعت؟! باز هوس سرماخوردگی و آمپول کردی؟

- آخه تا حالا با هم خرید نرفتیم، تو خونه بند نشدم!

نگاهم کرد، عمیق و طولانی؛ از اون نگاه‌هایی که می‌مردم براش! دستم رو که رو پام بود گرفت و روی دنده گذاشت و انگشت‌هاش رو بین انگشت‌هام قفل کرد. دلم نمی‌خواست چشم بردارم از دست‌های گره‌خورده‌مون و چقدر این صحنه تونست قند رو تو دل من آب کنه، فقط خدا می‌دونه! تا فروشگاه دیگه حرفی نزد، اما مشخص بود فکرش مشغوله. دوست داشتم کل مسیر رو بشینم و به تندیس روبه‌روم نگاه کنم که همین کار رو هم کردم. عاشق ژست‌های رانندگی‌ش بودم! عاشق دست فرمونش بودم! کلا عاشق هر چیزی که به رادوین مربوط می‌شد! نگاهم رو حس می‌کرد ولی خدا رو شکر اعتراضی نکرد و من هم یه دل سیر با چشم‌هام خوردمش. وقتی رسیدیم فروشگاه با سبد دنبالم می‌اومد و من هم هر چیزی که لازم داشتم رو برمی‌داشتم. کاش زمان کش می‌اومد. نه اعتراض می‌کرد نه غر می‌زد! بعد از حساب کردن سوار ماشین شدیم. آروم صداش کردم:

- رادوین جان؟

نگاهش رو از خیابون گرفت و چند ثانیه‌ای نگاهم کرد.

- جانم؟

- همیشه کیک سفارش بدیم؟ می‌خواستم خودم درست کنم، ولی فکر نکنم برسم!

- کیک؟ کیک واسه چی؟

- آخه اون شب تولد مامان پری نتونستیم کیک بخوریم دلم کیک می‌خواد!

حرفی نزد. نفهمیدم یعنی آره یا نه. من هم چیزی نگفتم که جلوی یک قنادی نگه داشت و پیاده شد.

- بیا دیگه!

- خودت سفارش بده من سردمه! فقط ردولوت باشه.

سری تکون داد و رفت. نگاهی به قد بلندش کردم.

- قربون اون قد و هیكلت برم اخه!

تا برگرده یک‌ربعی طول کشید و من هم با ضبط طبق معمول درگیر بودم. سوار ماشین که شد صاف نشستم.

- سفارش دادی؟

- آره دیگه.

من رو برگردوند خونه. وسایل رو تا آشپزخونه آورد و رفت. من هم مشغول کارم شدم. دوست داشتم سنگ تموم بذارم. کرامت خانم و کتایون رو هم بیرون کردم و مشغول

شدم. تا شب تو آشپزخونه بودم. زرشک پلو با مرغ، سبزی پلو با ماهی، شوید باقالی پلو با گوشت لازانیا و کیک، مرغ، سالاد ماکارونی با چندرنگ ژله! وقتی از آشپزخونه بیرون رفتم بابا و رادوین هم اومده بودن. البته از کیک تو یخچال فهمیده بودم رادوین اومده! اینقدر سرم گرم کار بود که متوجه حضورش تو آشپزخونه نشدم.

- سلام بابا جان. سلام عزیزم خسته نباشید!

بابا با مهربونی جوابم رو داد:

- سلام عروس گلم خسته نباشی بابا!

- سلام خانم هنرمند جاری کش!

با حرفش همه خندیدن. رادوین مارموز جلوی مامان پری از عمد گفت! به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

- عه این چه حرفیه؟ جاری هام عین خواهرمن!

یه جووری نگاهم کرد که یعنی آره جون عمهت، تو که راست میگی! چشم غره‌ای بهش رفتم تا حرفی نزنه.

مامان پری: بمیرم مادر خسته شدی از عصر تا حالا تو آشپزخونه‌ای!

- خدا نکنه مامان جان این چه حرفیه؟ اگر اجازه بدید من برم یه دوش بگیرم!

گلی مامان: برو دخترم برو که خستگیت دربره!

واقعا هم داشتم از خستگی می مردم. تا رسیدم تو اتاق سریع خودم رو انداختم تو حموم. دوش نیم ساعته آب گرم حالم رو جا آورد. شیر رو که بستم تازه یادم افتاد حوله برنداشتم. لعنت به این خنگیم! اه حالا چیکار کنم؟ آروم لای در رو باز کردم و نگاهم

رو تو اتاق تا جایی که می شد چرخوندم. وقتی از خالی بودن اتاق خیالم راحت شد از حموم بیرون اومدم که با صدای از پشت سرم میخکوب شدم.

- این چه وضع بیرون اومدنه؟ نمیگی یه وقت کسی بیاد تو اتاق؟

یه جیخ فرابنفش زدم و به سمت حموم دویدم که با صورت رفتم تو در حموم. یعنی باید اون موقع یه حلقه طناب دار پیدا می کردم خودم رو می کشتم! پیشونیم درد گرفته بود. خجالت می کشیدم ازش. بلند زدم زیر گریه. تو دلم یه زهرمار به خودم گفتم. اگر جای رادوین بودم حتما به خودم می گفتم جز عر زدن و دست و پاچلفتی بودن چیز دیگه ای هم بلدی؟

به سمت کمد رفت و حولم رو دراورد. کمکم کرد بلند شم. از خجالت محکم چشم هام رو بسته بودم و اشک می ریختم. حوله رو دورم پیچید.

- عزیزم شد دوبار! می خوای لخت بشی نیازی به این کارها نیست ها! چرا خودت رو می زنی به در و دیوار؟ حالا همچین گریه می کنه انگار تا حالا با پوشیه می دیدمش!

لحن صدای آرام بود. فکر کنم فشارم افتاده بود چون دست و پام داشت یخ می زد. با چشم های پر اشک نگاهش کردم. داشت نگاهم می کرد. سرم رو پایین انداختم اینقدر که چونم چسبیده بود به سینه م. بی صدا هق هق می کردم. به خاطر لختیم خجالت نکشیدم به خاطر زمین خوردنم بود! واقعا نوبرم من! یکم که گذشت از اتاق خارج شد و در رو بست. بعد از رفتنش بدن منقبض شده رو آزاد کردم و لبه ی تخت نشستم. با مشت محکم توی سرم کوبیدم.

- خنگ خنگ خنگ! اه!





یک‌ربعی بود که لباس پوشیده و آماده بودم. اینقدر سرم درد می‌کرد حال نداشتم برم بیرون. حق داشتم، نداشتم؟ پیشونیم همم قرمز شده بود، الان برم پایین فکر می‌کنم کتک خوردم! مخصوصا که سابقه رادوین هم پیششون خراب بود! آروم لای در رو باز کردم. از سر و صداهای پایین مشخص بود بقیه هم اومدن. برای بار آخر نگاهی تو آینه انداختم و از اتاق بیرون رفتم. چاره‌ای نبود تا ابد که نمی‌تونستم خودم رو قایم کنم! تازه معلومه کتک نیست و به جایی خورده. منتها می‌دونستم یه متلکی به خاطرش می‌شنوم. چندتا نفس عمیق کشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. دور هم نشسته بودن و مشغول صحبت و بگو بخند بودن.

- سلام.

همه ساکت شدن و به سمت من برگشتن.

مامان پری و بابا و گلی مامان با محبت جوابم رو دادن. زیبا همسر رادمان لبخندی زد و بلند شد. البته بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند!- به‌به جاری کوچیکه! چطوری عزیزم؟

به سمتش رفتم. خیلی خشک بغلم کرد.

- خوبم عزیزم. شما خوبی؟

رادمان: سلام تیوا خوبی؟ کم‌پیدایی!

به سمتش رفتم و باهاش دست دادم.

- والا من هستم رادمان، شما چندماهه نیستید!

رادمهر: کم‌پیدا نیست داداش، تو حبس بوده، تازگی‌ها بهش عفو خورده آزاد شده!

بعد هم شروع کرد به خندیدن که با چشم‌غره گلی مامان و مامان پری و بابا روبه‌رو شد. لاله همسر رادمهر هم از جاش بلند شد نه سلامی نه هیچی فقط دست داد و نشست. برام مهم نبود رفتارهاشون، شاید هم پوستم کلفت شده بود! آروم رفتم و کنار رادوین نشستم. فقط رادمان بود که نسبت به من بی تفاوت بود ولی رادمهر و زیبا و لاله با یه حرصی نگاهم می‌کردن انگار ارث باباشون رو خوردم! خیلی دلم می‌خواست بگم اگر ارثتون رو خوردم یه سطل بیارید همین الان بالا بیارم. ببخشیدها ولی گاهی آدم باید بی ادب بشه! این جماعت اگر مبادی آداب بودن که این جور نمی‌شدن! گاهی وقتها لازمه مثل خود طرف باهات برخورد کنی تا حساب کار دستش بیاد. کاری که من هیچ وقت نکردم! دلیل نگاه رادمهر رو می‌دونستم، یک‌زمانی خواستگارم بود. یک روز داشتم از دانشگاه می‌اومدم اومد جلوی در خونه‌مون گفت تیوا زخم شو! اول فکر کردم داره سربه‌سرم می‌ذاره. با خنده گفتم چشم الان بشم یا فردا صبح؟ ولی از اخم‌ها و صورت در همش فهمیدم نخیر کاملا جدیه! یعنی واقعا توقع داشت جواب مثبت هم بگیره؟ هیچوقت یادم نمیره، بچه بودیم همیشه یواشکی من رو می‌زد بعد هم کلی تهدید می‌کرد اگر به کسی بگی عروسکت رو خراب می‌کنم! من هم از ترسم صدام در نمی‌اومد! بعد از جواب مثبت من به رادوین صد و هشتاد درجه رفتارش باهام تغییر کرد. بد بود بدتر شد.

بابا: حالا چیه همه‌تون روزه سکوت گرفتیدیهو؟ مثلا تولدها، البته با یک‌ماه تاخیر! از جا بلند شدم و کیک رو از تو یخچال آوردم. زیبا و لاله آروم پیچ می‌کردن. بابا و مامان پری هم با هم صحبت می‌کردن. گلی مامان با خنده و رادوین با اخم نگاهم می‌کردن. کیک رو جلوی مامان پری گذاشتم و صورتش رو بوسیدم.

- تولدتون مبارک بهترین مامان پری دنیا، البته به قول بابا با یک‌ماه تاخیر!

صورت‌م رو بوسید.

- فدای تو عروس قشنگم!

لاله: میگم تیوا جون یه کلاس هم واسه ما بذار!

دوباره کنار رادوین نشستم.

خیلی عادی و با لبخند جوابش رو دادم:

- کلاس چی عزیزم؟

پوزخندی زد.

- کلاس خودشیرینی!

مامان پری اخمی کرد.

- این چه حرفیه لاله؟ تیوا اگر کاری می‌کنه به خاطر قلب مهربونشه! تیوا دختر این

خونه‌ست... از بچگی با خودمون بزرگ شده!

زیبا پا روی پا انداخت.

- راست می‌گید مامان جان. از قلب مهربونش هم بود که به بهترین دوست خودش

نارو زد!

دست‌هام لرزید. سرم رو پایین انداختم. نگاه همه رو روی خودم حس می‌کردم. خدا

لعنتت کنه زیبا! انگار که از یک ارتفاع پرتم کردن پایین. تندتند آب دهنم رو قورت

می‌دادم تا بغضم از بین بره. گوشه لباسم رو تو مشتتم گرفته بودم که کسی لرزش دستم

رو نبینه. دلم می‌خواست اون لحظه زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه! خجالت کشیدم

با اینکه من گناهی نکرده بودم، با اینکه ابلیس شب‌نم بود نه من، ولی معذب بودم!

لعنتی یک جوری بهم ضربه زد که دهنم بسته شد. نمی‌تونستم حرف بزنم یا جوابش رو بدم. از اینکه این قضیه برای رادوین هم یادآوری شده بود ناراحت بودم. یه حس خفگی داشتم، انگار پا گذاشتن رو خرخرهم و هر لحظه دارن فشارش رو بیشتر می‌کنن!

بابا: پری نمی‌خوای شمع‌ها رو فوت کنی؟ عروسم این همه زحمت کشیده!

- چرا چرا عروسم این همه زحمت کشیده، چرا فوت نکنم؟

گلی مامان: فوت کن مادر تا شمع‌ها نریختن رو کیک!

سعی می‌کردن جو رو عوض کنن. شمع فوت شد و دست‌ها زده شد. کادو‌ها باز شد، ولی من حتی یک‌بار هم سرم رو بلند نکردم. از فشار لباسی که توی مشتم بود انگشت‌هام سفید شده بودند. متوجه نگاه‌های پر تمسخر رادمهر و لاله و زیبا می‌شدم. متوجه نگاه سنگین رادوین هم می‌شدم. نگاه‌های ناراحت بابا و مامان و گلی مامان، نگاه بی‌تفاوت رادمان! ولی باز سرم پایین بود. دلم هوای آزاد می‌خواست. از فشار بغض، گلویم درد گرفته بود. دوست داشتم از اون فضا فرار کنم. با همون سر پایین بلند شدم که نگاه‌ها به سمتم برگشت.

مامان پری: کجا میری دخترم؟

صداش ناراحت بود. نگاهش نکردم. آروم با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه و خیلی هم موفق نبودم گفتم:

- میز رو بچینم مامان.

خواست بلند شه که نداشتم. دلم تنهایی می‌خواست. دوست نداشتم کسی دور و برم باشه!

رادمهر: عه تیوا تغیر کاربری دادی؟ از مترجمی به آشپزی و خدمات منزل رسیدی؟

پشتم بهش بود. چند ثانیه‌ای ایستادم و دوباره راه افتادم که صدای رادوین متوقفم کرد.

- داداش!

اینقدر محکم و عصبی گفت که قلبم از ترس ریخت.

- احترام... خودت رو... نگه دار!

جدی و کلمه به کلمه گفت.

رادمهر: بهت برخورد داداش کوچیکه؟ من به خاطر تو ناراحتم، به خاطر زندگیت که با دروغ این شروع شد!

- مرسی از نگرانیت ولی اینی که در موردش حرف می‌زنی زن منه! این بار آخر بود که سکوت کردم، سری بعد چشمم رو روی کوچیک‌تری بزرگ‌تری می‌بندم!

مشت دست‌هام باز شد. اشکم چکید ولی نه از زخم حرف زیبا و رادمهر از اولین طرفداری رادوین ازم! باریدن اولین اشک راه رو برای بقیه هم باز کرد. دستم کشیده شد. به رادوین که با اخم نگاهم می‌کرد نگاه کردم. دستم رو کشید و در مقابل نگاه حیرت‌زده بقیه از پله‌ها بالا برد. اینقدر سرعت قدم‌هاش زیاد بود که دنبالش می‌دویدم. به قدری هم عصبانی بود که می‌ترسیدم حرفی بزنم. صورتش سرخ شده بود و فشار دستش رو مچم زیاد بود. در اتاق رو باز کرد. تقریباً پرتم کرد داخل. به محض بسته شدن در فریادش بلند شد:

- فقط زبونت برای من درازه؟ با سارا که خوب کل کل می‌کردی! چرا می‌شیننی تا هر چی دلشون می‌خواد بهت بگن؟ چرا جواب نمیدی؟ یه حالی داشتتم اصلاً انگار تو یه عالم دیگه‌ای بودم. نمی‌دونم چجوری توصیفش کنم. باورم نمی‌شد رادوین به خاطر من

تو روی برادرش وایساد! درسته رادوین مدتی که خیلی خوب شده، ولی هیچوقت تو کل زندگی یادم نمیاد اینجوری با برادرهایش و خانواده‌ش صحبت کرده باشه. باورم نمی‌شد رادوین به خاطر حرف‌هایی که قبلا هم زیاد ازشون می‌شنیدم ناراحت شده و اینجوری داره حرص می‌خوره! اشک‌هام اشک شوق بودن. به سمتش رفتم. روی تخت نشسته بود و سرش رو بین دست‌هایش گرفته بود. جلوی پاهاش زانو زدم. سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. بین اون همه اشک به نگاهم آلودش لبخند زدم.

- به خدایی که می‌پرستیم دوستت دارم رادوین! به اون خدایی که می‌پرستیم زندگی بدون تو برام غیر ممکنه! به همون خدا که شدی بت من و دارم می‌پرستمت!

سکوت کرده بود و فقط نگاهم می‌کرد. نگاهش رو دوست داشتم. اون حس غریب و آشنای تو نگاهش رو دوست داشتم. نگاهش عین نگاه رادوین مهربون زمان بچگی‌هامون بود. حالا وقت حرف زدن بود، حالا دلم از رادوین و حمایتش و تکیه‌گاه بودنش قرص شده بود و دیگه نمی‌ترسیدم که نکنه یهو پشتم رو خالی کنه! حالا که وجدانم راحت باید تلاش کنم تا تبرئه بشم. تو دادگاه رادوین دنبال آزادی بودم. دادگاهی که خودش حکم داد و قصاصم کرد. کنارش روی تخت نشستم.

- می‌خوام برات قصه بگم، قصه‌ی دخترک عاشق! از بچگی دوستت داشتم... تو همون حال و هوای بچگی، از همون وقتی که رادوین مهربون و فداکارم شدی، به خاطر من با نیما دعوا می‌کردی، تو دعواهام با تارا همیشه طرف من بودی، تو بازی‌هاتون بازی نمی‌دادن و تو از بازی خودت می‌گذشتی که با من بازی کنی! هر چی بزرگتر می‌شدیم علاقه‌م بهت بیشتر می‌شد. جنس این علاقه با نیما فرق داشت... نمی‌فهمیدم چیه... فقط می‌خواستم باشی تو لحظه‌لحظه زندگی. وقتی رفتی آمریکا تا یک مدت خوراکم گریه بود. پنج سالی که نبودی شب و روزم با ترس سپری می‌شد که نکنه رادوین دست

یه زن خارجی رو بگیره بیاره! برگشتی، با برگشتنت دنیا دوباره روی خوشش رو بهم نشون داد... ولی هنوز نمی‌تونستم به خودم بقبولونم که عاشقتم... تا اینکه شبنم به خاطر مشکلاتش دنبال کار می‌گشت. به بابا و نیما گفتم نیروهاشون تکمیل بود. فقط یک نفر بود که هیچوقت بهم نه نمی‌گفت! اومدم سراغت. با اینکه نیرو نمی‌خواستی قبول کردی... بعد از اومدن شبنم زمزمه‌هاش درموردت شروع شد و مدام ازت تعریف می‌کرد... نیازی به تعریف اون نبود، من به اندازه تمام سال‌های عمرم می‌شناختم... از دهن تو حرف می‌زد... وقتی می‌شنیدم که از من پیش شبنم تعریف می‌کنی انگار زندگی‌م بهشت می‌شد! اینقدر گفت و گفت و گفت که فهمیدم دیوانه‌وار عاشقتم رادوین... اول پیش خودم و بعد پیش شبنم اعتراف کردم... با کلی رویاپردازی، شبنم حتی بحث بچه‌هامون رو هم وسط کشیده بود! تا اینکه یک روز اومد و گفت ازش خواستگاری کردی... مردم رادوین به جون آقا جونم اون لحظه مردم!

با یادآوری اون روز صدام از بغض می‌لرزید.

- بهش گفتم خوشبختی تو آرزوی منه... حتی اگر با رادوینم باشه، حتی اگر با مرد رویاهام و حامی بچگی‌هام باشه... بعد از اون روز دیگه بیرون نمی‌رفتم از خونه... تو مهمونی‌های که تو بودی نمی‌اومدم... دورهمی‌های خانواده‌ها رو هر سری به یه بهانه‌ای می‌پیچوندم... افسرده شده بودم. حالم خراب بود... شبنم هر روز می‌اومد و از ابراز علاقه‌های تو بهش می‌گفت، از کادوها و هدیه‌هایی که براش می‌خریدی... برای اون خوشحال بودم و برای دل خودم عزادار! تا اینکه نزدیک مراسم خواستگاری شد ولی خبری از شبنم نبود... به گوشیش زنگ می‌زدم جواب نمی‌داد... خیلی نگرانش بودم... دل شرکت اومدنم نداشتم ولی بی‌خبری از شبنم هم نگران‌کننده بود... دل رو زدم به دریا و اومدم. تو شروع کردی به سوال پیچ کردنم... اینقدر سوال پیچ کردی که نفهمیدم کی در مورد شایان همه چی رو برات گفتم... فهمیدم شبنم و شایان رو با هم دیدی...

فهمیدم چرا شب‌نم خبری ازش نیست! دروغه اگر بگم ته ته ته دلم از به‌هم خوردن خواستگاری خوشحال نبودم... دیگه ازت فرار نمی‌کردم... می‌فهمیدم به اعتمادت خ\*\*یا\*نت شده... حالم اون روزها خوب بود... عذاب وجدان داشتم ولی خیلی بهش اهمیت نمی‌دادم... تا اینکه مامان پری من رو برات خواستگاری کرد!

مستقیم به چشم‌هاش که خیره بهم بود، نگاه کردم.

- رو ابرها بودم رادوین. بزرگترین آرزوم برآورده شده بود... از اینکه اولویت زندگیت نبودم دلم می‌گرفت ولی به خودم می‌گفتم همین‌که داره مال من میشه کافیه، دیگه روت رو زیاد نکن! روز خواستگاری حرفی از علاقه بهم نزدی فقط گفتی اعتماد... گفتی از دروغ بدت میاد... گفتی از خ\*\*یا\*نت بیزاری... گفتی یه زندگی آروم می‌خوام... گفتی می‌دونی که اولویت من نبود... می‌دونی که شب‌نم رو دوست داشتم... بهت گفتم اینقدر عاشقتم که جای دو تامون عاشقی می‌کنم! روزهای خوب زندگی رسید. زندگی‌ای که همیشه آرزوش رو داشتم شروع شد... تا اینکه فهمیدم شب‌نم از ایران رفت... از اون موقع از خودم بدم اومد... فکر می‌کردم با نامردی وارد زندگیت شدم. اون زندگی رو حق خودم نمی‌دونستم... همه‌ش شش ماه از زندگیمون گذشته بود که اون فایل صوتی رو برات فرستادن... زندگیم جهنم شد رادوین... فکر می‌کردم آه شب‌نمه... فکر می‌کردم تقاص اشک‌های اون! من حق نداشتم از گذشته‌ش چیزی بهت بگم... نمی‌دونم فایل صوتی چی بود ولی هر چی بود برعلیه من بود! نزدیک دو سال تحمل کردم. از دیدن خانواده‌م محروم شدم، شدم یه زندانی، پیش همه آبروم رفت، از همه خجالت می‌کشیدم! می‌گفتم حقمه باید عذاب بکشم تا گناهم بخشیده شه! صدای یک زن رو پشت گوشی که عزیزم بهت می‌گفت شنیدم مردم، به معنای واقعی مردم ولی بازم سکوت! تا اینکه گفتی شب‌نم برگشته. احساس خطر کردم. من می‌خواستم زندگی کنم،



ولی گفتم قبلش باید حلالیت بطلبم! اون روز به جای خونه پدرم رفتم سراغ شبنم! به اینجای حرفم که رسید گرهی اخم‌هاش کورتر شد.

- هر چی هم الان بگم که چی گفتم و چی شنیدم تو حرفم رو باور نمی‌کنی رادوین، اما فهمیدم تو تمام سال‌های دوستیم باهش اشتباه کرده بودم! فهمیدم اون‌ی که نارو زده من نبودم! از اون روز تصمیم گرفتم واسه زندگیم بجنگم... زندگی‌اب که راحت به‌دست نیاورده بودم! زندگی‌ای که به‌خاطرش تاوان دادم، تاوان از دست دادن اعتماد خانواده‌ها رو... تاوان از دست دادن اعتماد تو رو!

از روی پام بلند شد و روی تخت نشست. من هم بلند شدم و قرآن رو از روی کمد برداشتم و جلوش زانو زدم. دستم رو روی قرآن گذاشتم.

- این دادگاه منه و تو قاضی... به همین قرآن رادوین من دروغ نگفتم... به همین قرآن رادوین من نارو نزد... به همین قرآن من مقصر نبودم! تا الان سکوت کردم، اما حالا زندگی می‌خوام! بهم فرصت بده رادوین، بهمون فرصت بده... بذار خودم رو بهت ثابت کنم! بذار حقیقت رو نشونت بدم... به زندگی‌مون فرصت بده!

تمام التماس رو توی چشم‌هام ریختم. نگاهش عمیق بود و سردرگم. مردمک‌هاش بین چشم‌هام می‌گشت. از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت و من همچنان منتظر نگاهش می‌کردم. می‌دونست اونقدر به خدا اعتقاد دارم که الکی پای قرآن رو وسط نکشم. من با صداقت تمام حرف زده بودم. می‌گن چشم‌ها هیچوقت دروغ نمی‌گن، من تمام حرف‌هام رو خیره به نگاهش زدم که صداقتم رو از تو چشم‌هام بخونه! زمان نیاز داشت تا فکر کنه و دودوتا-چهارتا کنه. حرف نزد و فقط نگاهش کردم. گرچه تو این مدت رادوین یک آدم دیگه‌ای شده بود، آدمی که من از بچگی باهش بزرگ شدم، نه یک هیولا! صداس رو شنیدم:

- اگر باز دروغ گفתי چی؟

بلند شدم و به سمتش رفتم.

- به خدا به مرگ خودم به جان آقاچونم که می دونی دین و دنیامه دروغ نگفتم رادوین!

به سمتم برگشت.

- اگر معلوم شد تو مقصر بودی چی؟

- از زندگیت برای همیشه میرم. اگر فهمیدی باز هم من مقصرم بخدا میرم!

دستش رو دوطرف صورتم گذاشت.

- خسته شدم از جنگ و دعوا... یه زندگی آروم می خوام! برای تو، به خاطر خودم، بیا

زندگی کنیم! تیوا مثل این یک ماه... وقتی که ثابت شه دروغ نگفتی و این زندگی رو با

دروغ و شکستن دل یکی دیگه نساختی اونوقت من دهن هر کسی که درموردت بد

بگه رو گل می گیرم! هر کی می خواد باشه حتی برادرارم که اگر غیر از این باشه سقف

این زندگی رو که با آه و گریه یکی دیگه ساخته شده رو سرت خراب می کنم! زندگی ای

که باعث شده باشه من به یکی تهمت ناروا بزنم! زندگی ای که یکی رو در به در یه

کشور دیگه کرده با اون همه مشکلاتی که داشت! ثابت کن هنوز همون تیوای مهربون

و معصوم بچگی هایی، نه یه هیولا تو لباس بره! به من نه، باید به همه ثابت شه! کمکت

می کنم تیوا... ثابت کن تا از برزخ این جهنمی که توش داری دست و پا می زنی راحت

شی! فقط به خاطر خودت... بهم دروغ نگو... بهت اعتماد ندارم. با کوچک ترین دروغی

از سمت دیگه فاتحه این زندگی خونده ست! باشه؟

چونه می لرزید. آروم ل\*\*ب زدم:

- قول میدم، قول میدم رادوین!

با صدای بلند حق زدم. بالاخره تموم شد، بالاخره انتظار به سر رسید! من زار می‌زدم و رادوین دلداریم می‌داد. باید شکرانه می‌دادم. باید نماز شکر می‌خوندم و رو به درگاه خدا هزاربار تشکر می‌کردم! نمی‌دونم اگر در زده نمی‌شد تا کی تو اون وضع می‌موندیم. من دوست داشتم تا آخر دنیا همون جا بمونم. از رادوین جدا شدم و به در نگاه کردم. رادوین: بفرمایید!

در باز شد و مامان پری داخل شد. با دیدنم به صورتش زد و به سمتم پا تند کرد. - بمیرم الهی مادر! چرا گریه کردی؟ خدا من رو بکشه تقصیر منه، نباید می‌گفتم بیان! ببخشید عزیزم ببخشید! بغلم کرد و اشک‌هام رو پاک کرد.

- خدا نکنه مامان این چه حرفیه؟ به خدا ناراحت نیستم... اصلا دیگه تو این دنیا از هیچی ناراحت نیستم! وقتی زندگی اینقدر قشنگه چرا با ناراحتی و دلخوری خودم رو اذیت کنم؟ گور باباشون!

چشم‌های مامان پری گرد شد و پق خنده رادوین بیشتر هولم کرد.

- نه چیز، یعنی یعنی گور بابای عمه‌شون!

رادوین با صدا می‌خندید و مامان پری هم همون جوری نگاهم می‌کرد.

- ببخشید منظورم اینه که... اصلا گور بابای من... نه گور بابای منم که نه، بابام آقا جونمه! چیز خب... .

داشتم دنبال جمله می‌گشتم که دست رادوین دورم حلقه شد و با خنده گفت:

- بسه نمی‌خواه ماست مالی کنی، الان گور بابای همه رو وسط می‌کشی!

مامان پری هم شروع کرد به خندیدن، خودم هم خندهم گرفته بود.

- قربونتون برم الهی، همیشه خندهتون رو ببینم! بریم شام، دخترم از صبح تا حالا هیچی نخورده!

صورتتم رو شستم. به همراه مامان و رادوین از اتاق خارج شدیم. همه پشت میز منتظر ما نشستند بودن. اهمیتی به نگاه پری تمسخر لاله و زیبا ندادم و کنار رادوین نشستم. بابا و گلی مامان نگران نگاهم می‌کردن. لبخندی زدم تا خیالشون رو راحت کنم. رادوین بشقابم رو برداشت و برام غذا کشید. لاله و زیبا از این زندگی یک‌ماهه و صلح بین ما خبر نداشتن و فکر می‌کردن بین من و رادوین هنوز هم جنگه! لبم رو گاز گرفتم تا نیشم باز نشه. گلی مامان و مامان پری با لبخند نگاهمون می‌کردن. بابا هم مدام رادمهر رو به حرف می‌گرفت که یه وقتی حرفی نزنه تا باز جو خراب شه. لاله و زیبا زوم کرده بودن رو ما! خدایا کمک کن امشب از خوشی نمیرم!

گلی مامان: خیلی خوشمزه شده دخترم! چقدر زحمت کشیدی مادر، دستت درد نکنه!  
- نوش جان گلی مامان.

بابا: خدا حفظت کنه بابا جان! این سری که فخری و تقی رو دیدم باید به این تربیت دست‌مریزاد بگم!

- مرسی بابا جان شما لطف دارید!

با هر تعریفی که ازم می‌شد لاله و زیبا سرخ‌تر می‌شدن. اون‌ها حرص می‌خوردن و من کیف می‌کردم! آهان نوش جونتون من رو عذاب می‌دید؟ این غذاها کوفتتون شه! این همه زحمت کشیدم! نمی‌دونم چه هیزم تری به این دوتا جاری فروختم که اینجوری به خونم تشنه شدن. پشتم قرص بود. یه کوه پشتم بود و من تکیه‌گاه داشتم دیگه، همین

هم جسارتم رو بیشتر کرد. بعد از شام که همه بلند شدن، مامان پری و گلی مامان می‌خواستن به کمکم میز رو جمع کنن نذاشتم. در عوض بلند جوری که همه بشنون رو به لاله و زیبا گفتم:

- شما چرا مامان؟ با گلی مامان برید بیرون! لاله و زیبا هستن کمک می‌کنن! مگه نه عزیزم؟

لاله: بله عزیزم چرا که نه؟

از مشت‌های گره کرده‌ش مشخص بود تا چه حد داره حرص می‌خوره. زیبا هم چشم‌غره‌ای رفت و مشغول شد. نگاهم به رادوین افتاد که داشت نگاهم می‌کرد. چشمکی بهش زدم، با لبخند جوابم رو داد. آخرین وسایل روی میز رو که بردم تو آشپزخونه لاله و زیبا هم بیکار ایستاده بودن. بی‌توجه بهشون وسایل رو جابه‌جا می‌کردم.

لاله: شنیدم شب‌نم برگشته!

بی‌تفاوت جوابش رو دادم:

- آره من هم شنیدم!

زیبا: پس چمدونت رو بستن؟

- چمدون چرا؟

لاله: آخه کم‌کم وقت خداحافظیه دیگه، بار و بندیلت رو ببندی و بای‌بای!

لبخندی زدم و بدون کوچک‌ترین اخمی به کارم ادامه دادم.

لاله: وای از الان هیجان دارم واسه دیدن عروس جدید!

به سمت لاله چرخیدم و خودم رو متعجب نشون دادم.

- چرا؟ مگه رادمهر قصد تجدید فراش داره؟

زیبا با حرص بازوم رو گرفت.

- نخیر خانوم، رادوین قصد تجدید فراش داره! چیزی نمونده که عین یه آشغال از زندگیش پرت کنه بیرون!

تا خواستم جوابش رو بدم صدای رادوین ساکت کرد.

- یادم نمیاد درمورد قصدم باهات حرف زده باشم زیبا!

اخم هاش به شدت تو هم بود و صورتش پر جذبه، به دیوار آشپزخونه تکیه داده بود و دست به سینه نگاهمون می کرد.

زیبا: نیازی به گفتن نیست رادوین، این رو همه می دونن... همه می گن!

رادوین دست هاش رو کرد تو جیب شلوار اسلش مشکی رنگش و قدمی به جلو برداشت. دست من رو از دست زیبا آزاد کرد.

- همه غلط زیادی کردن... بفهمم این همه کیه که خودم دهنش رو صاف می کنم!

رادمهر: زیاد داری جوش می زنی واسه این، خبریه؟

از اون طرف این آویزون بود و جفت دست هاش رو روی این گذاشته بود.

- زنه، باید خبری باشه؟

- زنت؟ هه، کدوم زن؟ این دختر لیاقت تو رو نداره، طلاقش بده و خودت رو راحت کن!

رادوین خیلی خونسرد جوابش رو داد:

- اون وقت اگر به خواستگاری تو جواب مثبت می داد لیاقت داشت؟

به وضوح رنگ از رخس پرید و با استرس به لاله که مات مونده بود و از حرص می لرزید نگاه کرد. زیبا هم با ابروهای بالا رفته و چشم‌های گرد شده به رادمهر نگاه می کرد. هیچکس جز من و رادوین و رادمهر از خواستگاری رادمهر از من خبر نداشت. لاله از آشپزخونه خارج شد. رادمهر نگاه بدی به ما انداخت و دنبالش رفت، زیبا هم پشت سر رادمهر رفت. به رادوین نگاه کردم. نگاهم کرد.

- ممنونم.

- خدا زبون رو داده واسه حرف زدن! وقتی چیزی بهت میگن جواب بده، لبخند ژکوند نزن! حالا اگر من باشم با این زبون می خوریم درسته!

نیشم رو باز کردم.

- باز نیش باز کرد!

بینیم رو کشید و از آشپزخونه بیرون رفت.

لاله و رادمهر بلافاصله رفتن. مطمئنا خونه یه جنگ حسابی داشتن. دلم خنک شد! البته دلم می خواست رابطه باهاشون خوب باشه. ما که زیاد هم رو نمی بینیم لااقل این دوره‌های کوتاه به جای حرص دادن و حرص خوردن بگیریم و بخندیم! زیبا بعد از رفتن لاله خیلی تو بحث‌ها شرکت نمی کرد، بیشتر توجهش هم سمت من و رادوین بود. برای رادوین میوه پوست کندم و به دستش دادم. این کار محدود به اون شب نبود، رادوین اگر به خودش باشه هیچوقت میوه نمی خوره، ولی اگر پوست کنده باشه دوست داره! همیشه حتی تو اون روزهای بد زندگی‌مون هم من براش پوست می کندم تو یک ظرف می ریختم می داشتم تو یخچال، خودش آخر شب برمی داشت می خورد.

زیردستی رو که به رادوین دادم با نگاه متعجب زیبا روبه‌رو شدم. لبخندی به نگاهش زدم. لبخندم رو که دید سریع سرش رو به طرف دیگه‌ای چرخوند. شب پر ماجرای بود برام. بدون اینکه ذره‌ای احساس تلخی کنم! از رادمهر ممنون بودم بدون اینکه خودش بفهمه کمک بزرگی بهم کرده بود. شاید اگر توهین اون و حرف زیبا نبود این اتفاق‌ها نمی‌افتاد! بعد از رفتن رادمان و زیبا، بابا و رادوین هم بلند شدن برن بخوابن. مامان پری و گلی مامان پر سوال نگاهم می‌کردن. رادوین که رفت بین مامان و گلی مامان نشستیم.

مامان پری: بگو ببینم مادر، امشب چیشد که چشم‌هات ستاره‌بارونه؟

لبخندی زدم و خلاصه‌ای از اتفاقات اتاق رو براشون تعریف کردم. گلی مامان پیشونیم رو بوسید.

- خداروشکر عزیز دلم، خداروشکر! بار زندگی شما رو دوش دوتا خانواده سنگینی می‌کرد. تو این دو سال همه پایه‌پای شما غصه خوردن و آب شدن!

مامان پری: خدا می‌دونه که چقدر براتون خوشحالم. هر دو لیاقت آرامش رو دارید مادر! نگران هیچی نباش خدا به دل پاکت نگاه می‌کنه و هر در بسته‌ای رو به روتون باز می‌کنه!

- می‌دونم مامان، نمی‌دونم چی بگم، اگر کمک‌های شما و گلی مامان نبود تو خوابم هم این روز رو نمی‌دیدم! تا عمر داریم مدیونتونیم!

گلی مامان: نگو این حرف رو مادر! شما جگرگوشه مایید، ما باید زودتر از این‌ها دست به کار می‌شدیم، مقصر ماییم که تمام این مدت تماشاچی بودیم!



مامان پری: بلند شو دخترم، امشب شبی نیست که کنار ما بشینی، برو که می‌دونم شوهرت منتظره!

لبخند خجلی زدم و از جا بلند شدم. صورت هر دو رو بوسیدم و شب بخیر گفتم. آروم لای در رو باز کردم. روی تخت خوابیده بود و یه دستش روی چشمش بود. اول آرایش صورتم رو شستم، مسواک زدم و موهام رو بستم. یه پیراهن کوتاه و نازک پوشیدم و برق رو خاموش کردم. چراغ خواب کنارم رو روشن کردم و زیر پتو رفتم. خواستم برگردم که دستش رو از بالای سرم رد کرد و سرم رو روی سینه‌ش گذاشت. نگاهش کردم. نگاهم کرد. قلبم بیتاب‌تر می‌شد با هر نگاهش، زیر چونه‌ش رو بوسیدم.

- این هم جایزه‌ت آقا به خاطر طرفداریت!

خندید.

- این همه طرفداری کردم فقط همین؟

سرم رو بلند کردم و گونه‌ش رو بوسیدم. تشنه بودم، تشنه محبتش، تشنه حس زن بودن، حس مهم بودن، عزیز بودن! یک‌بار، دوبار، سه‌بار، شمارش از دستم در رفته بود، فقط می‌بوسیدمش! من رو بالاتر کشید. خیره چشم‌هاش بودم. پیشونیم رو بوسید. یه دستم دقیقاً روی قلبش بود. کاش این هیجان این سرعت تپش همیشه برای من باشه. بهترین شب زندگیم رو سپری کردم، بهترین لحظه عمرم چون احساس سبکی می‌کردم، چون حس می‌کردم رادوین هم صداقتم رو باور کرده! چی قشنگتر از بودن با کسیه که دوستش داری؟ اینکه بدونی فقط برای توئه و من تازه دارم به این حس می‌رسم! خیلی بده هر ثانیه تنت بلرزه که الان از دستش میدی!

«تو کنار منی»

و من از نزدیک می‌بوسمت

این بخیرترین شب ممکن است!»

\*\*\*

از صدای زنگ گوشی رادوین چشم باز کردم. از پشت تو حصار آغوشش بودم. دستم رو روی دستش که دور شکمم حلقه کرده بود گذاشتم. زیر ل\*\*ب خداروشکری گفتم، خواستم بلند شم که محکم‌تر گرفتم. صدای خواب‌آلودش رو کنار گوشم شنیدم:

- کجا؟

به سمتش برگشتم. چشم‌هایم بسته بود. سنگینی نگاهم رو که حس کرد چشم‌هایم رو باز کرد. ضعف کردم براش، لبخندی زدم، با لبخند جوابم رو داد.

- سلام.

- علیک سلام، کجا به سلامتی؟

کامل به سمتش چرخیدم.

- برم کمک مامان‌پری!

- نمی‌خواد کرامت هست. اینجا نیاوردمت که جایگزین کرامت بشی‌ها!

جوری لبخند زدم که هر سی و دوتا دندونم معلوم شد.

بو\*س\*هی کوتاه و سریعی رو صورتم زد.

- ببند نیش‌ت رو بخواب! تا صبح که نداشتی بخوابم!

سرم رو جابه‌جا کردم و رو بازوش گذاشتم.

- نمی‌خواهی بری شرکت؟

- مثلاً رئیس‌م، دیرتر برم چیزی نمیشه!

خندیدم و با خنده گفتم:

- بابا رئیس نکشیمون یه وقت با رئیس بودنت!

شونه‌هاش از خنده لرزیدن. چشم‌هام رو بستم. توی حالت خلسه بودم، یه جور مستی ناب! م\*\*س.ت از حضورش، م\*\*س.ت از آرامشی که ازش می‌گرفتم! من حوا بودم اما سیبم سیب ممنوعه نبود. از بهشت رونده شدم، عذاب جهنم کشیدم، به گناه عشقی که به آدم داشتم! من تاوان طمع شیطان رو دادم! حالا تو بهشتم. در کنار سیب سرخی که خدا دوباره بهم هدیه کرد. روزهای خدا همیشه سیاه نیست، همون طور که همیشه رنگی نیست. یه وقتایی اینقدر تو سیاهی غرق میشیم که یادمون میره مشکلی هم یکی از رنگ‌های خداست. با وجود سیاهی هست که سفید معنا می‌گیره! ته وجودم هنوز هم استرس داشتم، استرس اسمی به نام شب‌نم! تو این مدت خیلی فکر کرده بودم. چطوری باید اون ذات پلیدش رو به همه ثابت می‌کردم؟ همه هم نشد به رادوینم ثابت می‌کردم. بدی اون رو نه، بی‌گناهی خودم رو! حس آدمی رو داشتم که تا پایه چوبه دار رفته، ولی درست تو زمان قصاص یه فرصت دوباره بهش میدن. حس آزادی، آزادی از اون قلعه بلندی که من اسیرش بودم! نسبت به رادوین عین تشنه‌ای بودم که هر چی بیشتر آب می‌خورد عطشش بیشتر می‌شد. دلم می‌خواست ساعت‌ها و ماه‌ها و سال‌ها تو همین آغوش بمونم و بیوسم. با صدای نفس‌هاش نفس بکشم، با تپش قلبش زندگی کنم! یه وقت‌هایی فکر می‌کردم از عشق زیاد دارم مجنون میشم. دستم رو روی صورتش کشیدم، روی تهریش‌های کوتاهش، روی چشم‌های بسته‌ش، لابه‌لای موهاش! عقده‌ای شده بودم. داشتم عقده‌گشایی می‌کردم! وقتی از یه چیزی منعت می‌کنن

نسبت بهش حریص تر میشی، من حریص لمس رادوین بودم! تمام مدتی که دست رو صورتش می کشیدم چشم باز نکرد. راحتم گذاشت. هوا ابری بود، آسمان اشکی بود، اما عجیب شاد و سرزنده بودم! تعبیرم رو نسبت به آسمان پر ابر تغییر دادم. امروز که من خوشم، امروز که شروع زندگی منه، آسمان می خواد نقل شادی بریزه!

بزن باران که باران حس عشق است!

دوساعتی از خواب رادوین می گذشت. از نفس های منظمش معلوم بود که خوابه. می ترسیدم حتی بلند نفس بکشم بیدار شه. از یک طرف هم خجالت می کشیدم از مامان پری و گلی مامان که تا الان تو اتاقیم. دلم نمی اومد از خواب بیدارش کنم که باز صدای مزاحم زنگ گوشیش بلند شد. تکونی خورد و برگشت. با چشم های بسته رو میز دنبال گوشیش بود، بالاخره پیداش کرد و تماس رو وصل کرد.

- چته هی زنگ می زنی خروس بی محل؟

- ...

- خوابم دیگه معلوم نیست؟

- ...

- پس تو اونجا چه غلطی می کنی؟

- ...

نفسش رو کلافه فوت کرد.

- خیلی خب تا نیم ساعت دیگه شرکتم!

از روی دستش بلند شدم و نگاهش کردم. نگاه خمار از خوابش رو بهم دوخت.

- باید برم شرکت... خواب رو کوفتم کرد اینقدر زنگ زد!  
پتو رو کنار زد و روی تخت نشست.
- بلند شو عزیزم یه دوش بگیر سرحال شی! من هم حوله و لباس‌ها رو آماده می‌کنم.  
سری تکون داد و وارد حمام شد.
- از توی کمد پالتو مشکی و شلوار جین شتری‌رنگ با یک پولیور شتری بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم.
- حوله‌ش رو آماده کردم و از اتاق بیرون رفتم. صدای صحبت از پذیرایی می‌اومد.  
مامان‌پری و گلی مامان مشغول صحبت بودن.
- سلام بر دو مامان گل، صبحتون بخیر!  
هر دو لبخند زدن.
- مامان پری: علیک سلام بر عروس گل، ظهرت بخیر مادرا!
- گلی مامان: سلام به‌روی ماهت دخترم!
- لبم رو گزیدم و شرمنده گفتم:
- ببخشید مامان خواب موندم!
- مامان پری لبخند شیطونی زد.
- عیبی نداره عزیزم. برو صبحانه‌ت رو بخور آماده شو، قراره بریم خونه شما!
- خوشحال شدم. دلم تنگ شده بود با اینکه سه روز پیش خانواده‌م رو دیده بودم!
- چشم مامان! پس فعلا با اجازه.

به سمت آشپزخانه رفتم.

- سلام کرامت خانم.

- سلام عزیزم. بشین صبحانه ت رو آماده کنم!

از پشت میز بلند شد و مشغول چیدن میز شد. دست به صبحانه نزدم تا رادوین هم اومد. کرامت خانم رفت بیرون تا راحت باشیم. براش چای ریختم و کنارش نشستم. معلوم بود میلی به صبحانه نداره؛ الکی چایش رو هم می زد فقط. براش لقمه گرفتم و جلوی دهنش بردم که ساکت نگاهم کرد. گفتم:

- اون جویری نگاهم نکن! دیشب هم درست شام نخوردی. بخور ضعف می کنی!

لقمه رو از دستم خورد. باز دست به سمت نون نبرد که فهمیدم منتظره من براش لقمه بگیرم! خنده ام گرفته بود. بچه ی تنبل من! تا آخر صبحانه رو خودم بهش لقمه دادم. شاید از نظر خیلی ها کارم چندش آور باشه، شاید دارم شورش رو درمیارم، ولی من لذت می بردم، کیف می کردم! من حسرت داشتم، حسرت ثانیه به ثانیه کنار رادوین بودن رو! آدم عقده ای هر کاری می کنه تا عقده گشایی کنه! من علاوه بر عقده ی محبت دیدن، عقده ی محبت کردن هم داشتم. صبحانه ش رو خورد. تا بلند شد نگاهم به موهای خیسش افتاد. نگران گفتم:

- چرا موها ت رو خشک نکردی؟ مگه سینوزیت نداری؟ الان میری بیرون هوا سرده مریض میشی. صبر کن برم کلاهت رو بیارم!

منتظر جواب نمودم و به سمت اتاق دویدم. از توی کشو کلاه بافت مشکی رنگش رو که حسابی هم بهش می اومد رو برداشتم. صداش از پیش مامان پری و گلی مامان می اومد. داشت پیشونی هر دو مامان رو می بوسید و خداحافظی می کرد. همراهش تا

دم در رفتم و کلاه رو سرش کردم. روی پله نشست، بوت‌های مردونه شتری‌رنگش رو پوشید. بلند شد و به سمتم اومد. سرم رو بالا گرفتم تا بتونم راحت ببینمش. لبخند شیرینی زد که کیلوکیلو قند تو دلم آب شد. سوار ماشینش شد و رفت و من هنوز خیره به جای خالیش بودم. لعنتی دوست‌داشتنی! مامان پری گفت:

- رفت مادر؛ چرا خشکت زده نمیای تو؟ بیا مادر سرده هوا!

با صدای مامان پری از ترس پریدم. با لبخند نگاهم می‌کرد. ادامه داد:

- بیا آماده شو بریم که فخری هم این چلچراغ رو تو چشمت ببینه و تو ذوقت بزنه! بلکه خاطره اون سیلی از یادشون بره.

به سمتش رفتم و بغلش کردم. سرم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

- ممنونم مامان، به‌خاطر همه چی ممنونم!

- من کاری نکردم دخترم. عشق توئه که یخ رادوین رو آب کرده. خداروشکر که رادوینم تو رو داره. عشق رو از چشم‌هات می‌خونم دخترم.

صورتش رو بوسیدم و به سمت اتاق خودم و رادوین رفتم. یه دوش فوری گرفتم. آرایش کرده و آماده از اتاق خارج شدم. پایین پله‌ها مامان پری و گلی مامان منتظرمون بودن. مامان پری گفت:

- اومدی مادر؟ بیا حیدر تو ماشین منتظرمونه.

- ببخشید طول کشید، بریم.

وارد خونه پدریم که شدیم مامان رو محکم بوسیدم و گفتم:

- آخیش دلم تنگ شده بود!

- عزیز دوردونه‌ی من، منم دلم تنگ شده بود مادر!
- رو کرد به مامان پری و گلی مامان:
- خیلی خوش اومدید بفرمایید. چه خوب کاری کردید اومدید پری خانم، گلی مامان کلبه‌مون رو نورانی کردی!
- گلی مامان جواب مامان رو داد:
- زنده باشی دخترم. باعث زحمت شدیم.
- این چه حرفیه؟ شما رحمتید، بفرمایید.
- ایندفعه مامان پری پرسید:
- تارا نیست؟
- چرا داره لباس‌های طنین رو عوض می‌کنه؛ میاد الان.
- مامان و مامان پری و گلی مامان تو پذیرایی نشستن. من هم رفتم به اتاق دوران مجردی تارا. در رو باز کردم. طبق معمول داشت با طنین سر و کله می‌زد و کل کل می‌کرد:
- ای وای بچه دیوونه‌م کردی! بشین بیوش بعد بازی کن دیگه.
- ماما تو من رو تیف نه تردی نتون دیده! (مامان تو من رو دیونه کردی، نکن دیگه!)
- با صدای بلند به بلبل‌زبونی طنین خندیدم. تارا سرش رو بلند کرد و با تعجب به خندیدنم نگاه کرد و گفت:
- به‌به تیوا خانوم! نمردیم و خنده‌ی شما رو هم دیدیم. چطوری آبجی؟ کی اومدید؟



رفتم سمتش و گونه‌ی طنین و بعد تارا رو بوسیدم و کنارشون روی تخت نشستم و جواب دادم:

- سلام مهربون خواهر! همین الان اومدیم. والا منکه همه‌ش نیشم بازه. سلام عشق خاله باز داری مامان رو اذیت می‌کنی؟

اخمی رو صورت کوچولوش نشست و گفت:

- نه حیل ماما من اذت می‌تونه! (نخیر مامان من رو اذیت می‌کنه!)

ضعف کردم واسه حرف زدنش. بغلش کردم و محکم به خودم فشردمش و گفتم:

- الهی من دور تو بگردم. خودم پوستش رو می‌کنم که دیگه بچهم رو اذیت نکنه!

- آی حاله منو توستی ولم تون! (آی خاله منو کشتی ولم کن!)

دوباره محکم بوسیدمش و رو زمین گذاشتمش. به سمت تارا چرخیدم. یه تای ابروش رو بالا برده بود و مشکوک نگاهم می‌کرد. گفت:

- نخیر، مثل اینکه امروز از رو اون دنده‌ی مهربون بلند شدی ها! چیشده شاد و پرانرژی‌تر از روزهای قبلی؟

دستم رو گرفت و ادامه داد:

- بوی زندگی میدی تیوا. بوی امید میدی آبجی!

لبخندی زدم و تمام اتفاقات اخیر رو براش تعریف کردم. پا به پام اون هم اشک می‌ریخت. حرفم که تموم شد محکم بغلم کرد و با حالتی بین‌گریه و خنده گفت:

- الهی شکر. خداروشکر تیوا. خدا روی خوش رو نشونمون داد. الهی قربون دلت برم. خدا پاداشت رو داره میده، پاداش خوبیت رو، خانومیت رو میده! دیگه الان خیالت

راحتت که رادوین از ته قلب باهاته. گرچه تو این یک ماه همه عشق رو تو نگاهش می دیدیم ولی خداروشکر که زبون باز کرد و خیال همه راحت شد!

اشکهاش رو پاک کردم. ادامه داد:

- زندگیم جهنم بود تیوا. هر کاری می خواستم بکنم دلم نمی اومد؛ می گفتم خواهرم داره عذاب می کشه، اونوقت من خوش باشم؟ من مسافرت برم؟ خواهرم زندانیه من مهمونی برم؟ خواهرم خون گریه می کنه من بخندم؟ زندگی همه مون جهنم بود! خدارو شکر!

صورتش رو بوسیدم. می دونستم پا به پای من عذاب می کشن. این مدت، این زندگی، این سیاهی، فقط محدود به من نبود؛ خانواده ها هم درگیرش بودن. از اتاق خارج شدیم و پیش بزرگترها رفتیم. ماما که چشمش بهم افتاد با صورت خیس به سمتم اومد و محکم در آغوشم کشید و گفت:

- خداروشکر. بالاخره این پسره‌ی سرتق از خر شیطون پایین اومد. بعد از اون شب دلم نمی خواست سر به تنش باشه!

مامان پری بلند خندید. ماما چندمین نفر بود که برای زندگی ما خداروشکر می کرد؟ چندمین نفر بود که برای زندگی ما اشک می ریخت؟ ماما چندمین نفر بود که من رو به آغوش می کشید و ابراز خوشحالی می کرد؟ تمام مدتی که فکر می کردم تنهام، تنها نبودم. همه با من بودن و من چشمم جز یک نفر کسی رو نمی دید. شبنم با کاری که کرد نه فقط من، بلکه روزگار دو خانواده رو هم سیاه کرد. من تاوان گناه نکرده رو دادم. شبنم چجوری می خواست تاوان دل شکسته‌ی مادرامون رو بده؟ رفتم تو آشپزخونه و با یه ظرف پر نخودچی اومدم و گفتم:

- خب وقتی این همه زن دور هم می‌شینن فقط غیبت می‌چسبه؛ بیایید از خانواده‌ی شوهر من شروع کنیم!

همه خندیدن و هر کس یک مشت نخودچی برداشت. رو به تارا گفتم:

- از خواهر شوهرت شروع کن!

- تیوا منتظری فقط، هیچی یه بز پیدا شده بیاد بگیرتش!

مامات پری با خنده گفت:

- حالا چرا بز؟

- آخه مامان پری آدم سالم که نمیاد اون رو بگیره! به خدا دختره یه تخته‌ش کمه! رفته آفتاب بگیره می‌خوابه یه طرف صورتش رو می‌ذاره رو زمین، یه‌طرفش رو هم رو به خورشید! الان نصف صورتش سفیده نصفش سیاه! آرمینم می‌گه لامپ تصویرش سوخته!

خیلی هم جدی موضوع رو تعریف می‌کرد. از تصور قیافه‌ای که تارا تعریف می‌کرد مرده بودم از خنده! گلی مامان گفت:

- خدا نکشتت تارا دلم درد گرفت.

عوضش مامان به تارا تشر زد:

- تارا خانوم غیبت نکن خوب نیست مادرا!

تارا پا روی پا انداخت و گفت:

- اگه خوب نیست چرا خودت می‌شیننی دو ساعت با خاله غیبت عمه‌ی بدبختم رو می‌کنی؟!

- وا من کی غیبت کردم؟ من فقط صفاتش رو می گفتم!

- حالا بیاید غیبت رادوین رو کنیم می چسبه!

مامان پری تایید کرد و گفت:

- آره من هم موافقم!

اخم کردم و دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

- وا به شوهر من چیکار دارید؟ مامان پری شما دیگه چرا؟

مامان پری خیلی خونسرد گفت:

- مگه چیه مادر؛ بعدش هم غیب رامبد رو می کنیم!

گلی مامان گفت:

- آره مادر عیبی نداره که!

مامان هم اضافه کرد:

- تازه من هم می خوام غیبت تقی رو کنم!

تارا گفت:

- ماشاالله همه منتظر بودن ها! شوهر دوستیتون من رو کشته... .

اون روز با دلیل و بی دلیل می خندیدیم. بیشتر بحث هم درمورد زندگی من و رادوین

بود. مامان شام هم ما رو نگه داشت و با بابا رامبد تماس گرفتن که بیان اینجا. مامان

بهم گفت:

- تیوا مامان زنگ بزن رادوین هم بیاد.

دودل بودم که تماس بگیرم یا نه. دوست نداشتم بیدارم، می‌دونستم آقا جون و نیما فعلا چشم دیدن رادوین رو ندارن. منم دلم طاقت نمیاره کسی بخواد کوچکتین بی احترامی بهش بکنه. گرچه آقا جون دشمنش هم بیدار تو خونهش حرمتش رو نگه می‌داره چه برسه به رادوین، ولی خب فعلا ازش دل چرکینن! از یک طرف هم چون همه اینجاییم اگر نمی‌گفتم هم درست نبود. گوشیم رو برداشتم و رفتم تو اتاق. با دومین بوق صدای خسته‌اش توی گوشی پیچید:

- جانم؟

یه جووری ذوق کردم و نیشم باز شد از جانم گفتنش که آرواره‌هام درد گرفت! چند ثانیه‌ای سکوت بود و من هنوز م\*\*س.ت اون جانمی که با صدای بمش گفته بود بودم. بالاخره گفت:

- تیوا جان میشه فعلا اون نیش مبارک رو ببندی و صحبت کنی؟

فهمیده بود! بلند زدم زیر خنده و گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

- خودم بزرگت کردم.

عشق تو دلم سرازیر شد و گفتم:

- شام خونه آقا جونمیم بابا رامبدم میاد اینجا، مامان گفت زنگ بزنم تو هم بیای.

- من کارم طول می‌کشه، تو شرکت یه چیزی می‌خورم. به مامان سلام برسون و تشکر کن.

فهمیدم کار رو بهانه کرده. با نیما خیلی صمیمی بودن ولی رابطه‌ی ما دوستی چندین و چند ساله‌شون رو متزلزل کرده بود. اصرار نکردم چون حق داشت. همه نیاز به زمان داشتن. گفتم:

- باشه عزیزم مواظب خودت باش.

- تیوا؟

- جانم.

چند ثانیه‌ای سکوت کرد و آرام گفت:

- شب که نمی‌مونی نه؟

می‌شد لبخند نزد و نیش باز نکرد؟ گفتم:

- نه عزیزم. تو بدترین وقت‌ها نمودم الان بمونم؟ من هر جا هم باشم شب کنار شوهرمم!

از پشت گوشی هم می‌فهمیدم لبخند زده. شب بخیر آرومی گفت و گوشی رو قطع کرد. گوشی رو به سینه‌م چسبوندم. دلم تنگ شده بود، دوست داشتم زودتر برگردم و ببینمش. دلم نمی‌خواست غذای بیرون رو بخوره. تو تمام مدتی که ازدواج کرده بودیم حواسم به خورد و خوراکش بود. گاهی شده بود نیمرو درست کرده بودم اما نمی‌ذاشتم از هر رستورانی که دم دستشه غذا بگیره. تقه‌ای به در خورد. گوشی رو روی تخت گذاشتم و گفتم:

- بفرمایید.

در باز شد و قامت نیما تو چهارچوب قرار گرفت. لبخندی بهم زد و گفت:

- دل و قلوبه دادنت تموم شد؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بله آقا تموم شد!

اومد کنارم و روی تخت نشست. نگاهش دقیق بود؛ دقیق و موشکافانه، نگران و برادرانه.  
گفت:

- بالاخره اون نره خر از خر شیطون اومد پایین!؟

با رادوین زیاد شوخی می کردن. این نسبت ها رو زیاد بهم می دادن. ناراحت نشدم. سرم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

- بهم یه فرصت دوباره داده تا اعتمادش رو جلب کنم؛ بی گناهییم رو ثابت کنم. گفت باید به همه ثابت کنی، اون وقت هر کی بخواد حرفی بهت بزنه، دهنش رو صاف می کنم! گفت خودم هم کمکت می کنم.

سرم رو بلند کردم و تو چشم هاش نگاه کردم.

- نیما به جون آقا جون من دروغ نگفتم. من نارو نزدم. زندگی من رو با اشک و آه شب منم  
نساختم!

دستش رو کنار صورتم گذاشت و با شصتیش نوازشم کرد. گفت:

- داری به من می گی؟ تو کاری بکنی قبل از اینکه خودت بفهمی من می فهمم. بچه بودیم یادته؟ هر خرابکاری ای که رها می کرد و می نداخت تقصیر تو، انقدر بی زبون بودی که یک کلمه نمی گفتمی من نبودم! همیشه هم به خاطر کارهای اون مارمولک سرزنش می شدی و ل\*\*ب از ل\*\*ب باز نمی کردی. با یه نگاهت می فهمیدم کار تو نبوده. من و

رادوین زمین و زمان رو به هم می دوختیم که به همه ثابت کنیم کار رها بود. از بچگیت همین بودی تیوا. مامان و بابا خوب تربیت نکردن، حق گرفتن رو یادت ندادن. ساکت نبودن رو در مقابل ظلم یادت ندادن. نشستی هر کی از راه رسید بیاد حقت رو بخوره. وقتی دیدم واسه اون زندگی خرابه اونجوری دست و پا می زنی کیف کردم؛ بالاخره یکبار کوتاه نیومدی، جنگیدی و حقت رو گرفتی، بدون اینکه کمک بخوای از کسی. من پشتتم تیوا، عین کوه. اگر تا الان جلو نیومدم و نداشتم آقا جون و مامان دخالت کنن چون زندگی تو بود، باید خودت برایش می جنگیدی و اگر یک کلمه می گفتمی خسته شدم، رادوین رو به زمین و آسمون می دوختم و طلاق رو می گرفتم! از این به بعد هم همینطور، من بیرون از گود زندگیتم ولی همیشه چشمم روته؛ چتر حمایت هم بازه!

از گردنش آویزون شدم و چندبار صورتش رو بوسیدم. دستش رو روی کمرم گذاشت و با خنده گفت:

- خب حالا بسته! خجالت بکش خرس گنده! بلند شو بریم شام که همه منتظرن.  
از اتاق که بیرون رفتم چشمم به آقا جونم افتاد. با بابا رامبد مشغول صحبت بودن. به سمتشون رفتم.

- سلام آقا جون، سلام بابا رامبد.

هر دو به سمتم برگشتن و با مهربونی جوابم رو دادن. به سمت آقا جونم رفتم و صورتش رو بوسیدم که گفت:

- زنده باشی ته تغاری بابا.

بابا رامبد گفت:

- عه داره حسودیم میشه ها!



خندیدم و به سمت بابا رامبد رفتم. نیما پیش مردها موند و من رفتم تو آشپزخونه پیش تارا. با لذت گفتم:

- وای مامان چه کرده!

بعد هم در قابلمه‌ها رو برداشتم و بو کشیدم. تارا همونطوری که مشغول ناخونک زدن به سیب زمینی‌های سرخ کرده بود گفت:

- مامان کاری نکرده که غذاها رو از بیرون سفارش داد، ریخت تو قابلمه مثلا ما نمی‌دونیم خودش درست نکرده!

پوکر به تارا نگاه کردم. ادامه داد:

- چیه خب تازه جلوی چشم همه برد تو آشپزخونه، تو حیاط هرکاری کرد زیر دامنش جا نشدن!

خندهم گرفته بود. با کمک تارا میز رو چیدیم و گفتیم:

- بفرمایید شام.

همون موقع زنگ آیفون زده شد و تارا بدو رفت استقبال شوهرش. دلم گرفت، کاش رادوین هم بود. همه دور میز نشسته بودیم. جای خالی رادوین بهم دهن کجی می‌کرد. غذا از گلوم پایین نمی‌رفت. فقط با غدام بازی می‌کردم. رامین فهمید و گفت:

- چرا نمی‌خوری تیوا؟ از دوری رادوین اشتها کور شده؟

بعد هم به حرف بی‌مزهی خودش خندید. تارا که کنارش نشسته بود محکم با آرنج کوبید تو پهلویش و گفت:

- هرهر بی‌مزه. همه که مثل تو نیستن، تا از من دور میشی اشتها دوبرابر میشه.

رامین پهلوش رو ماساژ داد. اخم‌هاش رو تو هم کرد و صداش رو کلفت کرد و رو به تارا گفت:

- چیکار کردی ضعیفه؟ برسیم خونه خونت حلاله!

تمام شدن حرفش برابر شد با زیتونی که نیما پرت کرد و خورد تو پیشونیش. تارا گفت:

- آهان. نوش جونت، زیتون چیه باید قابلمه پرت می‌کرد.

رو به نیما ادامه داد:

- دستت طلا داداش!

رامین رو به گلی مامان گفت:

- توروخدا می‌بینی گلی مامان همه زن دارن منم زن دارم.

- زنت فرشته‌ست مادر. ماهه دخترم، قدرش رو بدون!

- ای بابا من هم زنگ فامیل‌هام بیان غریب افتادم!

بابا رامبد گفت:

- فایده نداره رامین. الکی دست و پا نزن این دختر اینجا پر طرفداره!

مامان فوراً گفت:

- قربونت برم مادر. غریب چرا؟ مگه من مردم؟!!

- قربون مادرزن جانم برم! بازم شما.

نیما گفت:

- اینقدر ناله کردی که بلاخره یکی دلش برات سوخت.

نیما و رامین و تارا کل کل می کردند و بزرگترها می خندیدند. در کل اگر نبود رادوین رو فاکتور بگیرم شب خوبی بود. موقع خداحافظی مامان با قابلمه‌ی غذا اومد پیشم و گفت:

- بیا مادر هیچی نخوردی. برو خونه با شوهرت بخور.

- قربونت برم الهی!

- خدا نکنه عزیزمادر، خدا به همراهت.

صورت مهربونش رو بوسیدم و سوار ماشین شدم. به خونه که رسیدیم به همه شب بخیر گفتم و با آخرین سرعت خودم رو به اتاق رسوندم. پشت میز مطالعه نشسته بود و کلی کاغذ هم دورش بود. با صدای در اتاق سرش رو بلند کرد. گفتم:

- سلام عزیزم، نخوابیدی هنوز؟

- سلام خانم نه کلی کار ریخته سرم.

دوباره مشغول شد. به سمت کمد رفتم و مشغول تعویض لباس هام شدم.

- شام خوردی؟

بدون اینکه دست از نوشتن برداره جوابم رو داد:

- نه میل نداشتم.

از اتاق بیرون رفتم. غذایی که مامان داده بود رو گرم کردم و با بشقاب و لیوان و نوشابه و سفره توی سینی چیدم و با بدبختی از پله‌ها بالا بردم. با پا در رو باز کردم و وارد شدم. سرش رو بلند کرد. با تعجب نگاهم می کرد که گفتم:

- بیا با هم شام بخوریم، مامان برات غذا فرستاده.

- تو هم نخوردی؟

- نه اون موقع گرسنه نبود.

رنگ تعجب از نگاهش رفت و جاش رو به محبت داد. تا وقتی که سفره‌ی کوچیک  
یک بار مصرف رو پهن کردم و غذاها رو تو بشقاب کشیدم نگاهش رو روی خودم حس  
می کردم. سرم رو بلند کردم و گفتم:

- نمیای؟

خودکارش رو روی میز گذاشت و بلند شد. اومد نشست و گفت:

- به به مامان فخری چه کرده!

یاد حرف تارا افتادم. با خنده گفتم:

- مامان کاری نکرده رستوران کرده!

بعد هم حرف تارا رو براش تعریف کردم. خندید و گفت:

- به خاطر من شام نخوردی؟

ل\*\*ب و لوچه‌م رو آویزون کردم و گفتم:

- اونجا همه با شوهراشون بودن جز من. از گلوم پایین نرفت خب!

- من فدای تو که بی شوهر بودی اونجا!

با لحن خودم جوابم رو داد. خندیدم و محکم زدم رو پاش و گفتم:

- من رو مسخره می کنی؟

لبش رو گاز گرفت و گفت:

- نه بانو من غلط بکنم.

بعد از شام وسایل رو تو سینی چیدم بلند شدم که ببرم. بی حرف بلند شد سینی رو ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت. قبل از بسته شدن در بلند گفتم:

- بابا هرکول کی بودی تو؟!

صدای خنده‌ش بلند شد. این روزها کنترل لبخندا از دستم در رفته بود. رفتم روی تخت و دراز کشیدم. بعد از ده دقیقه برگشت. برق‌های اضافه رو خاموش کرد و مشغول کارش شد. خوابم نمی‌برد. دلم بغل می‌خواست. از جنس دیشب، از جنس تمام این یه ماه، مزه‌ش زیر دندونم رفته بود! اینقدر نگاهش کردم که دست از کار کشید و نگاهم کرد. به پهلو خوابیده بودم و میزش دقیقا روبه‌روم بود. نمی‌دونم تو اون تاریکی که فقط نور چراغ خواب و چراغ مطالعه روشنایی کمی به اتاق بخشیده بود چی از چشم‌هام خونند. برگه‌هاش رو دسته کرد. چراغ مطالعه رو خاموش کرد و لپ‌تاپش رو بست. به سمت تخت اومد. برنگشتم ولی کلی ذوق کردم.

فرو رفتن تخت رو احساس کردم. عطرش تو بینیم پیچید. چشم‌هام رو بستم. زیر ل\*\*ب زمزمه کردم:

- من معمای لب‌ت را عاقبت حل می‌کنم، تو فقط باش و برایم هی معما طرح کن!

دستم رو روی صورتش گذاشتم و گونه‌ش رو نوازش کردم. کف دستم رو بوسید و چشم‌هاش رو بست. دستم رو بین موهاش بردم. اینقدر سرش رو نوازش کردم تا وقتی که از نفس‌های منظمش فهمیدم خوابش برده. خودم رو تو بغلش جمع کردم و پلک‌هام رو روی هم گذاشتم.

\*\*\*

امروز قرار بود گلی مامان برگرده خونهای خودش. خیلی دلم گرفته بود. تو این یک ماه حسابی بهش عادت کرده بودم. وقت‌هایی که حوصله‌م سر می‌رفت می‌نشستم کنارش و از خاطرات جوانیش تعریف می‌کرد؛ از بابا رامبد و برادرش و شیطنتشون. راه زندگی رو یادم می‌داد و کلی نصیحت‌م می‌کرد. از صبح پکر بودم، دوست نداشتم بره. علاوه‌بر اون قرار بود من و رادوین هم برگردیم خونهای خودمون. این یک دفعه تنها شدن واسه من و مامان پری خیلی سخت بود. این مدت همش با هم بودیم. بال\*\*ب و لوجهی آویزون روی تخت نشسته بودم. رادوین هم داشت لباس می‌پوشید. نگاهی به اخم‌های درهمم کرد و گفت:

- چرا کشتی‌ها غرق شده؟!

- دوست ندارم گلی مامان بره، دوست ندارم برگردیم خونه!

- تو برعکسی، همه از مادرشوهر فرارین تو بعد از مدت‌ها از برگشتن سر خونه زندگی خودت ناراحتی!

- اولاً که مادرشوهر من با مادرشوهرهای بقیه فرق می‌کنه، بعدش هم... .

حرفم رو ادامه ندادم و سرم رو پایین انداختم. به سمتم برگشت و گفت:

- بعدش هم چی؟

نگران نگاهش کردم و گفتم:

- از اون خونه می‌ترسم؛ می‌ترسم برگردیم و دوباره هیولا بره تو وجودت ترسناک شی!

با چشم‌های گرد نگاهم کرد و با صدای بلند خندید. اومد کنارم روی تخت نشست. محکم بغلم کرد و هر دو از پشت افتادیم رو تخت. دستش زیر سرم بود و سرم رو سینه‌ش. با خنده گفت:

- هیولا باهات کاری نداره! نترس هیولا رو لولو برد!

خندیدم و خندید. امیدوار بودم همونجوری باشه که می‌گه.

- بچه‌ها نمیاید؟! گلی مامان داره میره ها.

با صدای مامان پری که از پایین صدامون می‌زد بلند شدیم و رفتیم پایین. گلی مامان با چمدون کنار ماشین بابا ایستاده بود. به سمتش رفتم و بغلش کردم و گفتم:

- گلی مامان تو رو خدا خونه‌ی ما هم بیاید!

سرم رو بوسید و گفت:

- میام مادر، جز شماها مگه کی رو دارم؟!!

با کلی گریه و زاری گلی مامان رو بدرقه کردیم. پشت سرش یه پارچ آب ریختم که رادوین با خنده گفت:

- یک کاسه آب می‌ریزن تیوا! کوچه رو آب برد!

- دوست دارم زود برگرده.

بعدش نوبت من و رادوین شد. با مامان محکم هم رو بغل کرده بودیم و گریه می‌کردیم. هر کی می‌دید فکر می‌کرد داریم می‌ریم یه شهر دیگه! رادوین دیگه کلافه شده بود. عاصی شده گفت:

- مامان جان سفر قندهار که نمیریم، فاصله‌ی خونه ما تا خونه شما نیم‌ساعت هم همیشه!

مامان پری با گریه رادوین رو بغل کرد.

- بهتون عادت کردم مادر. شما برید باز تنها می‌شم!

رادوین اشک‌های مامان رو پاک کرد و گفت:

- قول میدم تندتند بیایم. شما هم میاید.

نگاهی بهم کرد و اشاره کرد گریه نکنم و به سمت صندوق رفت. هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم جلوی ریزش اشک‌هام رو بگیرم. بعد از چیدن چمدون‌ها تو صندوق به زور از مامان پری دل‌کندم. با بابا رامبدم قبل از بردن گلی مامان خداحافظی کرده بودم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. می‌ترسیدم، از اون قلعه‌ی مخوف وحشت داشتم! زندگی وحشتناکم جلوی چشمم رژه می‌رفت. لحظه‌های تلخی که تجربه کرده بودم. دست رادوین رو دست مشت شده‌ام که گوشه‌ی مانتوم اسیرش بود قرار گرفت. نگاهم رو از شیشه گرفتم و به رادوین دوختم. حالم رو می‌فهمید. دستم رو روی پای خودش گذاشت و با انگشت شستش نوازش کرد. گفت:

- نگران نباش اتفاقی نمی‌افته!

نفسی کشیدم و زیر ل\*\*ب «امیدوارم» گفتم. به کمک نگهبان چمدون‌ها رو بردن بالا. خداروشکر خونه تمیز و مرتب بدون ذره‌ای خاک بود. صبح قبل از اومدن رادوین دونفر از خدمه‌های برج رو فرستاده بود برای نظافت. بلا تکلیف مونده بودم که کجا برم. اتاق رادوین یا حصار خودم. دلشوره گرفته بودم؛ تمام این یک ماه دلم قرص حضور مامان



پری و گلی مامان بود. از تنهایی با رادوین می‌ترسیدم! تو حال و هوای غریبی بودم و یکم استرس داشتم که دستش دورم حلقه شد. پرسید:

- چرا استخاره می‌کنی؟ بلاتکلیفی چرا!؟

- آخه نمی‌دونم کجا برم.

کنار گوشم رو بوسید و گفت:

- می‌ریم تو اتاق خودمون!

دستم رو گرفت و من رو به سمت اتاق برد. دلم یکم آروم گرفت ولی پرسیدم:

- جای بریزم عزیزم؟

- نه بیا بخوابیم؛ خوابم میاد.

شام رو خونگی مامان خورده بودیم. لباس‌هام رو که عوض کردم رفتم روی تخت. دلم تنگ شده بود واسه این اتاق و این تخت! رادوین هم اومد روی تخت. سرم رو تو سینه‌ش پنهان کردم. سرم رو بوسید. دستش لابه‌لای موهام بود و نوازشم می‌کرد. بالاخره اولین شب رو بعد از مدت‌ها تو اون اتاق گذروندم و خوابم برد.\*\*\*

صبح زودتر از رادوین بیدار شدم. اولین صبح زندگی مشترک دونفره، البته در صلح و صفا! اولین تجربه‌ی زندگی متاهلی! خیلی ذوق و شوق داشتم برای این شروع جدید. یه دوش کوتاه گرفتم و مشغول آماده کردن صبحانه شدم. شیر گرم کردم، تخم‌مرغ عسلی درست کردم و آب‌پرتقال طبیعی گرفتم. با نونوایی تماس گرفتم تا نون تازه بفرستن. یخچال هم که دیروز قبل از اومدنمون پر شده بود. حس خوبی داشتم. خانم بودن حس خوبیه! شاید خیلی‌ها براشون عادی شده اما هیچ‌وقت هیچکس نمی‌تونه حداقل یک‌هفته‌ی اول زندگی‌ش رو و اون شور و شوقش رو انکار کنه و من انگار دقیقا



تو همون یک هفته اول بودم! رادوین با موهای به هم ریخته و چشم‌های نیمه‌باز تو پذیرایی ایستاده بود و من رو صدا می‌کرد. اینقدر گیج خواب بود که من رو به این بزرگی نمی‌دید! دوباره کشیده صدام زد:

- تیوا؟

آروم به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم. گفت:

- اینجایی عزیزم؟ فکر کردم رفتی بیرون.

بین دو کتفش رو بوسیدم و گفتم:

- نه عزیزم سر صبحی کجا برم؟ برو صورتت رو بشور بیا صبحانه بخوریم.

سری تکون داد و به اتاق برگشت. داشتم شیر جوشیده رو توی لیوان می‌ریختم که اومد. با دیدن میز لبخند زد و گفت:

- به به خانومم چه کرده! شما همینجوری هم دل می‌بری ها!

لیوان رو جلوش گذاشتم و کنارش نشستم.

- خجالتمون نده آقا کاری نکردیم که!

- نون تازه از کجا؟

- زنگ زدم نونوایی.

صورتتم رو بوسید.

- زحمت کشیدی عزیزم!

نیشم رو باز کردم.

- یعنی عاشق این نیش باز کردنتم، دیگه سی و دوتا دندونت رو حفظ شدم!
- یه لقمه نون تو دهنم گذاشتم و کمی چایم رو مزه کردم.
- نمی دونی که وقتی ذوق می کنم به صورت خودکار نیشم باز میشه!
- نیشتم دوست دارم!
- آقا نکن این قندها کیلوکیلو آب میشن من مرض قند می گیرم ها!
- خدا نکنه شیطونک، دشمنت درد و مرض بگیره!
- دشمنم زنداداش هات و دخترداییده ها!
- ای بدجنس!
- امروز میری سرکار؟
- لیوان خالی آب پرتقالش رو روی میز گذاشت.
- آره عزیزم چطور؟
- نزدیک عیده می خوام خونه تکونی کنم.
- از پشت میز بلند شد و به سمت بیرون رفت.
- خودت نمی خواد کار کنی زنگ بزن به شرکت یا از نظافت چی های برج کمک بگیر!
- دنبالش رفتم تو اتاق. مشغول عوض کردن لباس هاش بود. بهش خیره شدم.
- پس خرید چی؟
- به سمتش رفتم و دکمه های پیراهنش رو یکی یکی بستم.
- خریدم میریم. امروز دوتا جلسه خیلی مهم دارم ولی فردا حتما میریم! باشه؟

آخرین دکمه رو بستم و سرم رو تکون دادم. پیشونیم رو بوسید و کاپشنش رو برداشت.

- مواظب خودت باش خانومی!

- تو هم مواظب خودت باش عزیزم! بعد از رفتن رادوین با یک شرکت خدماتی تماس گرفتم و گفتم دوتا خانم برام بفرستن. دوست داشتم وسایل رو عوض کنم ولی دیگه دیر بود. بعد از یک ساعت که دوتا خانم اومدن شروع کردیم. خودم هم پا به پاشون کار می کردم خونه تمیز بود، پرده ها هم تقریبا نو بودن، روتختی و ملافه ها رو هم که دوماه پیش عوض کرده بودم، فقط یه گردگیری حسابی لازم بود و مهم ترینشون کابینت های آشپزخونه. واقعا شلوغی خونه اعصابم رو خورد می کرد و تحمل سه \_ چهار روز بهم ریختگی رو نداشتم! زنگ زدم از خدمات برج هم دونفر اومدن. فرش ها رو هم زنگ زدم خودشون اومدن جمع کردن بردن. دقیقا تا ده شب یک سره درگیر بودیم و یک نفس کار می کردیم. دیگه رمق برام نمونده بود ولی وقتی به خونه که از تمیزی برق می زد نگاه می کردم خستگیم در می رفت. وقت نکرده بودم شام درست کنم. صدای چرخش کلید توی قفل دیگه برام سمفونی مرگ نبود یک حال خوش بود. همونجوری که رو مبل ولو شده بودم به در نگاه کردم. رادوین وارد شد و دربست نگاهش رو تو خونه چرخوند و با دیدنم ل\*\*بهاش کش اومد.

- سلام عزیزم.

- سلام به روی ماهت! خونه چه برقی می زنه! خسته نباشی عزیزم!

با لوس ترین حالت ممکن که یکم هم خودم حالت تهوع گرفتم گفتم:

- رادوین!

به سمتم اومد و پیشونیم رو بوسید.

- جان رادوین؟

- شام درست نکردم!

کاپشنش رو درآورد و کنارم نشست.

- فدای سرت زنگ بزن رستوران بیارن.

- خسته‌ام!

- خودت هم کار کردی؟

- یکم.

- منکه گفتم خودت دست به هیچی نزن!

- دوست نداشتم چند روز خونه بهم ریخته بمونه؛ کمک کردم که یک روزه تموم شه! فقط موند فرش‌ها که گفتن فردا میارن.

\*\*\*

نزدیک عید بود، حال و هوای اسفند و بهار به آدم حس زندگی می‌داد. امسال مثل سال گذشته نبود، امسال من رادوین رو داشتم، عشقم رو! خیلی شوق داشتم واسه عید امسال، قرار بود بعد از تحویل سال با دوتا خانواده‌ها و تارا و رامین بریم شمال خونه دایی فرخ. دلم واسه رهام و رها کلی تنگ شده بود! از صبح با رادوین رفتیم خرید. چه هیجانی داره خرید عید و چقدر آدم سر کیف میاد! تصمیم گرفتم یکم تغییرات ایجاد کنم. سرویس اتاق خوابمون و دکورش رو کلا تغییر دادم. از رنگ کرم\_طلایی به رنگ سفید\_صورتی. رادوین رنگ سفید رو دوست داشت و من هم که عاشق رنگ صورتی! بی‌وقفه کار می‌کردم. رادوین غر می‌زد و می‌گفت کارگر گرفتم که تو کار نکنی،

من هم در جوابش می‌گفتم وقتی خودم کار می‌کنم لذت می‌برم، شوق عید برام چندبرابر میشه! از زور خستگی و کم‌خوابی چند روزی بود مدام سرگیجه داشتم ولی به روی خودم نمی‌آوردم که باز صدای رادوین در نیادا! چهار روز مونده بود به عید. خیلی وقت بود وقت نکرده بودم برم خونه مامانم. دلم هم برایش تنگ شده بود. مثلاً قرار بود یک روزه کارهام رو تموم کنم ولی دقیقا یک هفته تمام کارهام طول کشید! به سمت تلفن رفتم و شماره رادوین رو گرفتم.

- جانم؟

- سلام آقایی!

- سلام خانومم جانم؟

- دلم برای مامانم تنگ شده، فردا هم تولدشه. دیگه نزدیک عیده نمی‌رسم برم، میرم خونه مامانم تا شب میام باشه؟

- باشه عزیزم شب خودم میام دنبالت!

- برات ناهار درست کنم؟

- نه یه چیزی تو شرکت می‌خورم، برو نگران نباش خانومی!

- باشه عزیزم مواظب خودت باش ب\*و\*س بای!

- خداحافظ.

رادوین هنوز هم سعی می‌کرد خیلی با آقا جونم و نیما چشم تو چشم نشه، من هم اصراری نمی‌کردم. مسافرت شمال کدورت‌ها رو از بین می‌برد. از خونه خارج شدم. هنوز بهار نشده بود ولی زمین زنده شده بود انگار! خیابون‌ها شلوغ و پر تردد، این ذوق مردم

و بوی سبزه و سنبل رو دوست داشتم! همه در تکاپو بودن. سوار ماشین شدم. مقداری از مسیر رو که رفتم یادم افتاد هدیه‌ای که واسه تولد مامان خریدم رو جا گذاشتم. فردا پنجشنبه آخر سال هم بود قرار بود از صبح با آقا جون برن زیارت اهل قبور. خیابون هم به شدت ترافیک بود. تا مسیر رفته رو برگردم یک‌ساعتی طول کشید. به راننده گفتم بمونه تا برگردم. از شانس خوبم آسانسور تو هم کف بود. سریع خودم رو به خونه رسوندم. تا کلید رو تو قفل چرخوندم و در باز شد، صدای خنده‌ی زنونه‌ای روح رو از تنم برد! دست‌هام شروع کردن به لرزیدن. قدم اول رو که برداشتم صدای رادوین به گوشم خورد:

- خب حالا نمیری از خوشی!

- آخه دوست داشتم پیام اینجا! این زنت ول کن نیست که عین کنه چسبیده به این خونه! می‌خواستم با عشقم تو این خونه باشم! تخت هم که عوض شده و نو، دوست دارم خودم افتتاحش کنم!

گوشم سوت کشید، دیگه هیچی نمی‌شنیدم. سرم گیج می‌رفت، حس می‌کردم قلبم ده‌تا\_یکی می‌زنه. دستم رو به دیوار گرفتم تا زانوهای لرزونم زمینم نزنن. کلید از دستم افتاد و صدای بلندی پیچید. چشم‌هام پر از اشک بود و همه‌جا رو تار می‌دیدم. تا خواستم دولا شم بردارم در کامل باز شد، رادوین و کنارش هم شبنم! دستم رو روی قلبم گذاشتم. از دیدن این صحنه داشت از کار می‌افتاد! چشم‌هام قفل بود تو چشم‌های رادوین. نگرانی و غم تو نگاهش موج می‌زد. با جون کندن چشمم رو کشیدم سمت شبنم. با غرور و نفرت و پوزخند به حال و روزم نگاه می‌کرد. نفس بکش لعنتی نفس بکش! دستی به گلوم کشیدم تا راه نفسم باز شه.

- تیوا!!

تا رادوین خواست بهم نزدیک شه یه قدم عقب رفتم و دستم رو جلوش نگه داشتم.  
 - تیوا جان من... کلید رو برداشتم، در آسانسور رو باز کردم و خودم رو انداختم توش.  
 تا رادوین خواست سوار شه در بسته شد. صدای هق هقم تو آسانسور پیچید. بی توجه  
 به کسایی که تو لابی بودن به سمت در ورودی دوییدم و سوار تاکسی شدم. راننده  
 برگشته بود و با تعجب به حال و روزم نگاه می کرد.

- ب... برو آقا... تو... تورو خدا برو!

پاش رو گذاشت روی گاز و حرکت کرد. با دوتا دست جلوی دهنم رو گرفته بودم رو زار  
 می زدم. نگاه های گاه و بیگاه و کنجکاو راننده اهمیتی برام نداشت. سرم رو به شیشه  
 تکیه داده بودم. حال و روز بیچاره وارم نگاه هم داره!

- کجا برم خانم؟

چشم هام رو باز کردم و نگاهی به راننده کردم. کجا می رفتم؟ خونه مامان پری؟ خونه آقا  
 جونم؟ خونه تارا؟ نه دلم تنهایی میوخواست، دلم خلوت می خواست! دلم می خواست  
 برم یه جایی که هیچکس من رو نشناسه، که دل به حال زارم نسوزونه، با ترحم نگاهم  
 نکنه!

- برید امامزاده صالح!

\*\*\*

چشمم که به ضریحش افتاد دیگه طاقتم طاق شد، زانو هام خم شد و افتادم. خلوت  
 بود. با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. گله می کردم، از کی نمیدونم، فقط  
 می گفتم، حرف می زدم! نمی دونم ساعت چند بود، اشکم خشک شده بود. کنار ضریح



نشسته بودم و زانو هام رو بغل کرده بودم. به نقطه‌ی نامعلومی خیره بودم. حالا باید چیکار می‌کردم؟ کجا می‌رفتم؟

دوست دارم برم جایی که دست کسی بهم نرسه. از جا بلند شدم و رفتم بیرون. بی هدف تو خیابون‌ها راه می‌رفتم، تو شلوغی همون آدم‌هایی که تا صبح از تکاپوشون واسه عید لذت می‌بردم و خودم هم جزئی ازشون بودم اما حالا یه زلزله زده بودم! زندگی لرزیده بود و سقفش رو سرم خراب شده بود. تازه داشتم معنی زندگی رو می‌فهمیدم، تازه داشتم محبت رادوین رو تجربه می‌کردم! سنگین بودم، شونه‌هام افتاده و کمرم خم شده بود. اینقدر سنگین بودم که توانایی بلند کردن پام رو برای قدم برداشتن نداشتم. پاهام رو می‌کشیدم رو زمین. مردم با تعجب و کنجکاوی از وضعیتم از کنارم رد می‌شدن، تنه می‌زدن، پچ‌پچ می‌کردن. مگه مهم بود؟ یه زن شکست‌خورده رو ببینید، خوب ببینید تا ازش عبرت بگیرید، تا نشید یکی مثل من! هیچوقت یه زن احمق نباشید، یه زن احمقی که دل خوش کرده بود و امید بسته بود! چرا نفهمیدم این آرامش، آرامش قبل از طوفانه؟ چرا این خوشبختی رو باور کردم؟ از صبح تا حالا چند ساعت گذشته بود؟ چرا حس می‌کردم اندازه‌ی ده سال پیر شدم؟ می‌گن روشنی بر تاریکی پیروزه، حق بر باطل پیروزه، چرا واسه من برعکس شد؟ شب‌نم پیروز شد، زندگی رو گرفت، شوهرم رو گرفت، همونجوری که می‌خواست جونم رو هم گرفت! پاهام از درد گزگز می‌کردن ولی از حرکت نمی‌ایستادن. صدای زنگ گوشیم لحظه‌ای قطع نمی‌شد. رفتم، رفتم و رفتم. هوا تاریکتر می‌شد. من بی‌توجه می‌رفتم. خیابون‌ها خلوت می‌شدن. می‌رفتم، دنیا چرا تموم نمی‌شد؟ می‌رفتم، جاده چرا تموم نمی‌شد؟

«چه سخت است»

برای آدمی

که دلش می خواهد

به اندازه

تمام خداحافظی های دنیا

برود

و جایی برای

رفتن نداشته باشد!»

چشمم به یه هتل افتاد. به سمت رزپشن رفتم. ل\*\*ب های خشکیده رو از هم باز کردم.

- یه اتاق می خواستم.

مسئول رزپشن نگاهی بهم انداخت که حس کردم همین الان از تیمارستان فرار کردم. کیفم رو باز کردم و مبلغ قابل توجهی جلوش گذاشتم. تا پول رو دید سریع فرم رو جلوم گذاشت. فرم رو پر کردم. کارت ملیم رو دادم و کارت اتاق رو گرفتم. یه حال و یه اتاق خواب و یه آشپزخونه. اگر یه اتاق کوچیک هم بود برام فرقی نمی کرد، اهمیتی نداشت! وقتی دنیا برام تنگ تر از قبر شده بود دیگه متراژ اینجا به چه دردی می خورد؟ گرمم بود با زور حموم رو پیدا کردم و دوش آب سرد رو باز کردم. حال درآوردن لباس هام رو نداشتیم. همونجوری زیر دوش ایستادم. نمی دونم چند دقیقه و چند ساعت فقط سرما تا مغز استخونم رفته بود. دندون هام بهم می خورد ولی هنوز گرمم بود. از تنگی حموم داشتم می مردم. با همون لباس های خیس بیرون اومدم. خودم رو به پنجره رسوندم و تا آخر بازش کردم. باز هم ارتفاع، باز هم توی یه قلعه دیگه! چرا قلعه های زندگی من تمومی ندارن؟ مثل شیر آبی که هرز میشه و آب ازش میاد، چشم من هم

دقیقا همونجوری شده بود. اشکم می ریخت، فکم می لرزید، سرم حرارت داشت و تنم سر بود! چرا نمی مردم؟ تمام جونم درد می کرد؟ از بالا با مخ افتاده بودم رو زمین. صورتم از جای سیلی چیزی که به چشم دیدم می سوخت! درمورد شبنم همه چیز رو به نیما گفته بودم. گفته بود خودش همه کارها رو می کنه. گفته بود خودش بی گناهی من رو به رادوین ثابت می کنه. دوست داشتم از همین جا فریاد بزنم که دیگه فایده ای نداره، خودت رو خسته نکن! کاش همون موقعی که بهم می گفت برو، از زندگیش می رفتم! ولی نه، الان وجدانم پیش دلم آرومه که هر کاری از دستم برمی اومد انجام دادم! صدای مکرر زنگ گوشیم رو اعصابم خط می نداخت. چشمم می سوخت، حالت تهوع و سرگیجه داشتم. خودم رو به سمت گوشیم کشیدم. چشم هام سیاهی می رفت. چشمم نمی دید، نمی تونستم اسم رو تشخیص بدم. به نیما نیاز داشتم. خدا خدا می کردم نیما باشه. دکمه سبز رنگ رو زدم. از سرگیجه زیاد سرم رو روی تخت گذاشتم و چشم هام رو بستم. به محض وصل شدن صدای فریادش تو گوشم پیچید:

- تیوا کجایی؟ تیوا کجایی لعنتی چرا حرف نمی زنی؟

به زور ل\*\*ب باز کردم:

- نیما؟

صدام گرفته و دورگه و لرزون بود. انگار فهمید حالم خوب نیست، لحنش ملایم و نگران شد.

- جان، جانم کجایی؟ بگو کجایی مردم از نگرانی!

هق زدم. صدایش لرزید:

- کجایی؟ کجایی قربونت برم؟

- نیما تنها بیا، تنها... فقط خودت!

- باشه عزیزم فقط خودم میام، قول میدم!

حس کردم دارم هوشیاریم رو از دست میدم، سعی کردم قبل از هر اتفاقی آدرس رو به نیما بفهمونم. زبونم سنگین شده بود. گوشی از دستم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم!

\*\*\*

از سرما آروم چشمهام رو باز کردم. تار می دیدم ولی با این حال می فهمیدم محیط ناآشناست. جون تکون خوردن نداشتم، هر چی فکر می کردم کجام چیزی یادم نمی اومد و همین داشت ترسم رو بیشتر می کرد! دهنم خشک بود و به شدت تشنه بودم. به سختی ل\*\*بهام رو تکون دادم:

- آ... ب!

صدام ضعیف و گرفته بود و بدنم خورد و خمیر! انگار یه کامیون با بار از روم رد شده!  
- بیدار شدی تیوا؟ آب می خوام عزیزم؟ الان بهت میدم.

با دیدن رادوین خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم. تا چشمهام رو بستم انگار بهم برق وصل کردن؛ همه چیز با سرعت یادم اومد و سیل اتفاقات بود که به مغزم هجوم می آورد. چشمهام رو باز کردم و به رادوین که با لیوان آب کنارم بود نگاه کردم. اینقدر نگاهم سنگین بود که سرش رو بلند کرد. دلم می خواست توان داشتم و می رفتم، فرار می. کردم از هوایی که رادوین نفس می کشه، از جایی که عطر رادوین می پیچه! دوست داشتم اینقدر برم تا برسم به یه نقطه کور که حتی یادم بره یه روزی رادوینی بوده! اشکی نداشتم که بریزم، فقط گلوم از اون همه بغض داشت راه نفسم رو می بست. سرم رو بلند کرد و آب رو تو گلوم ریخت. توان اعتراضی نداشتم و واقعا به

اون آب احتیاج داشتم. حالم بهتر نشد ولی نفسم بالا اومد. هر جایی رو نگاه می کرد تا با من چشم تو چشم نشه! پوزخندی کنج لبم نشست. نگاهم رو ازش گرفتم و به سقف خیره شدم.

- قرار بود نیما اینجا باشه، اون هم تنها!

صدام ضعیف بود، اما سرد، اونقدر سرد بود که از سرما تمام وجود خودم یخ بست! خیره شد بهم شاید از من عاشق و احمق توقع سردی نداشت، شاید فکر می کرد باز میشم همون تیوا و می افتم دنبالش! بعد از چند ثانیه سکوت آروم گفتم:

- اونی که بهت زنگ زد من بودم نه نیما!

اینقدر حالم بد بود که نتونسته بودم صدای نیما و رادوین رو از هم تشخیص بدم!

- برو، برای همیشه از زندگیم برو! دیگه آزادی، دیگه راحت شدی... برو با اونی که دوستش داری، برو با همونی که به خاطرش یک ماه فریبم دادی!

دوست نداشتم ببینمش. اون سقف کاذب سفید رنگ بالا سرم رو به دیدن مرد خیانتکار کنارم ترجیح می دادم ولی اون یک لحظه هم چشم ازم برنمی داشت. واقعا دیگه نمی خواستم بمونه، دیگه نمی خواستم داشته باشمش، دوست داشتم بره!

به گنجه کنارم نگاه کردم و دولا شدم کیفم رو برداشتم. خداروشکر موبایلم توش بود. دست هام از ضعف می لرزیدن و تمرکز کافی نداشتم. هر کاری می کردم نمی تونستم تو مخاطب هام اسم نیما رو پیدا کنم. چشم هام رو چند ثانیه بستم و باز کردم تا بتونم قدرتم رو جمع کنم. بالاخره پیداش کردم. تا خواستم روی اسمش بزنم گوشی از دستم کشیده شد. باز هم شده بود همون هیولا با همون اخم ها و چشم هایی که منتظر دریدن بودن! صداسش خشن دار و عصبانی اما آروم بود.

- اونی که تعیین می‌کنه کی بره و بمونه منم! یکبار بهت فرصت رفتن رو داده بودم و تو نرفتی، دیگه هم حق رفتن نداری! حتی حق فکر کردن بهش رو هم نداری! پوزخند صداداری زدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

- همونطوری که تو دوسال هر کاری کردی نتونستی من رو دور کنی و مجبور به رفتنم کنی، الان هم هر کاری کنی نمی‌تونی نگهم داری! با غم و بغض نگاهش کردم.

- ببین من رو، مردم، بخدا مردم! دیگه هیچی ازم نمونده! دیگه چیزی نیست که بخوای ازم بگیری! زنگ بزن و به شبنم مژدگونی بده، من الان آدم نیستم، من یه مرده متحرکم! اشک‌هام شروع کردن به ریختن. چونه‌م می‌لرزید و حال بدم رو بدتر می‌کرد.

- به جون آقاچونم بخوایید بیشتر عذابم بدید دیگه تحمل نمی‌کنم! جهنم اون دنیا رو به جون می‌خرم و خودم رو خلاص می‌کنم! دیگه نمی‌کشم! اخم‌هاش رو باز کرد و خونسرد گفت:

- تا وقتی که بچه من تو شکمته نفس کشیدنت هم به من ربط داره! بعد از اینکه بچه‌م دنیا اومد هر کاری دلت خواست بکن، به من هم هیچ ربطی نداره!

گفت و رفت و نفهمید چی به روزم آورد! بچه؟ من؟ خدایا داره دروغ میگه مگه نه؟ می‌خواد اذیتم کنه، بازی جدیدشه! یعنی وای‌وای خدا، یعنی من حامله‌ام؟ یعنی یه بچه الان تو شکم منه؟

باورم نمی‌شد تمام بدبختی‌هام یادم رفت به‌خاطر بدبختی بزرگتری که سرم اومده بود! بلند شدم نشستم و به شکم نگاه کردم. نفسم تند شده بود و قلبم از هیجان تند

می‌زد! مسخره‌ست، خیلی مسخره‌ست! ولی چرا ناراحت نیستم؟ لبخندم داشت پر رنگ می‌شد که یاد شب‌نم و رادوین افتادم. نکنه، نکنه بخوان بچه رو ازم بگیر؟ وای خدا کم مصیبت داشتم که این هم اضافه شد؟! حالا خودم یادم رفت، ترس این بچه به جونم افتاد! ولی وقتی بهش فکر می‌کردم ته دلم قنچ می‌رفت براش!

گیج بودم، گیج زندگی‌ای که از هم پاشید و حالا علاوه‌بر من یه من کوچک‌ترم بود که نمی‌دونستم سرنوشتش چی میشه! سرم رو روی بالشت گذاشتم و به سقف خیره شدم. کاش زودتر می‌فهمیدم، کاش زودتر می‌اومد! الان چیکار کنم؟ با وجود یه بچه چطوری فرار کنم؟ در اتاق باز شد و رادوین اومد داخل. اینقدر تو شوک بودم که حضورش اصلا برام مهم نبود. سرم پر از سوال بود. کاش یکی کنارم بود و می‌تونستم باهاش حرف بزنم. لعنتی گوشیم رو هم گرفته. دلم می‌خواست نیما یا تارا بودن و این خبر رو بهشون می‌دادم تا دلداریم بدن. نیاز داشتم به دلگرمی! اینقدر این موضوع برام پر رنگ شد که اتفاق صبح خیلی به چشم نیاد. سرم زیر بار حجم اون همه فکر داشت منفجر می‌شد. نمی‌دونستم چیکار کنم، ولی دو چیز رو خوب فهمیده بودم؛ یکی اینکه من با اینکه فقط دو ساعته از وجود این بچه با خبر شدم دیوانه‌وار عاشقش و دوم اینکه تحت هیچ شرایطی از دستش نمیدم! نمی‌ذارم ازم بگیرنش! تا دیروز واسه زندگی و عشقم می‌جنگیدم و از امروز باید به‌خاطر بچم بجنگم، حتی با عشقم! احساسم به این لخته‌ی خون تو وجودم خیلی پر رنگ‌تر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم! وقتی به وجودش فکر می‌کردم یه حس خوبی تمام جونم رو می‌گرفت. بچه‌ی بی‌گناه من چیکار کنم با بابات؟ تا الان با همه‌چیز کنار اومدم و ساختم، ولی کدوم زنیه که چشمش. رو روی خ\*\*یا\*نت بنده و بتونه زندگی کنه؟ اصلا اون اسمش زندگیه؟ من نمی‌تونم، من روزهای سخت رو گذروندم و عذاب مرگ کشیدم ولی با این یکی

نمی‌تونم کنار بیام! خدایا خودت این بچه رو دادی خودت راه جلوی پام بزار! اینقدر سرم شلوغ و سنگین بود که تا سپیده‌ی صبح خواب به چشمم نیومد که نیومد. رادوین هم تا خود صبح یا راه می‌رفت یا کنار پنجره بود. ساعت هفت بود که در اتاق باز شد و یه دکتر با دوتا پرستار وارد شدن.

- سلام به مریض زیبای خودم، بهتری دخترم؟

خواستم بلند شم که نداشت.

- سلام آقای دکتر خوبم ممنون!

- خب خانم خانم‌ها مشکلی نداری و جواب آزمایش‌ها هم خوب بوده. فشارت پایین بود و نگران کننده که اون هم درست شده خدا روشکر! شما مرخصی عزیزم! به رادوین نگاه کرد و ادامه داد:

- دیگه مشکلی مادر و بچه رو تهدید نمی‌کنه، ولی خب این دوران مخصوصا سه ماه اول خیلی حساس و خطرناکه! برای اینکه بچه‌ی سالمی داشته باشید مادر باید از تشویش و اضطراب دور باشه!

پوزخند زدم که از چشم رادوین دور نموند.

- خیلی ممنون آقای دکتر، بله متوجهم!

با دکتر دست داد و دکتر اتاق رو ترک کرد. با اخم به سمت کم‌دیواری داخل اتاق رفت و لباس‌هام رو آورد بدون حرف به سمتم اومد. بازوم رو گرفت بلندم کرد. هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم دستم رو از تو دستش بیرون بیارم. آخر هم خسته شدم از تقلا و خودش لباس‌هام رو تنم کرد و وسایلم رو جمع کرد. تمام مدت یه اخم وحشتناک



کرده بود، حالا همچین قیافه گرفته بود که انگار من بودم دیروز خ\*\*یا\*نت کردم! کارهای ترخیص رو انجام داد و دوباره بازوم رو گرفت کشون کشون به سمت ماشین برد.

- یه جوری اخم کردی و قیافه گرفتی انگار دیروز من با یه مرد تو خونه بودم!

چنان دادی زد و مشتت رو فرمون کوبید که از ترس سخته کردم!

- چنین غلطی می کردی که همون دیروز گردنت رو می شکستم الان به جای اینجا اون دنیا بودی!

من هم کم نیاوردم و با یه جیخ بنفش گفتم:

- پس تو چرا اینجا ای؟ چرا اون دنیا نیستی؟ کنار من چه غلطی می کنی؟ چرا گوشیم رو گرفتی؟ حالم ازت به هم می خوره! می خوام برم خونه ی آقا جونم! تو هم برو با اون شبنم بی پدر و مادر هر غلطی دلت می خواد بکن!

هر چی منتظر موندم به خاطر توهینم به شبنم عربده بزنه، عربده که نزد هیچ خیلی خونسرد ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. وقتی اینجوری سکوت می کرد بیشتر حرص می خوردم! دوست داشتم یه حرفی بزنه تا دهتا بذارم روش بهش برگردونم!

- مرده شور شبنم رو ببرن دختره ی خراب عوضی!

نگاهش کردم عکس العملش رو ببینم که خیلی راحت دنده رو عوض کرد. چشم از خیابون نمی گرفت.

- قیافه اش عین سگ می مونه! معلوم نیست با چند نفر بوده تا حالا!

باز هم نگاهش کردم. دیدم نخیر انگار نه انگار، مگه شبنم رو دوست نداره، پس چرا عکس العمل نشون نداد؟ بعد من خودم رو گفتم داشت گلوش رو پاره می کرد که! هر

چی منتظر شدم دیدم جایی که میره نه به سمت خونه خودمونه نه آقاجونم نه مامان پری. داشتیم می رفتیم تو اتوبان که از روی تابلوها فهمیدم داره میره چالوس. با اخم به سمتش چرخیدم.

- کجا داری میری؟

- خونه ی گلی مامان.

تعجب کردم، ولی جلوی علامت تعجب شدنم رو گرفتم تا از ابهت کم نشه. با اخم گفتم:

- خونه گلی مامان چیکار؟

- مراقبت باشه!

- لازم نکرده، من خودم مامان دارم، می تونه مراقبم باشه! برگرد من نیام!

راهنما زد و ماشین رو یه گوشه پارک کرد. با تعجب نگاهش کردم. اخم هاش رو کرد تو هم و به سمتم چرخید.

- خوب گوشه ها رو باز کن تیوا! الان حامله ای و بچه ای که تو شکمته بچه ی منه! اگر بچه رو می خوای و نمی خوای حسرت دیدنش رو به دلت بذارم، پس هر کاری که می گم رو می کنی و روی حرفم نه نمیاری وگرنه به جون خودش که یه جوری می برمش یادت بره بچه ای هم داشتی!

با چشم های پر نگاهش کردم.

- خیلی نامردی!

چند ثانیه نگاهم کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت شیشه چرخیدم. دوباره حرکت کرد و نیم‌نگاهی بهم انداخت.

- مونده تا نامردی من رو ببینی، پس عین یک دختر خوب حرف گوش می‌کنی! وای به حالت گلی مامان چیزی از دیروز بفهمه! اشک‌هام رو پاک کردم و نگاهش کردم.

- داری من رو می‌بری خونه گلی مامان، که با شب‌نم جونت برید تو خونه من راحت زندگی کنید؟ من که می‌گم من رو ببر خونه مامانم، بعد هر کاری خواستی بکن به هیچ‌کس نمی‌گم.

- قرار نیست با کسی تو اون خونه زندگی کنم. دیدی که دکتر چی گفت، تشویش برات سمه. می‌برمت اونجا تا بچم از جنگ اعصاب دور باشه؛ بعد که بچه دنیا اومد هر جا خواستی می‌تونی بری.

دلم اندازه عظمت آسمون روبه روم گرفته بود. آهی کشیدم و سرم رو به شیشه تکیه دادم. این‌قدر بی ارزش بودم و نمی‌دونستم. خدایا جواب کدوم گناهمه آخه؟! چقدر خسته‌ام، انگار سال‌هاست که داشتم زمین رو می‌کندم به این امید که به طلا برسم و اخر سر، چیزی که گیرم اومد؛ یک مشت خاکستر روشن کوه آتشفشان بود. ضبط رو روشن کرد؛ آهنگی که پخش شد دقیقا حرف دل من بود.

پرسه می‌زنم تو خیابونا

سرم رو می‌گیرم بالا رو به خدا

گرفته دلم حتی نمی‌دونم

کجا دارم میرم گرفته دلم

به تو دلم گرم بود؛ توام که اینجوری زدی به دلم، رفتی زدی تو بدجوری

به تو دلم گرم بود؛ توام که بد کردی رفتی، حرف آدم بدارو باور کردی  
 حالا برو بی معرفت، متنفرم ازت، هرچی که رو ساخته بودم زدی زیرش با لگد  
 آره برو بی عاطفه، برو ببین کی عاشقه برو ببین کی من، میشه که می مونه پای دلت  
 حالا برو بی معرفت، متنفرم ازت هرچی که رو ساخته بودم زدی زیرش با لگد  
 آره برو بی عاطفه، برو ببین کی عاشقه برو ببین کی من میشه که می مونه پای دلت  
 دروغ چرا، تنگه دلم من و بارون و غم، شدیم رفیق هم  
 من و قرصای سردرد، من رو فراموشم کرد من شدم کوه درد، من شدم کوه درد  
 حالا برو بی معرفت، متنفرم ازت هرچی که رو ساخته بودم زدی زیرش با لگد  
 آره برو بی عاطفه، برو ببین کی عاشقه برو ببین کی من میشه که می مونه پا دلت  
 حالا برو بی معرفت، متنفرم ازت هرچی که رو ساخته بودم زدی زیرش با لگد  
 آره برو بی عاطفه، برو ببین کی عاشقه برو ببین کی من میشه که می مونه پا دلت  
 (اهنگ بی عاطفه\_ مسعود صادق)

با آهنگ زمزمه می کردم و گریه می کردم. نگاههای رادوین اذیتم می کرد؛ معذبم می کرد  
 ولی قلبم، اینقدری سنگین بود که بی توجه بهش، فقط تا خود چالوس زار بزنم. چیزی  
 تا خونه گلی مامان نمونده بود که جلوی یک رستوران نگهداشت.

- پیاده شو

کمر بندش رو باز کرد و خودش پیاده شد. اهمیتی ندادم و سرجام نشستم؛ ماشین رو  
 دور زد و در سمت من رو باز کرد.

- حوصله کل کل ندارم تیوا، گفتم پیاده شو.

باز جوابش رو ندادم که کلافه اطراف رو نگاه کرد و دولا شد کمر بندم رو باز کرد. دستم رو گرفت و به زور پیادم کرد. عملا دنبالش می‌دویدم. با قدم‌های بلند و سریعی که بر می‌داشت و دست منم می‌کشید. خلوت‌ترین و دنج‌ترین جا رو انتخاب کرد و من رو به سمتش برد. این قدر گریه کرده بودم که مطمئن بودم چشم‌هام قرمز و پف کرده‌ست و دلیل نگاه‌های مردم هم، همین بود احتمالا! صندلی رو کشید و با فشار شونه‌هام، مجبور به نشستنم کرد؛ خودشم کنارم نشست. منو رو از روی میز برداشت و به طرفم گرفت. سرم رو گردوندم و به جهت مخالف نگاه کردم. نفسش رو بیرون فرستاد و گارسون رو خبر کرد.

- دوپرس جوجه با مخلفات

عاشق جوجه بودم ولی اون لحظه، کوفتم از گلوم پایین نمی‌رفت. دلم نمی‌خواست قفل سکوتی که به دهنم زده بودم رو بشکنم. رادوین هم تلاشی برای از بین بردن سکوت نکرد. غذا که روی میز چیده شد. بشقاب رو جلوی من کشید و اشاره کرد بهش.

- بخور

توجهی نکردم. از نفس‌های بلندش فهمیده بودم داره به حالت انفجار می‌رسه. قاشق پر از برنج و جوجه رو، جلوی دهنم گرفتم. با اخم نگاهش کردم

- نمی‌خورم نمی‌...

قاشق رو به زور کرد تو دهنم، اخم‌های من غلیظ‌تر و لبخند رادوین، پررنگ‌تر شد. انگار سنگ خورده بودم؛ هر کاری می‌کردم پایین نمی‌رفت. بطری آب معدنی رو برداشتم و به زور، با آب پایین فرستادم. تا بطری رو روی میز گذاشتم؛ دوباره یک قاشق دیگه

جلوی صورتم گرفت. می ترسیدم دهن باز کنم. خواستم روم رو برگردونم که چونم رو گرفت و صورتم رو به سمت خودش چرخوند.

- همه دارن نگاهمون می کنن. تا قاشق رو به زور نکردم تو دهنه، خودت بخور.

تو سکوت نگاهش کردم. قاشق رو که سمت لبم آورد از ترس ابرو ریزی، سریع دهنم رو باز کردم و خوردم. این لبخند پیرزمندانیش، داشت دیوونم می کرد. اینقدر دیوونه بود که به زور دهنم رو باز کنه و کل بشقاب رو بریزه تو حلقم!

- بده قاشق رو خودم می خورم؛ همه دارن نگاه می کنن.

دوباره قاشق بعدی رو جلوی دهنم نگهداشت.

- همون اول بهت گفتم بخور، گوش نکردی؛ حالا تا آخرین دونه برنج رو خودم بهت میدم که بفهمی لجبازی با من، عاقبت خوبی نداره و هر چی میگم، همون موقع باید گوش کنی.

کاش زور و قدرتش رو داشتم می زدم همین وسط، نصفه اش می کردم تا اینجوری و با زور، حرفهاش رو پیش نبره. تا آخرین دونه ی برنج توی بشقابم، با همون روش و هزار تهدید بهم داد. از غذای خودش دوسه تا قاشق بیشتر نخورده بود.

- بلند شو بریم

خواستم بگم پس خودت چی، که به موقع جلوی زبونم رو گرفتم و محکم گازش گرفتم که یه وقت، خارج از کنترلم نچرخه. به من چه که خودش نخورد!

- برو تو ماشین، تا حساب کنم پیام.

بی توجه به دستش که به سمتم دراز شده بود و سوئیچ ماشین توش بود؛ به سمت در خروجی رفتم. هوا خنک بود و تمیز، یک نفس عمیق کشیدم و اروم به سمت ماشین حرکت کردم. سرم پایین بود. با یه سنگ کوچیک بازی می‌کردم که دستی جلوم دراز شد. سرم رو بلند کردم که با یک پسر که کاغذ تو دستش رو به سمتم گرفته بود؛ چشم تو چشم شدم. قلبم ریخت. یه نگاه به رستوران کردم ببینم رادوین اومده یا نه؟! -

شماره، خوشحال میشم زنگ بزنی.

اخمام رو تو هم کشیدم تا دهن باز کردم جوابش رو بدم؛ دست رادوین روی شونش نشست. پسر به سمت رادوین چرخید. رادوین یه سر و گردن ازش بلندتر بود. سرش رو بالا گرفت تا بتونه رادوین رو ببینه و با لحن طلبکارانه گفت:

- فرمایش؟

رادوین شماره رو از دستش گرفت و با عصبانیت، زل زد بهش.

- تا گردنت رو خورد نکردم؛ بزنی بچاک.

پسره نیشخندی زد و رو به ماشین رو به روش، که چهار پنج تا پسر دیگه بودن گفت:

- بچه ها اقا می‌خواد گردن من رو بشکنه

دوست‌هاش به سمت ما اومدن؛ یا خدا اونا پنج نفر بودن و رادوین یک نفر، اگر درگیری می‌شد؛ اون لحظه تمام دلخوریم جاش رو به ترس داد. تا رادوین یک قدم به سمت پسر برداشت؛ سریع به سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم.

- آقای محترم من متاهلم، شما مزاحم یه زن شوهردار شدید؛ حالا طلبکارم هستید از شوهرم؟ برید شر درست نکنید لطفا!

یکی از دوست‌هایش دستش رو به سمت رادوین دراز کرد.

- ببخشید داداش، شرمنده رفیق ما بچگی کرد.

بعد رو به من ادامه داد.

- ببخشید ابجی.

رادوین باهانش دست داد و حرفی نزد؛ بقیشون هم معذرت خواهی کردن و پسر رو بردند. به محض رفتنشون دستم رو از دست رادوین بیرون کشیدم. سرش رو بلند کرد و با ناراحتی و عصبانیت، نگاهم کرد. سریع ازش چشم گرفتم و سوار ماشین شدم؛ به محض سوار شدنش صدای دادش توی ماشین پیچید.

- حالا هی بگم با من لجبازی نکن. ببین کجا صبرم تموم میشه و کار دستت میدم تیوا! بیا خوب شد پسره اومد بهت شماره بده؟

به سمت شیشه چرخیدم و جوابش رو ندادم. ماشین رو روشن کرد و تمام حرصش رو، سر پدال گاز خالی کرد. جوری که مسیر یک ساعته رو یک ربعه رسیدیم. چقدرم کیف داد! دستش درد نکنه به جای تنبیه، کلی هم ذوق کردم؛ چون عاشق سرعت بودم. بهش نگفتم، گفتم حالا بزار دلش خوش باشه که مثلا من ترسیدم.

گلی مامان درو باز کرد و با دیدن ما تعجب کرد. با خوشحالی به سمتم اومد. محکم بغلش کردم؛ یه جوری که دلم نمی‌خواست ازش جدا بشم.

- عزیزای من خوش اومدید. باورم نمیشه!

بعد از من، رادوین رو به آغوش کشید.

- خوش اومدید پسر گلم، چه کار خوبی کردی مادر.



رادوین پیشونیش رو بوسید و مردونه بغلش کرد. گلی مامان، از جلوی در کنار رفت و به داخل راهنماییمون کرد.

- قربونتون برم الهی، چرا بی خبر اومدید؟ بیایید تو مادر، خوش اومدید.

- بی خبر اومدیم که سوپرایزشید دیگه.

- خوب کاری کردید دخترم، قدمتون رو چشم مادر.

عاشق حیاط باصفا و نقلی و سرسبز گلی مامان بودم. پر از گل و یه تاک انگور، که تا وسطای حیاط، مثل سقف زینت بخش بود. یه گل رونده که یک طرف دیوار رو کامل گرفته بود. اکسیژن خالصی که ادم کیف می کرد از نفس کشیدن. خسته و بی جون بودم؛ به زور کفشام رو دراوردم و جلوتر از همه وارد شدم. روی زمین ولو شدم و با لذت، تکیه دادم به پشتی. پاهام رو که چند ساعت آویزون بود و درد گرفته بود و دراز کردم و کمی پاساژ دادم. هنوز غذایی که خوردم هضم نشده بود و چشمهام حسابی رو به بسته شدن می رفت. گلی مامان رفت تو اشپزخونه و گفت:

- الان ی چیزی میارم بخورید خستگی تون در بره.

- بلند شو برو تو اتاق بخواب، چشمهات قرمز شده.

واقعا نیاز به خواب داشتم؛ مخصوصا که دیشب هم پلک رو هم نداشته بودم.

- درست نیست. گلی مامان بیاد اول یکم کنارش بشینم بعد.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد. دستم رو گرفت و بلندم کرد.

- از این به بعد، زیاد پیشش می شینی. بلند شو خودت رو اذیت نکن؛ واسه بچم خوب نیست.

اداش رو دراوردم.

- واسه بچم خوب نیست... ایش

ولی از اونجایی که حسابی دلم خواب می خواست؛ به رفتن تو اتاق اعتراض نکردم. من رو به سمت اتاق برد و از جلوی در اتاق هم، گلی مامان رو صدا کرد.

- گلی مامان زحمت نکش؛ تیوا خسته‌ست یکم بخوابه.

گلی مامان از اشپزخونه اومد بیرون و نگاهم کرد.

- اره مادر، برو بخواب چشم‌هات قرمز شده. راحت باش عزیزم، الان میام برات جا درست می‌کنم.

- نمی‌خواد گلی مامان، خودم رختخواب از تو کمدم برمی‌دارم.

- ببخشید گلی مامان، بخدا چشم‌هام باز نمیشه.

اخم قشنگی رو صورت پر چروک و مهربونش نشوند.

- این چه حرفیه دختر، خونه خودته برو راحت استراحت کن.

لبخندی بهش زدم و وارد اتاق شدم. رادوین از تو کمدم، بالشت و پتویی برام دراورد.

- من هیچی لباس ندارم. با این لباس‌ها چجوری بخوابم؟ شلوارم تنگه، کلافه می‌شم.

- الان که کسی نیست؛ راحت باش. میرم برات لباس میارم.

منتظر موندم که تشریفش رو از اتاق ببره بیرون تا به قول خودش، راحت باشم. اینم مسخره بازی جدیدم بود دیگه، وقتی ناراحتم و رو دنده لج می‌افتم؛ کارای عجیب غریبم زیاد میشه. هرچی نگاهش کردم دیدم فایده‌ای نداره. نگاه منتظرم رو که دید تکیه داد به دیوار و دست به سینه پرو پرو نگاهم کرد؛ آخر من از رو رفتم و از اون شلوار

خودم رو راحت کردم و خوابیدم. رادوین پتو رو روم کشید و از اتاق رفت. بلاخره چشم‌هام به مرادشون رسیدن و بسته شدند.

غرق خواب بودم که حس کردم رادوین، کنارم خوابید. یه چشمم رو به زور باز کردم و نگاهش کردم. اینقدر گیج خواب بودم که درک درستی نداشتم؛ البته جون عمم خیلی ناراحت شدم که چرا بغلم کرده. بعد از یکم ناراحتی و غصه خوردن، دوباره بی‌هوش شدم. بار دوم که چشم باز کردم؛ جای رادوین خالی بود. دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم رفتم بیرون. نه از گلی مامان خبری بود نه رادوین! ابی به دست و صورتم زدم. دلم هوای تازه می‌خواست. یکم انرژی و یکم نشاط رطوبتی، رفتم تو حیاط.

- سلام گلی مامان، خسته نباشید.

به سمتم برگشت و شیر آب رو که داشت به باغچه‌ها و گلاش آب می‌داد؛ بست

- سلام مادر سلامت باشی دخترم.

- رادوین رو ندیدید؟

- چرا عزیزم برگشت تهران، گفت شب میاد باز. بیا بشین زیر سایه این درخت نارنج، منم برات ی لیوان چای بیارم تا کسلیت رو از بین ببره.

خواست برگرده داخل، که دستش رو گرفتم و کنار خودم، نشوندمش.

- نه گلی مامان میل ندارم

دستم رو گرفت و صورتم رو بوسید. با تعجب نگاهش کردم.

- این ب\*و\*س واسه نتیجه دار کردن منه مادر، مبارکتون باشه. الهی زیر سایه‌ی پدر و مادر بزرگ شه. نگران هیچی نباش دخترم، خیلی زود این مشکل حل میشه، اینجا پیش من می‌مونی؛ تا بعد با خیال راحت برگردی سر زندگیت.
- رادوین من رو تهدید کرد که حرفی به گلی مامان نزنم؛ بعد خودش همه چی رو گفته؟
- مگه می‌دونید چی شده؟
- اره دیگه مادر، به خاطر حاملگیت تنگی نفس گرفتی؛ دکتر گفته تا موقع زایمانت تو هوای الوده نباشی که به خودت و بچه آسیب برسه.
- ای رادوین مارمولک، ببین چه داستانی سرهم کرده! لبخند بی جونی زدم.
- دو روز دیگه عیده، پس مسافرتتون چی میشه؟
- وا مادر، مسافرت که از تو مهم تر نیست. بعدش هم می‌خواستم پیام سفر که شماهارو ببینم؛ حالا چه بهتر که شما بیایید پیش من.
- ببخشید عیدتون رو خراب کردیم.
- اخم با نمکی کرد .
- ای مادر، این چه حرفیه اخه، بهترین عید منه که تو قراره پیشم بمونی.
- ساعت ها با گلی مامان حرف زدیم. از بچم، از ذوقی که داشت و کلی قربون صدقه‌اش می‌رفت. از استرسم براش گفتم، منتها با سانسور اسم شب‌نم، گفتم از حاملگی می‌ترسم.
- فردا میشینی به این روزا می‌خندی. زن فراموشکاره دخترم وگرنه که کسی بعد از بچه اول، دیگه بچه نمی‌آورد؛ پس ببین چقدر شیرینه، ترسم نداره.

راست می‌گفت می‌گذره همونطور که اون دو سال گذشت. خدا کمکم کنه که بتونم از پس این یکی هم بر بیام.

- وای این قدر حرف زدیم که شام یادم رفت.

تا خواست بلند شه دست رو زانوش گذاشتم.

- من درست می‌کنم گلی مامان.

تا خواست اعتراضی کنه، اجازه ندادم و بلند شدم.

- می‌دونید که عاشق آشپزیم، دوست دارم خودم با عشق درست کنم.

- باشه دخترم اینجا هم عین خونه خودت مادر، هر کاری دوست داری انجام بده، جلوت رو نمی‌گیرم که معذب نشی.

بسته‌ای گوشت چرخ کرده از فریزر پیدا کردم و توی آب گذاشتم؛ اون لحظه حس می‌کردم دوست دارم کباب تابه‌ای بخورم و این حس، انگار هر لحظه قوی‌تر می‌شد. بعد از باز شدن یخ گوشت، مشغول شدم. برنجم رو که دم کردم؛ زیر شعله رو کم کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم که صدای زنگ در اومد. گلی مامان داشت نماز می‌خوند. مانند و شالم رو سرم کردم و به سمت در رفتم؛ حدس می‌زدم رادوین باشه.

- کیه؟

- باز کن منم.

ناراحت از حضور رادوین درو باز کردم. به محض باز شدن در بغلم کرد. با اخم نگاهش کردم و با لبخند جوابم رو داد.

- خانومم دلش برام تنگ شده بود؟

تا خواستم حرفی بزنم؛ صدای گلی مامان و از پشتم شنیدم.

- رادوینه مادر؟

فهمیدم جلوی گلی مامان بغلم کرده؛ یکم فقط یکم دلم گرفت.

- بله گلی مامان

ازش فاصله گرفتم و نگاهم به چمدون بزرگ کنارش افتاد. نگاهم رو دنبال کرد.

- نمی‌دونستم چی برات بردارم؛ هر چی دم دستم اومد ریختم این تو، هر چی کم و کسر بود می‌ریم می‌خریم.

به تکون دادن سر اکتفا کردم.

چمدون رو برداشت و به سمت خونه رفتیم. بعد از نماز گلی مامان سفره رو انداختم. دلم آشوب بود؛ حالت تهوع بدی گرفته بودم. فکر می‌کردم از استرس و ناراحتی این دو روزه! اولین قاشق رو که تو دهن گذاشتم؛ حس کردم تمام دل و روده ام داره بالا میاد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و بی توجه به تیوا گفتن‌های رادوین و گلی مامان، به سمت دستشویی دویدم.

هر چی از صبح خورده و نخورده بودم بالا آوردم. اینقدر عوق زدم که دیگه توانی واسه ایستادن نداشتم. رادوین از پشت بغلم کرد و صورتم رو شست.

- قربونت برم چیشد یهو؟

دستشویی هم شست. کمکم کرد برم بیرون، گلی مامان رو دیدم که با خنده نگاهمون می‌کرد.

- چیزی نیست مادر، نترس و یارشه. ببرش یکم دراز بکشه؛ خوب میشه الان.  
رادوین سری تکون دادو به سمت اتاق بردتم. بی توجه بهش دراز کشیدم؛ کنارم نشست.

- خوبی تیوا؟

بی جون ل\*\*ب زدم.

- خوبم، برو شامتو بخور

\_نگران شام من نباش، بعدا می 2خورم. فردا حتما باید بریم دکتر.

جدی نگاهش کردم.

- نگران شام تو نیستم؛ گلی مامان گناه داره. واسه زحمت خودم ناراحتم.

خندید و صورتم رو بوسید.

- قربون زحمت برم. اگر چیزی خواستی صدام کن.

- باشه.

اینقدر حالت تهوعم شدید بود که حس می کردم اگر چشم باز کنم؛ باز باید بدوام سمت دستشویی! فشارم پایین بود؛ از سرد شدن دست و پام فهمیده بودم. رادوین با یک لیوان آب قند اومد.

- گلی مامان گفت فشارت پایینه، اینو بخوری.

کمکم کرد بشینم و آب قند و ریخت تو حلقم، واقعا بهش نیاز داشتم. دوباره دراز کشیدم؛ اینقدر چشمام رو بسته نگه داشتم ک یه وقت حالم بد نشه خوابم برد. صبح زود رادوین رو بالای سرم دیدم که صدام می کنه.

- چیشده؟

- هیچی باید بریم دکتر، بلند شو آماده شو

دوباره سرم رو روی بالشت گذاشتم و چشمام رو بستم.

- دکتر می‌خواییم بریم؛ کله پزی که نیست کله سحری بیدارم می‌کنی.

- عزیزم بستگی داره کله سحر تو کی باشه وگرنه الان ساعت ده صبحه، پاشو.

با اخم نگاهش کردم.

- به من نگو عزیزم، من عزیز تو نیستم؛ برو به شبنم جونت بگو عزیزم.

با اخم نگاهم کرد.

- من هر چی دلم بخواد به هرکی دلم بخواد می‌گم. بلند شو اینقدر با من بحث نکن.

مجبورم کرد بلند شم. با زور و غر، به سمت دستشویی رفتم و صورتم رو شستم. گیج

خواب بودم؛ اصلا نفهمیدم چی پوشیدم و کی رفتم بیرون. درو برام باز کرد؛ پشت

چشمی براش نازک کردم و سوار ماشین شدم. حالا واسه من، چه جنتلمن شده. دم

عید بود و همه جا شلوغ، اکثر مطب‌ها هم تعطیل بودند. اینقدر گشت تا بلاخره

تونست یه دکتر زنان و زایمان پیدا کنه. به سمت منشی رفت و ویزیت رو حساب کرد.

خدا رو شکر جز ما هیچ‌کس تو مطب نبود؛ همون موقع منشی گفت می‌تونیم بریم

داخل. روی تخت خوابیده بودم و چشمم به مانیتوری بود که طفل دوماهم رو نشون

می‌داد. از ذوق اشک می‌ریختم. نگاهی به رادوین کردم که با نیش باز، محو مانیتور

بود.

دکتر مسن و مهربونی بود شکمم رو اروم نوازش کرد.



- گریه نکن دخترم، انشاءالله که سالم دنیا بیاد و زیر سایتون بزرگ شه؛ ولی چه مامان و بابای بیخیالی هستید!
- به سمت میزش رفت. رادوین با دستمال شکم رو تمیز کردو کمک کرد؛ روی تخت بشینم.
- شما دوماهته و تازه اولین جلسه‌ایه که دکتر می‌رید؟
- لباسام رو درست کردم. همراه رادوین، روی صندلی کنار میز دکتر نشستیم.
- تازه دو روزه فهمیدم باردارم، اخه هیچ علائمی نداشتم. تازه دیشب اولین بار بود که حالت تهوع گرفتم.
- طبیعی نیست ولی عجیبم نیست. برات ویتامین می‌نویسم خیلی ضعیف شدی. یادت باشه اگر سلامت جنینت برات مهمه، حتما باید سر ماه چکاپ بشی.
- بعد از نوشتن داروها و چند تا توصیه دیگه، از مطب خارج شدیم.
- انگشتاش رو بین انگشتام قفل کرد. خدا هر چی رو بود داده بود به این بشر! اینقدرم زور داشت که نمی‌تونستم دستم رو از دستش جدا کنم.
- بریم واسه هفت سین یکم خرید کنیم.
- پوزخندم پررنگ شد.
- خیلی پررویی به خدا، هرکی بود از خجالت می‌رفت؛ دیگه پیداش نمی‌شد.
- پرروام دیگه چیکار کنم. واسه خانومم باید پررو باشم.
- سعی کردم با سرد ترین لحن ممکن حرفم رو بزنم.
- واسه خانومت پررو باش نه من، هر وقت خانومت رو دیدی؛ واسش پررو بازی در بیار.

بعدهم سرم رو چرخوندم تا چشم‌های خیس‌م رو نبینه. حرفی نزد و دستم رو به سمت پاساژ و حراجیا کشید؛ انگار با دیوار حرف زدم.

اول از همه چشمم به ماهی قرمزا افتاد؛ عاشق ماهی قرمزهای شب عید بودم. نگاهم رو دنبال کرد و به سمتشون رفت. از حال بد دیشبم خبری نبودخدا رو شکر! چهار تا ماهی کوچولو قرمز خرید. کلی راهم برد و خرید کرد. از ماهی برای شام شب عید، تا سیب و سیر و سمنو؛ چند شاخه گل رز و مریم و نرگسهم گرفت. کاش اون روز برنمی‌گشتم. کاش نمی‌دیدم اون صحنه‌ای که یک لحظه هم، از ذهنم کنار نمیره؛ هر کاری هم می‌کرد تو بی خبریم بود. اونوقت الان از ته دلم شاد بودم. وقتی برگشتیم؛ گلی مامان کلی غرزد این چه کاریه کردید.

- تو خونه ی من یک لقمه نون پیدا می‌شد که گرسنه نمونید؛ مثلا مهمون منید شما

چقدر این پیرزن رو دوست داشتم. چقدر عزیز بود برام کلی بو\*\*سیدمش و قریون صدقش رفتم؛ تا دلخوریش رفع بشه. بعد از تعویض لباس‌هام رفتم کمک و برخلاف اصرارش برای بیرون کردن من از آشپزخونه، مشغول درست کردن سبزی پلو با ماهی شدیم. اشپزی فکرم رو مشغول می‌کرد. بوی ماهی سرخ کرده داشت دیوونم می‌کرد؛ بدجوری چشمک میزدن و تمام حواس من، به ماهی‌های طلایی سرخ شده بود. تا گلی مامان رفت سمت یخچال یکم از گوشه ی ماهی رو کندم و گذاشتم تو دهنم، باورم نمی‌شد خوشمزه ترین ماهی عمرم رو داشتم می‌خوردم انگار! کم کم از کنار ماهی‌های سرخ کرده می‌کندم و می‌خوردم که گلی مامان، اخر مچم رو گرفت. دستم رو کشید و یک بشقاب که توش چند تا تیکه ماهی بود؛ بهم داد. خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

- قربونت برم چرا خجالت می‌کشی؟ نتیجم دلش می‌خواد خب، تا شام آماده شه بخور؛ ته دلت رو بگیره.

بشقاب رو گرفتم صورتش رو بو\*\*سیدم و از آشپزخونه خارج شدم. رادوین تو ایوان باصفای گلی مامان نشسته بود و سرش تو لپ تاپش بود، حضورم رو حس کرد و سرش رو بلند کرد؛ با فاصله ازش نشستیم. اشاره‌ای به بشقاب کرد:

- این چیه؟

- اینقدر از بغل ماهیا کندم خوردم؛ که گلی مامان کلافه شد یک بشقاب ماهی داد دستم.

تیکه‌ای ماهی کندم بزارم تو دهنم، یک دفعه دستم رو کشید و از دستم ماهی رو خورد. حرفی نزدم و اروم شروع کردم به خوردن، دیگه نمی‌دونستم مقابلش چه عکس العملی نشون بدم. سایه‌ی شب‌نم برام سنگین بود ولی، وجود بچم هم نمی‌تونستم انکار کنم. گلی مامان ک سفره رو آورد؛ از جا بلند شدم و کمکش کردم. سفره کوچیکی تو ایوان پهن کردم و شام شب عید تو سکوت جمع سه و نیم نفرمون خورده شد. هر سه، دور سفره‌ی هفت سین نشسته بودیم. گلی مامان رادیو قدیمیش رو کنار سفره گذاشته بود؛ به دعای تحویل سال گوش می‌کردیم. این اولین سالی بود که با رادوین، سر سفره هفت سین بودم؛ ولی خوشحال نبودم. قلبم درد می‌کرد از این اولین سالی که کنار رادوین سر سفره هفت سین بودم. مطمئن بودم الان دلش، پیش شب‌نم جونشه! چشمام رو بستم و دعا کردم؛ اول برای سلامتی بزرگترامون، خوشبختی و عاقبت بخیری نیما و تارا، بعد برای خودم و رادوین و بچه‌توراهم. نمی‌دونستم از خدا بخوام رادوین رو بهم برگردونه یا نه، ولی خواستم سایش رو سر بچمون باشه که یک بچه صالح نصیبمون بشه. خدایا غم و از زندگیم ببر، این ابر و سایه‌ی سیاه رو ازم دور کن؛ کمکم

کن طعم واقعی خوشبختی رو بچشم. خدا یا نذار بچم رو ازم جدا کنن، خدایا روز های خوب رو نشونم بده؛ با صدای مجری که سال جدید رو اعلام می کرد. چشمم ر باز کردم و اشکام رو پاک کردم و صورت گلی مامان رو بو\*\*سیدم.

- عیدتون مبارک گلی مامانم!

صورتتم رو بو\*\*سید.

- عید شما هم مبارک دخترم، الهی که سال خوب و پربرکتی باشه براتون.

بعد از رو بو\*\*سی رادوین با گلی مامان، صورتش رو جلو آورد؛ مونده بودم چیکار کنم؟! مجبور شدم برای حفظ ظاهر، خیلی سرد صورتش رو ببو\*\*سم و عید رو تبریک بگم که متقابلا با بو\*\*سه ای روی گونم جوابم رو داد. گلی مامان از لای قران، یک تراول به رادوین و دوتا به من داد.

- اینم عیدی نتیجم که دوست داشتم خودم، اولین عیدی رو بهش بدم.

رادوین هم گردنبنندی دور گردنم انداخت و انگشتری به گلی مامان عیدی داد. بعد از تماس به مامان و اقا جون و مامان پری و بابا رامبد، به نیما و تارا زنگ زدم و عید رو تبریک گفتم؛ هنوز هیچکدوم نمی دونستن باردارم و قرار شده بود تا وقتی که میان اینجا، کسی چیزی نگه. فقط می دونستن من و رادوین به یکسری دلایل مسخره، اومدیم خونه گلی مامان و سفر خونه ی دایی فرخ رو خراب کردیم. روز سوم عید بود که زنگ در زده شد؛ گلی مامان رفته بود خونه همسایشون، رادوین هم حموم بود. مجبور شدم خودم برم درو باز کنم؛ هر چی هم پرسیدم کیه کسی جوابم رو نداد. به محض باز کردن در، با چهره خندون نیما رو برو شدم؛ از ذوق و خوشحالی، جیخ کوتاهی زدم و خودم رو تو بغلش پرت کردم.

- وای قربونت برم داداش، چقدر دلم تنگ شده بود.  
صورتتم رو محکم بو\*\*سید.
- منم دلم تنگ شده بود ته تغاری!
- پس من چی؟
- از کنار نیما سرک کشیدم و همه خانواده خودم رو بعلاوه مامان پری و بابا رامبد، دیدم.  
با خوشحالی به سمت تارا دویدم و محکم بغلش کردم.
- سلام آجی بزرگه، دلم واسه تو هم تنگ شده بود.  
صورتتم رو چند بار بو\*\*سید.
- قربون تو آجی کوچیکه، اره ارواح عمت، معلومه خیلی تنگ شده بود  
همه خندیدن و مامان با اعتراض، اسم تارا رو صدا زد و با ابرو اقاچون رو که داشت  
همراه بقیه می خندید؛ نشون داد.
- از بغلش که بیرون اومدم؛ به سمت اقاچونم رفتم. پیشونیم رو بو\*\*سید.
- عیدتون مبارک اقاچون.
- عید توهم مبارک دخترم!
- مامان محکم بغلم کرد.
- دختره بی وفا، چرا یک کلمه نگفتید می خواهید بیاید اینجا؟  
مظلوم نگاهش کردم.
- بخدا تقصیر رادوین شد؛ خودمم نمی دونستم.

بابا مامان پری و بابا رامبد هم رو بو\*\*سی کردم. به سمت رامین که طنین از سرو کولش بالا می‌رفت رفتم و دست دادم؛ تا خواستم طنین رو بغل کنم صدای داد رادوین ترسوندتم.

- عه تیوا چیکار می‌کنی؟

برگشتم نگاهش کردم. با اخم به من نگاه می‌کرد و بقیه هم با تعجب، به ما زل زده بودند. تارا با حرص گفت:

- چرا همچین می‌کنی رادوین ترسیدم

رادوین که تازه متوجه بقیه شده بود؛ لبخندی زد و سرش رو خاروند.

- نه اخه چیزه... تیوا بارداره، نباید سنگینی بلند کنه.

با این حرف رادوین، همه چشم‌ها دوبار برابر قبل درشت شده و به سمتم چرخیدند. اولین نفر نیما، به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

- وای جوجه کوچولوی خونه‌ی ما داره مامان میشه؟ قربون تو برم من!

یکم خجالت می‌کشیدم از بقیه، سرم رو پایین انداختم. رادوین هم مشغول رو\*\*بوسی با بزرگترا بود.

- وای خدا نمردم و خاله شدم. خاله قربونت بره؛ زودتر بدنیا بیا که می‌خوام حسابی گاز گازت کنم.

- بیخود، حتی نمی‌ذارم دست به بچم بزنی.

- برو بابا

رامین با رادوین دست داد و روبو\*\*سی کردند.

- مبارکه باجناق جان، عیدتم مبارک.
- قربونت رامین جان، عید شما هم مبارک.
- مامان به سمتم اومد و دوباره بغلم کرد.
- قربونت برم مادر، چرا بهم نگفتی؟
- می خواستم سوپرایزتون کنم مثلاً.
- که رادوین گند زد به این سوپرایز!
- بعد رادوین رو بغل کرد و بچه دار شدنمون رو تبریک گفت. مامان پری اشکاش رو پاک کرد و پیشونی رادوین رو بو\*\*سید.
- خدارو شکر نمردم و بلاخره نوم رو می بینم.
- بابا رامبد از تو جیبش، پول دراورد و دور سرم چرخوند.
- اینم صدقه سر عروس و نوه گلم!
- \_ اقا جون: الهی که با وجودش برکت بیاد تو زندگیتون، مبارکه بابا جان
- تو بغل رادوین، طنین رو چند بار بو\*\*سیدم؛ بچه اینقدر خسته بود که جون شیطونی نداشت. فقط می گفت :
- آی نتون خاله، دلدَم میاد (آی نکن خاله، دردم میاد)
- خاله قربونت بره الهی!
- شنیدم که رادوین، زیر ل\*\*ب خدا نکنه گفت؛ ولی به روی خودم نیاوردم.
- یکساعته تو حیاطیم، بفرمایید تو... بریم تو.

مامان پری گفت:

-گلی مامان کجاست مادر؟

- رفت خونه همسایه، الان میاد. همه بعد از تعویض لباس، دور هم نشستیم منم مشغول پذیرایی شدم. فکرم درگیر ناهار بود؛ یکساعت بیشتر تا ظهر نمونده بود و نمی‌دونستم چی درست کنم. رادوین اومد تو اشپزخونه ظرف میوه رو ببره که من بلند نکنم؛ صداش کردم.

- رادوین

- جانم؟

از جانم گفتنش، هنوزم دلم می‌لرزید و لعنت به این دل عاشق!

- نزدیک ظهره، ناهار نداریم. چی درست کنم؟

ظرف رو بلند کرد و همونطور که به سمت بیرون می‌رفت؛ گفت:

- فقط برنج درست کن؛ میرم کباب می‌گیرم.

برنج رو دم کردم و رفتم بیرون. دوست نداشتم کنار رادوین بشینم؛ ولی همه نگاه‌ها به من بود. مجبور شدم برای اینکه کسی شک نکنه، کنارش اگر نمی‌رفتم؛ می‌گفتن اون موقعی که دشمن بود و لش نکرده؛ حالا که زندگیتون گل و بلبل شده و بچه توراہ دارید؛ داری ناز می‌کنی!؟

- چند ماهته مادر؟

نمی‌دونم چرا از بحث حاملگیم، خجالت می‌کشیدم.

- دو ماه.



تارا که مشغول میوه خوردن بود؛ با اخم نگاهم کرد.

- دوماهته و الان به من میگی بیشعور؟

- بخدا خودمم چهار پنج روزه فهمیدم.

مامان پری:

- پس چرا اینقدر دیر؟

- علائمی نداشتم که شک کنم.

خدا رو شکر حضور به موقع گلی مامان، این بحث رو خاتمه داد و همه بلند شدن مشغول روبو\*\*سی و عید مبارکی شدند؛ کلا حاملگی من یادشون رفت. ناهار که خورده شد؛ همه می خواستن برن استراحت کنن و فقط سه تا اتاق بود.

نیما:

- به نظرم زنونه مردونش کنیم.

مامان:

- اره نیما بچم راست میگه، خانوما یک طرف، مردا هم یک طرف!

- یک اتاق می مونه بیایید سرش، سنگ کاغذ قیچی کنیم.

- نه تارا، اون اتاق واسه تیوا و رادوینه.

تارا دست به کمر شد؛ مثل بچگی هاش، خندم گرفت.

- عه مامان، چرا تبعیض داری قائل می شی؟!

- مادر جان تیوا حامله ست، باید پیش شوهرش باشه.

دوست نداشتم پیش رادوین بخوابم و این بهترین فرصت، واسه پیچوندن بود.

- نه مامان جان منم میام پیش... .

- دستتون درد نکنه مامان، تیوا پیش من باشه خیالم راحتتره؛ چون همش فشارش می افته.

با حرص دوندون هام رو روی هم فشار دادم که یک وقت خرخرش رو نجوام تو جمع! ظاهرا همه قانع شده بودند خانوما تو یه اتاق، اقایونم یه اتاق، گلی مامان هم رفت جاهشون رو درست کنه. منم با مشتش گره کرده، رفتم تو اتاق. از صدای قدم های پشت سرم، فهمیدم رادوینم داره دنبالم میاد. به محض بسته شدن در، به سمتش چرخیدم. تا خواستم دهن باز کنم.

- مخالفت نداریم. یادته که چی گفتم؟ با من لجبازی نکن تیوا!

بعد هم از اتاق بیرون رفت. عصبانی نبودم ولی ناراحت بودم؛ اگر شبنم رو می خواست پس این رفتارا چیه؟! اگر من رو می خواد چرا بهم خ\*\*یا\*نت کرد؛ تو همون خونه ای ک با هزار امید و ارزو چیده بودم؟! اگر پای بچه ای درمیون نبود راحت تر تصمیم می گرفتم. یعنی تصمیم نه، راحت تر می رفتم. یک جووری که هیچ نام و نشونی ازم نباشه، اگر الان برم چجووری تنهایی یه جای غریب بچم رو دنیا بیارم و بزرگ کنم؟! مخصوصا که اصلا تجربه بچه داری هم ندارم. دوست داشتم با تارا حرف بزیم ولی مسافرت کوفتش می شد. تو دلم بار زیادی از حرف و گله، سنگینی می کرد. شاید گفتنشون دردی ازم دوا نکنه، ولی حداقل سبک می شدم. یه بالشت و پتو برداشتم و کنار دیوار دراز کشیدم. خوابم نمی اومد ولی دوستم نداشتم برم بیرون. همیشه تنها بودن بد نیست؛ یک وقتایی شلوغیه که میشه مته رو اعصاب! دستم رو، رو شکمم گذاشتم و اروم نوازشش کردم.

- با اینکه بد موقعی اومدی، با اینکه شرایطش رو ندارم ولی از بودنت خوشحالم... کسی رو ندارم که باهاش حرف بزنم و درد و دل کنم. فکر کنم خدا تورو فرستاده که غمباد نگیرم لااقل، خدا به حرف تو گوش می‌کنه؛ بهش بگو از امتحان خسته شدم. بگو از همه چی خسته شدم... خسته شدم.

در باز شد و رادوین وارد اتاق شد؛ به محض دیدنش سریع دستم رو از روی شکمم برداشتم. با لبخندی که زد فهمیدم دیده، بالشت برداشت و دقیقاً چسبوند به بالشت من! بی توجه به حرصی که می‌خوردم خوابید. بعدش هم گوشه پتو رو بلند کرد و خودش رو جاداد. خواستم بلند شم که دستم رو گرفت و پرت شدم تو بغلش.

- ولم کن.

- هیس، بخواب خوابم میاد.

- بخدا که اگر قدرتش رو داشتیم؛ می‌زدم منهدمت می‌کردم.

- حالا که نداری عزیزم، غصه نداشته‌ها رو نخور.

چشماش رو بست. از این همه خونسردیش داشتم منفجر می‌شدم. دستش که دورم حلقه شده بود رو بلند کردم و با تمام قدرت گاز گرفتم. چشم‌هاش یهو باز شدن و آخ بلندی از درد گفت.

- آخیش دلم خنک شد.

رد دندون‌هام تو گوشتش، قشنگ معلوم بود و حسابی قرمز شده بود. نگاهی به جای گازم کرد و باز لبخند زد.

- وحشی من، با یه گاز دلت خنک شد؟ اگر اینجوری دلت خنک می‌شه تا صبح گاز بگیر.

واقعا بحث کردن باهاش فایده‌ای نداشت. پشتم رو کردم بهش و خوابیدم؛ بعد از چند ثانیه، باز دستش رو انداخت روم.

پشیمون شدم. بیرون رفتن رو به موندن تو اون اتاق، ترجیح می‌دادم. وقتی خوابش یکم سنگین شد؛ خودمو از زیر دست و پاش بیرون کشیدم. می‌ترسیدم بیشتر بمونم بیدار شه، نذاره برم. با همون موهای شلخته رفتم بیرون. از تو اشپزخونه صدای صحبت می‌اومد.

- عه نخوابیدید چرا؟

مامان و مامان پری و گلی مامان، نشسته بودند صحبت میکردند؛ با دیدن من حرفاشون نصفه موند.

- چرا نخوابیدی مامان؟

کنار مامان نشستم و سرم رو، رو شونش گذاشتم.

- خوابم نبرد.

مامان پری:

- رادوین خوابید؟

- بله بی‌هوش شد.

- چرا اومدید اینجا؟ چرا بی‌خبر؟ یک کلمه به هیچ‌کس نگفتید.

سعی کردم به مامان که مشکوک نگاهم می‌کرد نگاه نکنم؛ چون هیچ وقت دروغ گوی خوبی نبودم.

- به خاطر حاملگیم مجبور شدم. هوای تهران سنگینه و پر سرب، که تو تنفسم مشکل ایجاد کرده بود؛ دکتر گفت واسه خودم و بچه سمه، تا اخر نه ماهگی باید تو ی هوای پاک باشم. رادوین نداشت به کسی بگم؛ گفت برای عید میان می فهمن. این شد که، مزاحم گلی مامان شدیم.

- چه مزاحمتی دخترم، منم از تنهایی درامدم. بشین برات چایی بریزم.

تا خواست بلند شه، دستش رو گرفتم.

- نه گلی مامان، میلم نمی کشه؛ حالت تهوع دارم.

مامان پری:

- قربونت برم من، وبارته.

بعد رو به مامان ادامه داد.

- از صبح رو پا بند نیستم بخدا، باورم نمیشه بلاخره دارم بچه یکی از این سه تا پسر رو می بینم.

مامان صورتم رو بو\*\*سید و موهام رو نوازش کرد.

- باید وقتی که برگشتم تهران، واسه بچم بیفتم دنبال سیسمونی.

- سیسمونی نمی خوادکه، خودمون می خریم مامان جان.

- دیگه چی؟ رسمه مادر من، کلی واست ارزو دارم. خدا کنه نیما هم از خر شیطون بیاد پایین، دامادیش رو بتونم ببینم؛ دلم قرار بگیره.

مامان پری:

- جوونه هنوز فخری، دلت شور چی رو می زنه؟

گلی مامان:

- نگران نباش مادر، قسمتش بیاد دهنش بسته می‌شه. شام چی درست کنم تیوا؟  
چی هوس کردی دخترم؟

- هیچی نمی‌خواد درست کنی گلی مامان، همه بیدار شن بریم بیرون؛ همونجا هم یه چیزی می‌خوریم.

اگر می‌دونستم حامله شم اینقدر بهم توجه میشه؛ زودتر دست به کار می‌شدم. از همه بهتر اون قسمتی که نمی‌زارن کار کنی. می‌شینی و دستور میدی؛ یکم پیاز داغش رو زیاد کنی دیگه عالی می‌شه. دارم برات رادوین خان، یه بلایی سرت بیارم. فقط صبر کن.

- من برم یکم تو حیاط، کسلیم بپره.

از جا بلند شدم و در مقابل سه جفت چشم، بیرون رفتم. اینقدر هوا پاک و ناب بود. اگر به خاطر بارندگی‌های زیادش تو زمستان نبود؛ یک لحظه هم تهران رو تحمل نمی‌کردم ولی بدون خورشید، اونم چند روز، مگه می‌شه زندگی کرد. لباسم نازک بود و هوا هنوز بهاری نشده بود؛ ولی حال تا خونه رفتن و لباس پوشیدن رو نداشتم. لبه ایوون نشستم و به درخت‌های تازه بیدار شده و پرنشاط اولین روزهای بهار نگاه کردم. دیدن این همه زیبایی تشویش رو از ادم دور می‌کرد. نمی‌شد جز به خدا و عظمتش، به چیز دیگه‌ای فکر کرد. چشم‌هام رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم؛ تا ریه هامم کیف کنن از این اکسیژن خالص. با انداخته شدن چیزی رو شونه‌هام، چشمام رو باز کردم و به نیما که کنارم نشست و پتویی که دورم انداخت؛ نگاه کردم. لبخندی بهش زدم و صورتش رو بو\*\*سیدم.

- چخبر ابجی خانوم؟ همه چی رو به راهه؟

دلَم می خواست زبون باز کنم و همه چی رو از سیر تا پیاز، براش تعریف کنم ولی، مطمئناً بعدش یه جنگ بزرگ راه می افتاد. لبخندی زدم و دوباره به گل و گیاهها نگاه کردم.

- خدا رو شکر همه چی خوبه.

نیما همونجور خیره بهم بود. سعی می کردم نگاهش نکنم و با لبخندای الکی، بفهمونم خوبم! چونم رو گرفت و به سمت خودش برگردوند.

- به من نگاه کن.

به چشمهای جدیدش نگاه کردم.

- حالا بگو، همه چی رو براهه؟

- عه، چرا جنابیش می کنی؟ معلومه که رو براهه، چرا نباشه؟

- تا حالا بهت گفتم دروغ گفتن بلد نیستی؟

یکم دیگه ادامه می داد می زدم زیر گریه، بغلش کردم و دستم رو دورش حلقه کردم.

- فقط می ترسم نیما، از آینده می ترسم. از حضور یه بچه می ترسم.

موهام رو نوازش کرد.

- مگه تنهایی که بترسی؟ پس رادوین چیکارست؟ من چیکاره‌ام؟ خانواده‌ها مگه نیستن... تیوا چرا چشم‌هات و زبونت یکی نیستن.

ازش جدا شدم و نگران نگاهش کردم. کاش می شد حرف بزدم نیما، کاش می تونستی بعد از شنیدن حرف‌هام خشمتم رو کنترل کنی و حرفام رو تو دلت نگهداری، چشم‌های نگرانم کل صورتم رو وجب می کرد.

- چیزی نیست داداش، حال خرابم به خاطر سردرگمیه، به وجود این بچه عادت ندارم؛ یکم بگذره خوب میشم.

- تیوا؟

با صدای رادوین، من و نیما به سمتش برگشتیم. با چشم‌های خمار از خواب و موهای ژولیده، جلوی در ایستاده بود و نگاهمون می‌کرد.

- بله؟

- هیچی عزیزم، نگران شدم. دیدم نیستی، فکر کردم باز حالت بهم خورده.

نیما موشکافانه به نگاه یه من می‌کرد یه نگاه به رادوین، مجبور شدم یک لبخند نیم بندی بزنم.

- نه خوبم، اومدم یکم هوا بخورم.

به نیما نیم نگاهی انداخت و دوباره به من نگاه کرد. حتما می‌خواست ببینه چیزی به نیما گفتم یا نه، که اگر نیما می‌فهمید سقف این خونه رو، رو سر هر سه تامون خراب می‌کرد.

- نیما آماده شو بریم واسه شام، جوجه و بال و کتف بخریم.

نیما سری تکون داد و از کنارم بلند شد رفت داخل. بی توجه به رادوین، دوباره به سمت حیاط چرخیدم.

خندم می‌گیره وقتی به زندگی خودم و رادوین فکر می‌کنم. دقیقا مثل کارتون تام و جریه، یه زمانی من بال بال می‌زدم؛ تا فقط یک گوشه چشمی از رادوین ببینم؛ تا فقط مال من باشه. هزار و یک اتفاق افتاد ولی مثل سیریش، چسبیدم به اون زندگی. فکر



می‌کردم با عشق من، همه چیز حل میشه؛ من عاشقی کنم جای هردو زندگی شیرین میشه. همش با خودم اون ضرب المثل از محبت خارها گل می‌شوند رو تکرار می‌کردم. می‌گفتم بلاخره محبتم یک روزی به چشم میاد. به چشم اومد ولی بعد از دوماه، همه خارهاش رفت تو جونم، حالا می‌خوام برم. خسته شدم از یک طرفه عاشقی کردن، خسته شدم از یک طرفه سوختن، وقت رفتن که میشه بهم خبر میدن مهمون داری؛ همراه، همسفر! حالا رادوین دنبال منه، حالا رادوین ولم نمی‌کنه؛ شاید خودشم نمی‌دونه از این زندگی چی می‌خواد. شایدم به خاطر آبروش، پیش خانواده هاست. شاید به خاطر بچه‌ست. وقتی به این فکر می‌کنم؛ الانم به خاطر بچه زندانی‌ام نه خودم، قلبم تیر می‌کشه. یک وقت‌هایی فکر می‌کنم شاید لیاقت دوست داشته شدن رو ندارم. فعلاً دور دور من نیست؛ خدا هم همه امتحانش رو جمع کرده یکجا ازم بگیره. احساس می‌کنم تو یک گودال سیاه و بزرگ گیر افتادم؛ تک و تنها، فقط دست و پای الکی می‌زنم؛ ولی ارتفاع اون گودال تکون نمی‌خوره. شاید باید بشینم و منتظر تقدیرم باشم. شاید نور امید من، سرنوشت اصلی من، راه نجاتم تو همین گوداله! یاد یک داستانی افتادم.

[داستان درباره یک کوهنورد است که می‌خواست؛ از بلندترین کوه‌ها بالا برود. او پس از سال‌ها آماده سازی، ماجراجویی خود را آغاز کرد.

ولی از آنجا که افتخار کار را، فقط برای خود می‌خواست، تصمیم گرفت تنها از کوه بالا برود.

شب بلندی‌های کوه را تماماً در برگرفت و مرد، هیچ چیز را نمی‌دید. همه چیز سیاه بود. و ابر روی ماه و ستاره‌ها را پوشانده بود.



همان طور که از کوه بالا می‌رفت. چند قدم مانده به قله کوه، پایش لیز خورد و در حالی که به سرعت سقوط می‌کرد؛ از کوه پرت شد.

در حال سقوط، فقط لکه‌های سیاهی را در مقابل چشمانش می‌دید.

و احساس وحشتناک مکیده شدن به وسیله قوه جاذبه، او را در خود می‌گرفت.

همچنان سقوط می‌کرد و در آن لحظات، ترس عظیم، همهی رویدادهای خوب و بد زندگی به یادش آمد.

اکنون فکر می‌کرد؛ مرگ چقدر به او نزدیک است.

ناگهان احساس کرد که طناب، به دور کمرش محکم شد.

بدنش میان آسمان و زمین، معلق بود و فقط طناب او را نگه داشته بود.

و در این لحظه‌ی سکون، برایش چاره‌ای نمانده جز آن که فریاد بکشد:

- خدایا کمکم کن

ناگهان صدایی پر طنین که از آسمان شنیده می‌شد؛ جواب داد:

- از من چه می‌خواهی؟

کوهنورد گفت :

- ای خدا نجاتم بده!

- واقعاً باور داری که من می‌توانم تو را نجات بدهم؟

- البته که باور دارم.

- اگر باور داری؛ طنابی را که به کمرت بسته است؛ پاره کن!

یک لحظه سکوت... و مرد تصمیم گرفت؛ با تمام نیرو به طناب بچسبد!  
روز بعد از این ماجرا، گروه نجات می‌گویند که یک کوهنورد یخ زده را مرده پیدا کردند.  
بدنش از یک طناب آویزان بود و با دست‌هایش محکم طناب را گرفته بود!  
او فقط یک متر با زمین فاصله داشت!

موقع خوندن این داستان، یاد خودم افتادم؛ باید توکل کنم. باید جای غر زدن به خدا  
اعتماد کنم. اگر می‌گم خدایا کمکم کن؛ باید اونقدر بهش ایمان داشته باشم که بتونم  
باورش کنم.

بعد از رفتن رادوین و نیما رفتم داخل. اقاچونم و بابا رامبد و رامین، هم لباس پوشیده  
آماده بیرون رفتن بودند.

- کجا سلامتی؟

بابارامبد:

- تا شما آماده شدید واسه بیرون رفتن؛ من و تقی و رامین بریم یه سر به زمینا بزنینم  
بابا جان، کارای حقوقیش، زحمتش افتاد گردن رامین.

رامین:

- این چه حرفیه اقا رامبد، وظیفه‌ست.

اقاچونم:

- چیزی نمی‌خوای دخترم؟

- نه اقا جون، برید خدا به همراتون.

احساس خواب آلودگی می‌کردم. دوست داشتم یکم دراز بکشم. قبلا این‌قدر نمی‌خوابیدم اما الان، زود به زود خسته میشم و خوابم می‌گیره. بقیه تو اشپزخونه سرشون گرم حرف بود. گلی مامانم که تنها نبود خدا رو شکر، رادوینم نیست. پس یه چرت دوساعته واسه عصر، سرحالم می‌کرد. با خیال راحت رفتم تو اتاق و سرم به بالشت نرسیده خوابم برد. با احساس نوازش موهام، کم‌کم هوشیار شدم و لای پلک‌هام رو باز کردم. رادوین کنارم دراز کشیده و روی دستش، جک زده بود و اون یکی دستش لا به لای موهای من بود. با دیدن چشم‌های بازم لبخند زد.

- ساعت خواب خانومم، نمی‌خوای بیدار شی؟ ساعت نه شبه‌ها

خیره نگاهش کردم و اخمام رو تو هم کشیدم.

- اینجا که دیگه کسی نیست. چرا نقش بازی می‌کنی؟ دیگه نیازی نیست بگی خانومم، خانومت اینجا نیست.

لبخندش پررنگ‌تر شد و از جاش بلند شد.

- تو هم یه خانوممی دیگه، پاشو همه سر سفره منتظرند.

گفت و از اتاق بیرون رفت. حق داشتم یکی بکوبم با چکش تو سرش، حق نداشتم؟ بچه پررو میگه تو هم یه خانوممی دیگه! لا اله الا الله زیر ل\*\*ب گفتم و بلند شدم. ساعت گوشیم رو نگاه کردم؛ اوا راست میگه. مگه قرار نبود بریم بیرون؟ موهام رو تو اینه مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. همه سر سفره نشسته بودند

- سلام

همه سرها به سمتم چرخید و همزمان جوابم رو دادند. خندم گرفت؛ مثل گروه سرود شدن یهو.

- بیا بشین مامان، ناهارم درست نخوردی.
- از شانس بدم؛ تنها جای خالی کنار رادوین بود. مجبوری رفتم و کنارش نشستم.
- تارا:
- تیوا رفتی سونوگرافی؟
- اره چطور؟
- از تو مانیتور دیدی بچه انسان بود؟
- گیج از سوالش نگاهش کردم که یعنی نفهمیدم منظورت رو، همونطوری که غذا دهن  
طنین می‌داشت گفت:
- اخه خواهرمن، دست هر چی خرسه از پشت بستنی؛ ساعت دو خوابیدی، نه شب  
بیدار شدی!
- رادوین بشقابم رو از جلوم برداشت و از برنج و جوجه مورد علاقم ریخت.
- تارا اذیت نکن خانومم رو، یادمه خودت هر بیست و چهار ساعت یکبار، بیدار  
میشدیا!
- عه، رامین من هر بیست و چهار ساعت یکبار بیدار می‌شدم؟
- رامین خیلی جدی، به رادوین نگاه کرد.
- رادوین چرا بی انصافی می‌کنی در مورد خانومم؟ تارا هر بیست و چهار ساعت، دو  
بار بیدار می‌شد نه یکبار.
- با حرف رامین، همه زدن زیر خنده و تارا محکم کوبید به پاش.

نیما:

- خونت حلاله رامین.

رامین سری از تاسف تکون داد و غذاش رو قورت داد.

- خدا ازت نگذره نیما، این آش رو تو، توکاسه‌ی من ریختی‌ها

مامان:

- وا رامین، خیلی هم دلت بخواد بچم به این خوبی.

- بر منکرش لعنت مامان

نیما:

- من؟ عمه من بود می‌اومد تو بغلم زار می‌زد تو رو خدا تارا رو بهم بدید؟ عمه من رفت

اسم تارا رو پشت گردنش خالکوبی کرد؟

به اینجای حرف نیما که رسید؛ رامین شروع کرد تند تند سرفه کردن و با چشم و ابرو

اقاجونم رو نشون دادن.

تارا:

- الهی من قربونت برم، رادوین یاد بگیر.

رادوین از اون موقع همونجوری داشت واسه من جوجه می‌ریخت. بشقابم بیشتر از

برنج جوجه بود! یک تیکه دیگه انداخت و رو به تارا گفت:

- من تیوا رو پشت گردنم خالکوبی نکردم که هرکی زد پس کلم، بخوره به اسم تیوا

قلبش رو نشون داد

- تیوا اینجاست.

پوزخندی زدم که جز رادوین، هیچ کس متوجهش نشد. تارا دستش رو زیر چونش زد و متفکر به رامین نگاه کرد.

- جا قحط بود؟ رفتی اسم من رو زدی پس سرت که هر کی زدت، بخوره به اسم من؟  
رامین با گریه گفت:

- خدا ازت نگذره رادوین.

- به تتو و خالکوبی نیست آبجی، به دل آدمه که طرفت واقعا دوستت داشته باشه، که بهت خ\*\*یا\*نت نکنه، نارو نزنه. حتی اگر اسمت رو، رو پیشونیش زده باشه.  
رادوین دستش رو لیوان خشک شد.

- مهم نیست کجا اسمت رو زده؛ مهم اینه که جز تو کسی به چشمش نیاد.  
مستقیم به رادوین که سرش پایین بود نگاه کردم و ادامه دادم:

- دروغ نگو بهت، تو رو فقط به خاطر خودت بخواد... رامین اسمت رو زده پشت گردنش خیلی مهمه؟ اسمت رو، رو صورتش می زد و تو یک روز می رفتی خونه خودت و با یک زن می دیدیش دیگه جای اون تتو مهم بود؟

نگاه از رادوین گرفتم و به تارا که با اخم و جدی نگاهم می کرد چشم دوختم.

- یک نون بخور صدتا شکر کن که شوهرت دوستت داره.

چشمم رو تو جمع که همه خیره به من بودند چرخوندم؛ لبخند زدم و قاشقم رو پر از برنج کردم.

- ای بابا چرا این جورى نگاهم مى کنید! یک بار مثل آدم حرف زدما، رادوین جان برام نوشابه مى ریزی یکم؟

گفتم جان، تا سوظن بقیه رو از بین ببرم؛ ولی جان رو کشیدم تا رادوین بفهمه این جان، متلکه. سرش رو بلند نکرد. برام یک لیوان دوغ ریخت و کنار بشقابم گذاشت. اخم هاش حسابی تو هم و صورتش گرفته بود.

- عه گفتم نوشابه، این دوغه!

مامان پری: نوشابه برات خوب نیست مادر، دوغ بخور.

- مگه قرار نبود بریم بیرون، چیشد پس؟

تارا: والا این شوهر تو، اومد دید خوابی مثل جلادا وایستاد جلوی در اتاق که کسی نیاد بیدارت کنه بدخواب شی؛ حالا قرار شد فردا صبح زود بریم آبشار به جاش.

سنگینی نگاه نیما، باعث شد سرم رو بلند کنم. با دیدن اخم هاش قالب تهی کردم؛ نیما آدمی نبود که با چهار تا جان گفتن و مسخره بازی بشه قانعش کرد که حرف هام الکی بوده. لبم رو گاز گرفتم و با غذام مشغول شدم. رادوین تا آخر غذا نه حرف زد نه سرش رو بلند کرد؛ یعنی باور کنم از روی خجالتیه؟ یا عصبانیه می خواد کسی از اخم های درهمش نفهمه. دروغ که نگفتم، اون مرد اگر تو ظاهرم خودش رو برات قیمة قیمة کنه و پشت سرت خ\*\*یا\*نت، چه ارزشی داره آخه! مرد اونه که تو خیابون باهاشی و یه خوشگل تر از تو رو می بینه، دستات رو محکم تر بگیره.

- دستتون درد نکنه، خیلی خوب بود. ترکیدم این قدر خوردم.

گلی مامان: دست شوهرت درد نکنه مادر، رادوین رفت خرید آورد.

به رادوین نگاه کردم.



- دست شوهرمم درد نکنه!

از وقتی اون حرف‌ها رو زدم نگاهم نمی‌کرد؛ یعنی به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد. بدتر از نگاه نکردن رادوین، نگاه‌های نیما بود. فقط خدا خدا می‌کردم بعدا خفتم نکنه. همه از جا بلند شدند؛ منم بلند شدم کمک کنم که صدای همه دراومد.

مامان: تو نمی‌خواد دست بزنی مادر، ما زیادیم خودمون جمع می‌کنیم.

تارا که داشت بشقاب‌ها رو جمع می‌کرد گفت:

- آره فعلا تا می‌تونی سلطنت کن که فقط یک‌بار این شانس در خونه‌ی آدم رو می‌زنه.

- بابا من همش دو ماهمه هنوز.

مامان پری: نه مادر نمی‌خواد کمک کنی. برو یکم تو حیاط قدم بزن؛ واست خوبه.

هر کاری کردم نداشتن دست به هیچی بزنم؛ منم همون‌جا بین مردا نشستم.

رامین: یک فیلم آمریکایی اکشن آوردم ببینیم حرف نداره، مال امساله.

بابا رامبد: عه خوب بذار ببینیم.

آقاجون: ترسناک نداری؟

نیما: رامین و ترسناک بابا؟ رامین شب و نصف شب، تشنه‌اش میشه می‌ترسه تنهایی بره آب بخوره؛ تارا رو بیدار می‌کنه.

رامین تو همون حال که مشغول ور رفتن با تلویزیون بود گفت:

- پس عمه‌ی منه تو دادگاه همش با قاتل و جانی و جنایتکار سروکله می‌زنه؟

ساکت‌ترین آدم جمع رادوین بود. خوبه حالا چیزی هم بهش نگفتم که بهش برخورده! شام زیاد خورده بودم، حوصله‌ی شلوغی هم نداشتم. از جا بلند شدم که بالاخره رادوین نگاهم کرد و آرام ل\*\*ب زد:

- کجا؟

- حیاط، قدم بزنم.

از جا بلند شد:

- بریم.

می‌خواستم تنها برم ولی این قدر صورتش پکر بود که دیگه حرفی نزدم.

رفتیم تو حیاط و کنارم شروع کرد به قدم زدن. منتظر بودم که حرفی بزنه، ولی سرش پایین بود و ل\*\*ب از ل\*\*ب باز نکرد. تعجب کردم؛ فکر کردم برای غر زدن و دعوا که اون چه حرفایی بود تو جمع زدی اومده. اخم‌های تو همش و سکوتش اذیتم می‌کرد؛ اگر می‌خواستم با خودم صادق باشم از دیدن ناراحتیش هم ناراحت بودم.

- چرا ساکتی؟

بالاخره نگاهم کرد. داشتم دق می‌کردم که چشمم ازم می‌دزده؛ چشم‌هاش عصبانی نبود ولی یک دنیا غم داشت.

- چی بگم؟

- مگه نیومدی که دعوا کنی؟ به خاطر حرف‌هایی که زدم. خب دعوا کن دیگه!

نفس عمیقی کشید و جلوم ایستاد. دو طرف بازو هام رو تو دست گرفت و مستقیم نگاهم کرد. تا ل\*\*ب باز کرد حرف بزنه، صدای نیما از پشت سرم اومد.

به سمتش چرخیدم.

- جانم داداش؟

نگاهش بین من و رادوین در گردش بود و اخم‌هاش حسابی تو هم رفته بود.

- هیچی عزیزم، نگرانت شدم. من میرم داخل.

با رفتن نیما، دوباره به رادوین نگاه کردم که داشت با نگاهش نیما رو بدرقه می‌کرد.

- چی می‌خواستی بگی؟

- هیچی عزیزم، بریم تو خیلی سر پا نمون؛ بیرونم نشین بریم تو اتاق بخوابیم.

- خوابم نمیاد.

- من خوابم میاد.

بعد هم دستم رو گرفت کشید و برد داخل.

تارا: تیوا بیا بریم تو آشپزخونه پیش بقیه.

تا خواستم برم، رادوین دستمو فشار داد.

- تیوا حالت تهوع داره، نمی‌تونه بشینه.

- عه، پس برو استراحت کن خواهر، که واسه فردا روبه‌راه باشی.

اصلا اجازه نداد حرف بزنم؛ داشت تلافی می‌کرد. به زور بردتم داخل اتاق و تا در بسته

شد، دستم رو از دستش کشیدم.

- معلوم هست چیکار می‌کنی؟ چرا دروغ گفتی؟ می‌خوام برم پیش بقیه، خوابم نمیاد.

- گفتم که من خوابم میاد. کنارم بمون، من که خوابم برد برو.

نشست و منتظر به من که سر پا و با اخم نگاهش می‌کردم چشم دوخت. با لحن ملایمی گفت:

- بمون کنارم تیوا، حالم خوب نیست.

این قدر چهرش مظلوم شده بود که یاد گربه تو کارتون شرک افتادم. اگر بهم احتیاج داری پس شبم تو خونه‌ی من چه غلطی می‌کرد لعنتی؟! نگاهش مجبورم کرد برم و آروم کنارش دراز بکشم؛ اما پشتم رو کردم بهش. بودن کنارش خودمم آروم می‌کرد و کیه که از آرامش فراری باشه؟ دستش رو به زور برد زیر سرم و اون یکی دستش هم دور کمرم حلقه کرد. نه می‌تونستم، نه می‌خواستم اعتراض کنم؛ به بودنش نیاز داشتم. من بدبخت رادوین بودم؛ مگه منه بدبخت، می‌تونستم به این راحتی ازش دل بکنم؟ اگر دل کندن راحت بود، تو کشور ما حداقل شصت درصد زن‌ها مطلقه بودند ولی با وجود خ\*\*یا\*نت شوهراشون، هنوزم سر زندگی‌هاشون بودند. مخصوصا کسایی که بچه دارن؛ آواره کردن یه بچه یا بچه‌ها، مگه راحتی؟ اینا رو نمیگم که واسه جدا نشدن بهانه بیارم نه، واسه این میگم که زن ساخته شده واسه سوختن و ساختن، نه هر زنی! خیلی‌ها واقعا نمی‌تونن تحمل کنن و حتی قید بچه شونم می‌زنن، خیلی‌ها از سر خوشی زیاد میرن، ولی اون‌ی که می‌مونه و می‌سوزه و می‌سازه، اون‌ی که به خاطر بچه‌هاش تن به هر بدبختی، تو زندگی مشترک میدده و چشم رو خیلی چیزها می‌بنده! از خواسته‌های خودش می‌گذره تا بچه‌هاش خواسته‌ای نداشته باشند. چشم رو آرزوهای خودش می‌بنده تا بچه‌هاش آرزو به دل نباشن، باید ازش تندیس بسازن، باید مثل یک الهه پرستش بشه، این زن بهشتم براش کمه! نه من خوابم می‌برد نه رادوین، من تو دنیای خودم بودم، اونم تو دنیای خودش، از صدای نفس‌هاش می‌فهمیدم که هنوز بیداره! یک ساعتی بود که روی پهلویم راستم خوابیده بودم؛ آروم چرخیدم و

باهاش چشم تو چشم شدم. واسه حرفی که تو حیاط می خواست بزنه و نزد کنجکاو بودم ولی می دونستم تا نخواد نمیگه، حتی با اصرار!

- پس چرا نخوابیدی؟

- خانوم کوچولوم پشتش رو کرده بود بهم، خوابم نمی برد.

دستم رو رو صورتش گذاشتم. با برخورد دستم رو پوستش، چشم هاش رو بست.

- چرا داری عذابم میدی رادوین؟

چشم هاش رو که باز کرد، سفیدی چشم هاش کامل قرمز شده بودن و این یعنی اوج عصبانیتش، ولی چرا؟ من که حرفی نزدم!

- فقط بدون عاشقتم تیوا.

- اگر عاشقمی پس شبنم تو خو...

انگشتش رو روی لبم گذاشت تا ادامه ند.

- هیس، به هیچی جز خودت و بچمون فکر نکن؛ به زودی همه چی رو می فهمی عزیزم!

چشم هاش رو بست و در کمال تعجب، به پنج دقیقه هم نرسید که خوابش برد. کم

درگیری ذهنی داشتم که حرف آخر رادوینم بهش اضافه شد! دیگه چی مونده بود که

نفهمیدم؟! اگر عاشقمی پس چرا همه چی خراب شد؟! به خدا خسته شدم این قدر

چراهای بی جواب تو زندگیم بودن، برای هیچ کدومشون هم هیچ جوابی نبود. نه من

جواب داشتم نه رادوین! اصلا زندگی ما با یک چرا شروع شد؛ خدا باقیش رو ختم

بخیر کنه. به صورت غرق خواب رادوین نگاه کردم. یک لحظه توی ذهنم، جای من و

شبنم عوض شد. یعنی به جای من، شبنم تو... قلبم چنان ضربانش بالا رفت که گفتم

الانه سخته کنم. سریع دوباره جای خودم رو با شبنم عوض کردم. مریضم اصلا، خودآزاری دارم، آخه یکی نیست بگه دختره دیوونه مریضی خودت رو زجر میدی؟!

تو یک روز ممکنه تو جاده‌ی صاف باشی و بی هیچ ترسی، تا تهش رو بری. وقتی هوا تاریک میشه و آسمون سیاه، دوقدمم به زور برمی‌داری. ترس همه وجود آدم رو می‌گیره؛ بدون اینکه فکر کنه این همون جاده‌ست و چیزی تغییر نکرده. زندگی ما آدم‌ها هم مثل همین جاده‌ی تاریکه، می‌ترسیم چون فقط جلوی پامون رو نمی‌بینیم. بدون اینکه فکر کنیم روشنایی و نوری، اون بالا مراقبمونه. چون عقلمون به چشممونه. با همین چشم همه چی رو می‌سنجیم و عیار تعیین می‌کنیم. با همین چشم مردم رو، رو ترازو اندازه می‌گیریم، با همین چشم هر چی که دیدیم رو باور می‌کنیم. یک جورایی تو زندگی ما آدم‌ها، عقل دیگه کاربرد نداره، خیلی وقته عقل جای خودش رو به گوش و چشم داده، کافیه از کسی چیزی بشنویم یا تو چند ثانیه، یک صحنه‌ای رو ببینیم؛ اون موقعه‌ست که می‌شیم قاضی و حکم صادر می‌کنیم. بدون اینکه یادمون بیاد چشم خطا داره، گوش هم ممکنه خطای شنوایی داشته باشه. شاید منم در مورد رادوین، زود حکم صادر کردم؛ من به همون چشم‌هایی نگاه کردم که یک روز از خدا می‌خواستم رادوین صداقتم رو از توشون بخونه. حالا خودم اون صداقت رو تو چشم‌هاش دیدم. من میگم خدا، پس باید اعتماد کنم و توکل کنم و صبر! نمیگم می‌بخشم یا فراموش می‌کنم یا مثل یک آدم احمق خودم رو می‌زنم به اون کوچهی معروف، نه، ولی صبر می‌کنم تا گذر زمان همه چی رو نشونم بده. هر کسی هم دروغ بگه، زمان دروغگو نیست.

امروز صبح سالم بهتر بود. یکم حالت تهوع داشتم ولی نه به اندازه روزای قبل! یک دوش فوری گرفتم؛ داشتم لباس می‌پوشیدم که رادوین اومد تو اتاق.

- سلام.

- سلام عزیزم آماده‌ای؟

- آره مانتو و شالم رو بردارم بریم.

- موهات چی؟ خیسه هنوز!

- دم کردم، این جووری خنک می‌شم. بیا بریم تا صدای بقیه درنیومده.

حرفی نزد. با هم از اتاق رفتیم بیرون، فقط تارا و گلی مامان تو خونه بودند

- سلام صبحتون بخیر.

- به به خانوم خرسه، صبح شما هم بخیر.

- تارا نوبت تو هم میشه ها، حالا هی بگو خرس!

- سلام مادر صبحت بخیر.

تارا: یعنی این طنین یه جووری من رو به غلط کردن انداخته که من غلط بکنم دیگه به بچه فکر کنم!

طنین که جلوی تارا نشستته بود تا تارا موهاش رو خرگوشی ببندد، گفت:

- مامان، من دوفتم تو خلط تردی؟ (مامان من گفتم تو غلط کردی؟)

رادوین به سمت طنین رفت و بغلش کرد و صورتش رو بوسید.

- مگه اینکه تو زورت به مامانت برسه وروجک.

رو به تارا گفت:

- کاری نداری دیگه؟ ببرمش؟

- آره ببر؛ الان ما هم میاییم دیگه.

- گلی مامان ببخشید ترو خدا، این دو روز نتونستم کمکتون کنم اصلا!

- این چه حرفیه مادر جان، بعدش هم دست تنها نبودم که.

تارا: دنبال چی می‌گردید گلی مامان؟

آشفته به تارا نگاه کرد.

- نمی‌دونم چرا دلم آشوبه مادر، از صبح دلشوره دارم.

- نگران نباشید. الان صدقه می‌ذاریم. بریم؟

- بریم دخترم.

همراه تارا و گلی مامان، از خونه بیرون اومدیم. یه سلام کلی به همه دادم و به سمت مامانم و مامان پری که دم در مشغول صحبت بودند رفتم.

- سلام مامان‌ها!

- سلام خوش خواب مامان، صحبت بخیر.

- سلام عروس گلم.

- نیما کوش؟

از تو کوچه صدای نیما اومد.

- اینجام تیوا.



سرک کشیدم؛ دیدم داره با گوشی صحبت می‌کنه. به نگاه و ابروهای در همش لبخند زدم.

- راحت باش داداش.

لبخندم رو با لبخند جواب داد و دوباره مشغول صحبت شد.

بابا رامبد: خب سوار شید بریم دیگه تا ظهر نشده!

رادوین: کجا میریم بابا؟

بابا رامبد سری تکون داد و به گلی مامان نگاه کرد.

- نمی‌دونم. مامان کجا بریم؟

- بریم آبشار اکاپل.

- چشم. پس پیش به سوی اکاپل.

آقاجون: همه ماشین نیارن دیگه، ما با یک ماشین بریم.

تارا: نیما هم با ما بیاد پشت فرمون بشینه؛ رامین اینجاها رو بلد نیست.

نیما اومد داخل و طنین رو بغل کرد.

- باشه پس بریم.

مامان و آقاجون و گلی مامان، با ماشین بابا رامبد و مامان پری رفتند. تارا و نیما و رامینم با یه ماشین، من و رادوینم با ماشین رادوین. همه ماشین‌ها پشت سر هم شروع به

حرکت کردن. رادوین از صندلی پشت، یه پلاستیک برداشت و رو پام گذاشت. نگاهش کردم و در پلاستیک رو باز کردم.

- بخور تا برسیم ضعف نکنی.

دو مدل کیک و تی تاب و شیر و شیرکاکائو و آبیوه!

یک کیک رو باز کردم و سمتش گرفتم؛ نگاهم کرد و کیک رو گرفت. عاشق شیرکاکائو بود. یک شیرکاکائو هم باز کردم بهش دادم. کیک رو برای خودم باز کردم و با شیر مشغول شدم. ته دلم قیلی ویلی رفت که به فکرم بود، ولی حرفی نزد. تشکر نکردم. تمام طول مسیر، تو ماشین سکوت بود، حتی صدای ضبطم کم کرده بود. این قدر جاده قشنگ بود که می ترسیدم پلک بزنم و یه قسمتی از این همه زیبایی رو از دست بدم. شیشه رو کشیدم پایین و دستم رو بردم بیرون. بوی درخت و جنگل و رطوبت شمال، همه حس های خوب آدم رو فعال می کرد. انگار خدا قطعه ای از بهشت رو کنده و گذاشته اون جا. از ماشین پیاده شدم و با لذت، همه جا رو نگاه کردم. تارا به سمت اومد.

- تیوا؟

نگاهش کردم.

- جانم.

دستم رو گرفت کشید یکم که از بقیه دور شدیم، به طرفم چرخید.

- چیشده تارا؟

- دیروز که رادوین و نیما با هم رفتن بیرون...

- خب؟

- از وقتی نیما برگشته اخماش باز نشده، شده عین برج زهرمار، تو نمی‌دونی چیشده؟

حدس زدم تغییر رفتاری نیما، احتمالا به خاطر حرف‌های دیشب منه.

- نه، با رادوین که مشکلی ندارن؛ حتما تو کارش مشکل پیش اومده یا با دوست دخترش دعواش شده.

نگران نگاهم کرد.

- حرف‌های دیشبت رو یادم نرفته تیوا، بعدا باید بشینی سر فرصت همه چی رو تعریف کنی.

- دخترا نمیاید این‌جا؟

به سمت مامان که کنار گلی مامان و مامان پری، روی زیر اندازه پهن شده نشسته بودند نگاه کردیم.

- اونا رو به شوخی گفتم، بابا چیزی نشده که بخوام تعریف کنم.

دوباره دستم رو گرفت و به سمت بقیه کشید.

- خودتی تیوا خانوم.

این‌قدر که رادوین و تارا دستم رو گرفتن کشیدن، دیگه قشنگ مثل کش، کش میاد.

- آخیش چه هواییه!

مامان پری: آره مادر، می‌دونی چقدر واسه خودت و بچه خوبه.

گلی مامان:

- فقط مادر این جا گیاهها و سبزیهای جنگلی رو اصلا نخوریا، یه وقت به تو نمی سازه.  
- چشم.

نیما و رامین، چوبهای خشک و مرده رو جمع می کردند. رادوین در حال آتش درست کردن بود. آقاچونم گوجه خورد می کرد و بابا رامبد وسایل رو باز می کرد تا لوازم مورد نیاز یک صبحانهی جنگلی رو فراهم کنند. هوا به شدت سرد بود؛ مثل بید می لرزیدم. پالتو خودم رو تارا و رادوین هم دورم بود و دوتا پتو هم رو پام بود. هنوز خورشید چون دار نبود که بتونه زمین رو گرم کنه، درختها بهاری بودن و تازه، ولی هوا هنوز تو زمستون مونده بود انگار. رادوین نزدیک شد و دستش رو به سمتم دراز کرد. به دستش نگاه کردم و بعد نگاهم رو به نگاه منتظرش کشیدم. دستم رو تو دستش گذاشتم؛ کمکم کرد بلند شم.

مامان پری: سردشه مادر، داره می لرزه کجا می بریش؟

- لجبازی کرد. از حموم اومد بیرون، موهاش هم خشک نکرد واسه اونه، بیاد کنار آتیش گرم می شه.

گرمای آتیش لرزم رو انداخت. رادوین یک پتو هم آورد انداخت دورم. نیما هم یک کنده چوب برام گذاشت تا روش بشینم. چقدر خوبه همه هوای آدم رو دارن ها! قول میدم با رادوین آشتی کردم، سالی یه دونه بچه بیارم. خدا این خوشیها رو ازم نگیره. بالاخره املت آتیشی آقاییون که معلوم نبود چجوری درستش کردند آماده شد. سفره پهن شد ولی دوست نداشتم از کنار آتیش بلند شم.

رامین: تیوا نمیای؟

- نه تازه گرم شده؛ شما بخورید. من الان گرسنه نیستم.

تارا: الان تا داغه می چسبه ها!

رادوین: مامان تو یک ظرف بریزید براش میارم این جا.

با حالت زار گفتم:

- بابا به خدا گرسنم نیست، بعدا می خورم.

مامان: دخترم تو الان دو نفری مادر، بچہات گرسنشہ.

حرفم رو پس می گیرم یک جاهایی هم این توجهها خوب نیست. رادوین با یک ظرف پر املت و دوتا نون اومد کنارم، رو کندهای که برای خودش گذاشته بود نشست. یه لقمه درست کرد و به طرفم گرفت. با یکم مکث لقمه رو ازش گرفتم، به بقیه نگاه کردم. چشمم به نیما افتاد که به من نگاه می کرد. حق با تارا بود؛ سکوت دیشب تا حالای نیما، خیلی تو ذوق می زد. با لقمه‌ی دیگه‌ای که جلوم گرفت، چشم از نیما برداشتم.

- بده خودم می خورم.

- نمی تونی هم پتو رو دورت نگهداری، هم لقمه بگیری.

بعد هم لقمه تو دستش رو بالا گرفت که یعنی بگیر. تا آخر املت رو به خوردم داد. بدون اینکه یک لقمه خودش بخوره. ناراحت بودم که چیزی نخورده، ولی زبونم رو محکم گاز گرفتم تا یک وقت حرفی نزنم.

هر چی به ظهر نزدیک تر می شدیم هوا هم گرم تر می شد. دیگه مثل صبح سردم نبود. از جا بلند شدم و رو به بقیه گفتم:

- نمیاید بریم قدم بزنیم؟

- سردت نیست؟

به رادوین که جوجه‌ها رو خورد می‌کرد نگاه کردم.

- نه هوا خوب شد.

مامان: نه مادر شما جوونید برید؛ ما پای راه رفتن نداریم که.

تارا از جا بلند شد و همونطوری که کفش‌هاش رو می‌بست گفت:

- آره مامان فقط وقت خرید، پاهاش خوب کار می‌کنه.

همه خندیدند؛ خود مامانم خنده‌اش گرفته بود.

- تارا بلا نگیری الهی.

به نیمای اخمو و بی اعصاب، که کنار رادوین داشت جوجه‌ها رو سیخ می‌کرد نگاه کردم.

- نیما نمیایی؟

- نه برید شما.

رامین: فقط خیلی دور نشید.

با تارا و طنین، دست تو دست راه افتادیم. از کنار آقاجونم و بابا رامبد، که داشتن

ظرف‌های صبحانه رو می‌شستن رد شدیم.

تارا: خدا قوت آقاییون، فقط تمیز بشوریدا! فردا مریض نشیم.

آقا جون: دختر کم زبون بریز!

- کمک نمی‌خوایید بابا؟

بابا رامبد: نه بابا جان، الان وقت استراحت شماهاست. برید خوش بگذره، چهار تا تیکه ظرفه دیگه.

به راهمون ادامه دادیم. یکم که رفتیم، طنین دست تارا رو ول کرد و دوید پیش بقیه.

- من پیش بابا.

- آخیش خداروشکر وگرنه بیچارمون می کرد.

- عه بچه چیکارت داره! تو هم ازش هیولا ساختی.

- نیستی که ببینی تو خونه از دستش چی می کشم.

یهو ساکت شد و بعد از چند ثانیه، با یه لحن آروم و جدی گفت:

- خب؟

با تعجب از تغییر رفتار یهویییش، نگاهش کردم.

- چی خب!؟

- تعریف کن.

- چی رو؟

نگاهم کرد.

- تیوا من بچه ام؟ یا من رو خر فرض کردی؟ بگو ببینم چیشده، تو دیشب اون حرفا رو به در گفتی که دیوار بشنوه!

- یکم بحثمون شده بود. منو که می شناسی رو دنده لچ بیفتم تا زهر نریزم آروم نمی شم.

یه جوری نگاهم کرد که یعنی خانوم خودتی، دستم رو دور دستش حلقه کردم. آروم راه می رفتیم.

- دوسال این قدر مشکلات تو زندگیما داشتیم که از همتون غافل شدم. تو با رامین خوشبختی؟

لبخندی که رو لبش نشست، خودش گویای همه چیز بود.

- رامین برخلاف من خیلی صبوره، همه چی رو با منطق می سنجه، دیر به دیر عصبانی میشه. از وقتی هم که خدا طنین رو بهمون داده صبورت از قبل شده، باهاش آرامش دارم.

- خداروشکر. کاش از بابت نیما هم خیالمون راحت شه.

- کاش اول از بابت تو خیالمون راحت شه، بعد نیما.

- من چرا؟ من که سر زندگیما.

- تو تا خودت نخوای هیچ رقمه نمی شه از زیر زبونت حرف کشید؛ نه؟

نگاهش کردم. سرش رو به سمت خودم کشیدم و لپش رو ب\*و\*س کردم. بلند خندیدم.

- هنوز تیوا کوچولوی وجودت فعاله ها!

از خندش منم خندیدم. قدم هاش کند و لبخندش محو شد. از حالتش ترسیدم و رد نگاهش رو دنبال کردم. با چیزی که روبه روم دیدم؛ لبخند منم جای خودش رو به یک اخم غلیظ داد. از عصبانیت ناخن هام رو کف دستم فشار می دادم. با شنیدن صدایش، حس انزجار کل وجودم رو گرفت.

- به به دوتا خواهرای افسانه ای! خیلی وقته ندیدمتون؛ دلم براتون تنگ شده بود.



با صدای خفه که از حرص می لرزید گفتم:

- تو این جا چه غلطی می کنی؟

اخم هاش رو تصنعی تو هم کشید و یک قدم بهمون نزدیک تر شد.

- عه؛ هُوو جان این چه طرز صحبتته؟ تو آسمونا دنبالت می گشتم.

پوزخند عمیقی زد.

- رو زمین پیدات کردم.

از شنیدن کلمه‌ی هُوو تمام تنم لرزید؛ با تمام قدرتم جیغ زدم:

- خفه شو کثافت، این جا چه غلطی می کنی؟

تارا: آدم شدی شبنم، یادت رفته همین تیوا از تو آشالا جمعت کرد؟

پوزخندی زدو ادامه داد:

- هُوو؟ رادوین تو رو پرستار سگشتم نمی کنه، نچای یه وقت!

باز صدای خندش تو جنگل پیچید و یه قدم دیگه بهمون نزدیک شد و چهارتا مرد هیکل گنده هم کنارش ایستادند. از ترس دست تارا رو محکم گرفتم.

- نوچ نوچ تارا، از لحن حرف زدنت خوشم نیومد. باید تنبیه بشی تا یاد بگیری با من چه جوری حرف بزنی.

قدم به قدم نزدیکمون می شدن و به ازای هر یه قدمشون، ما دو قدم عقب می رفتیم.

تارا: یک قدم دیگه بیای جلو، جیغ می زنم همه بریزن این جا.

شبنم دست به سینه و با غرور نگاهمون کرد.

- جیخ بزئید ببینم صداتون به گوش کی می‌رسه؟!!

تارا آروم یه جووری که مشخص نباشه داره ل\*\*ب می‌زنه، گفت:

- با شماره سه من!

منظورش رو فهمیدم؛ دستش رو یکم فشار دادم که یعنی آماده‌ام. نگاه هردومون قفل شبنم و مردای کنارش بود.

- ۱... ۲... حالا!

برگشتیم و با هم شروع کردیم به دویدن، با تمام قدرت می‌دویدم و برای بچم نگران بودم. خدا خدا می‌کردم زودتر برسیم به بقیه، ولی هر چی نگاه می‌کردم فقط درخت بود و درخت. یهو موهام از پشت کشیده شد و خوردم زمین، تنها کاری که تونستم بکنم، با دست شدت ضربه رو کم کنم. تارا که از من جلوتر بود با صدای آخم برگشت. تا خواست بیاد سمتم جیخ زدم.

- برو، برو تارا... بقیه رو خبر کن!

داشتن بهش می‌رسیدند.

- د برو لعنتی برو!

با جیخی که زدم، به خودش اومد و شروع کرد به دویدن، صدای ضعیفش به گوشم رسید.

- الان همه رو میارم تیوا، الان برمی‌گردم آبجی.

اون دو نفری که دنبال تارا بودن یهو ایستادن و به سمتم برگشتند. از ترس همون طور نشسته، خودم رو عقب کشیدم که از پشت به چیزی برخورد کردم و از ترس پریدم. بالا سرم رو نگاه کردم، شبنم رو دست به سینه با یه پوزخند دیدم.

- چی می‌خوای از جونم؟

چشم‌هاشو درشت کرد و به سمتم خم شد؛ با صدای آرومی که ترسم رو بیشتر کرد گفت:

- دقیقا جونت رو!

بعد به هر چهار مرد با سر به طرفم اشاره کرد. قبل از اینکه بتونم عکس‌العملی نشون بدم، دستمالی جلوی دهنم قرار دادند. می‌دونستم نفس بکشم و بی‌هوشم، خدا خدا می‌کردم رادوین زودتر بیدار. شروع کردم به تقلا کردن و دست و پا زدن، ولی نفس کم آوردم و یه نفس عمیق کشیدم که کم کم، هوشیاریم رو کم کرد و دیگه هیچی نفهمیدم. با درد بدی که تو بدنم پیچید؛ چشم باز کردم. بدنم خشک شده بود و سرم به شدت تیر می‌کشید. نمی‌تونستم تکون بخورم. دستام که از پشت به یه ستون چوبی بسته شده بود، تکون دادم که دردش تشدید شد. صورتم از درد جمع شد.

- آخ، لعنتی!

چشم‌هام رو دور اتاق چرخوندم. یکم تار می‌دیدم. سعی کردم با چندبار پلک زدن دیدم رو بهتر کنم. اتاق تاریک و نمور، پر از تارهای عنکبوت! از ترس تو خودم جمع شدم. نه ترس برای خودم، به خاطر بچم می‌ترسیدم. دهنم بسته بود و نمی‌تونستم داد و بیداد راه بندازم. گلوم از خشکی می‌سوخت. سعی کردم حرکتی به کمرم بدم، ولی فایده‌ای نداشت. معلوم نبود چند ساعته به اون حالت، صدای پا می‌اومد. قدم به قدم به اتاق

نزدیک تر می شد. دقیقا پشت در اتاق ایستاد و صدای باز شدن قفل در بلند شد. از ترس پاهام رو توی شکمم جمع کردم و با استرس، به شبنم که وارد اتاق شد نگاه کردم. هنوز اون لبخند مضحک صبح گوشه لبش بود.

- بیدار شدی عزیزم؟ داشتم کم کم نگرانت می شدم یک روز کامل رو خواب بودی.

یک روز؟ یعنی من دیروز دزدیده شدم نه امروز؟! بهم نزدیک شد و جلوی پام زانو زد. دستش رو به سمت موهام برد، سرم رو عقب کشیدم تا دست کثیفش بهم نخوره.

- بهت بد که نگذشته نه؟ تورو خدا اگر چیزی می خوای تعارف نکن، بگو... کیه که گوش کنه.

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن، چشم هام رو بستم و بیشتر مچاله شدم.

چسب روی دهنم رو محکم کشید و باز کرد. حس کردم پوست لبم کامل با چسب کنده شد.

- چی... چی از جونم می خوای؟

- سوالی کلیشه ای می پرسی ها! یک بار که گفتم جونت رو، سوال جدید بپرس.

تمام نفرتم رو ریختم تو چشم هام و بهش نگاه کردم.

- ازت متنفرم، فکر کردی هر بلایی دلت بخواد می تونی سرم بیاری؟ کور خوندی؛ رادوین پیدام می کنه، دیر یا زود پلیس ها میان سراغت، تو یه حیوونی که پر از عقده ست تو ی...

با سیلی که بهم زد حرفم نصفه موند. درد سیلی زیاد بود اما دوست نداشتم یه قطره هم جلوش اشک بریزم. سرم رو برگردنم و با پوزخند نگاهش کردم. از عصبانیت قرمز

شده بود؛ پوزخندم رو که دید بدتر شد موهام رو گرفت و محکم کشید. سرم رو به عقب کشیده شده بود و صورتش کمتر از یک وجب با صورتم فاصله داشت.

- مثل اینکه هنوز نمی‌فهمی تو چه وضعیتی هستی؟! الان به جای زبون درازی باید بهم التماس کنی تا جونت رو بهت ببخشم. رادوین پیدات می‌کنه؟ عزیزم خیلی دلت رو خوش نکن. فکر نکنم من رو به خاطر تو، تو دردرس بندازه. مگه نشنیدی میگن عشق اول یک چیز دیگه‌ست؟ رفتیم ماه عسل، حتما به عنوان سوغاتی برات خرما خیرات می‌کنم.

از حرص می‌لرزیدم. دروغه اگر بگم نترسیده بودم؛ ولی بیشتر از ترس، اعصابم به خاطر حرف‌هاش در مورد رادوین خورد بود. با دیدن حال و روزم انگار خیالش راحت شده بود که قشنگ عالم رو خراب کرده. بلند شد و بدون هیچ حرفی از اون جا بیرون رفت. یعنی ممکنه رادوین به خاطر شب‌نم بی خیال من و بچش بشه؟ بی خیال من شاید، ولی بعید می‌دونم قید این بچه رو بزنه.

بعد از چند دقیقه، یه مرد که نه، یه گول کچل با کت و شلوار مشکی وارد اتاق شد. تا قیافش رو دیدم یاد کارتون علاء الدین افتادم. دقیقا شکل اون غوله بود؛ حالا تو این وضعیت یاد کارتون علاء الدین افتاده بودم. داشتم فکر می‌کردم ببینم تهش چیشد بهم رسیدن یا نه؟! یه سینی که توش سیب زمینی سرخ کرده و تخم مرغ و یک لیوان آب و چند تکه نون بود مقابلم گذاشت. یک نگاهی به غوله کردم یک نگاه به غذا، دوباره یک نگاه به دست‌هاش کردم ببینم تمیزه یا نه؟! چاقوی ضامن داری از جیبش درآورد که من رو تا مرز سخته برد. تند تند شروع کردم به حرف زدن.

- بابا نیازی به چاقو کشی نیست که، فقط می خواستم ببینم این غذا رو کی درست کرده؛ برای همین به دست های هنرمند و بزرگتون نگاه کردم. چاقو رو جلو آورد. محکم چشم هام رو روی هم گذاشتم .

- ب... به خدا من منظو...

دست هام رو باز کرد و عقب رفت. عه چه غول مهربونی! مچ دست هام رد طناب افتاده بود و خون مرده شده بود. با درد، ماساژشون دادم. میلی به غذا نداشتم ولی گفت یک روز تمام بی هوش بودم. به خاطر بچم مجبور شدم بخورم. نونش برخلاف انتظارم که تو فیلما دیده بودم خشک نبود، برعکس خیلی هم تازه بود. عجب بیشعورایی بودن ها، گروگان گیری ام بلد نیستن! آخه کی به یه گروگان نون تازه میده؟! محکم یکی کوبیدم تو سرم، عوض خداروشکر گفتنمه! شروع کردم به خوردن، لقمه اول رو چندبار تا دم دهنم بردم ولی دلم برنمی داشت بخورم. با دقت غذا رو نگاه کردم. آخرم چشم هام رو بستم و با ترس شروع کردم به جویدنش. انصافا خیلی خوشمزه بود؛ شایدم من خیلی گرسنه بودم که به دهنم خوشمزه اومده بود. ولی تا تهش رو خوردم. آخرم ته ظرف رو نون کشیدم؛ یادم باشه حتما غوله رو دیدم ازش تشکر کنم.

سرم رو به ستون پشت سرم تکیه دادم و به سقف خیره شدم. یعنی الان رادوین چه حالی داره؟ ناراحت هست؟ نگران مامانم و تارا هم بودم. خدا کنه زودتر پیدام کنن. فقط همین رو کم داشتم، دزدیده شدن! شدم مثل فیلم آمریکایی ها، الان باید رادوین با یک ماشین یهو بیاد تو، دیوار رو خراب کنه بعد تیراندازی بشه. به سمت من بیاد من رو پشتش قایم کنه، موقع فرار هم یک تیر بخوره تو بازوش! لاله الا الله، نمی دونم تو ماده بی هوشی چی ریخته بودن که تو مغزم پر از پرت و پلا بود! البته این می تونه

سکانس یک فیلم هندی هم باشه ها! وای حالا مهمه الان فیلم هندی و آمریکاییش؟ ولی خدا کنه سکانس زندگیم، مثل فیلمای ایرانی نشه؛ همیشه کار که از کار می‌گذره، مامورا می‌رسن. با حالت تهوعی که گرفتم یاد بچم افتادم. چه بلایی قراره سر من و بچم بیاد؟! یعنی می‌شه یکبارم که شده ببینمش؟ بغلش کنم؟ حتی هنوز جنسیتش رو نمی‌دونم. یعنی بازم می‌تونم رادوین رو ببینم؟ مامانم و آقا جونم، نیما و تارا و طنین و رامین، مامان پری و بابا رامبد، گلی مامان مهربونم! دلم براشون تنگ شده؛ دستم رو رو شکمم گذاشتم.

- نمی‌دونم آینده چی میشه، فقط طاقت بیار، دعا کن بابا زود پیدامون کنه. بابا هم پیدامون نکرد، می‌دونم دایی نیما ازمون نمی‌گذره.

شب‌نم اشاره‌ای به بچه نکرد. پس احتمالا از وجودش خبر نداره. نباید هم بفهمه، وگرنه جون بچم به خطر می‌افته. خوبه اون اومده تو زندگی من، من نرفتم وسط زندگیش، واقعا نمی‌فهمیدم؛ درک نمی‌کردم که چه مرگشه و چی از جونم می‌خواد؟! اگر الان بود باز می‌گفت جونت رو! اگر حامله نبودم شاید خیلی از مرگ نمی‌ترسیدم، شاید خیلی برام مهم نبود که بمیرم؛ ولی الان دوست ندارم کوچک‌ترین اتفاقی برام بیفته که بخواد صدمه‌ای به بچم وارد کنه. از روزی که زندگی من و رادوین شروع شد، یک روزش بدون ماجرا نبود. همش هم به خاطر بزرگ‌ترین اشتباه زندگیم، اونم توی انتخاب دوست! مهم نیست طرف اوضاع و وضع مالی خوبی داره یا نه؛ باید به بچم اگر زنده موندم یاد بدم؛ موقع انتخاب دوست کسی رو انتخاب کنه که از نظر اخلاق و رفتار مثل خودش باشه. یاد بدم هر کسی لیاقت دوستی رو نداره. تا صبح فکر کردم و از خدا خواستم بچم رو حفظ کنه. نور باریکی از پنجره‌ی کوچیک نزدیک سقف وارد شد و این یعنی دومین روز دزدیده شدنم آغاز شده. قفل در باز شد و شب‌نم و همون چهار مرد دیروزی، وارد اتاق شدند. آب دهنم رو از ترس قورت دادم و خودم رو بیشتر به ستون چسبوندم.

- بیاریدش.

بهم نزدیک شدن و زیر بازوم رو گرفتن.

- ولم کنید... آهای! غول گنده، اورانگوتان! با تواما! میگم ولم کن. خاک بر سر کچلتون، هیکلتون اندازه خرسه، بعد من رو چهار نفری می برید؟ پهلوون پنبه‌های طبل تو خالی، مگه نمیگم ولی کن! آ... آ... آ... دستم رو کندی؛ مگه کوری!؟

- اه، سرم درد گرفت دهنش رو ببندید!

دوباره چسب پهنی جلوی دهنم زدن، دست‌هام رو از پشت بستن و پارچه‌ی سیاهی روی صورتم انداختن. یه لحظه یاد اینایی که می‌برن اعدام کنن افتادم. خدایا تورو خدا با اعدام نمیرم ها! حداقل بدون درد بمیرم. یکم هم رمانتیک باشه که رادوین تا سال‌ها از عذاب، بعد از من نتونه زن بگیره. به خودت قسم خدا، اگر بخواد زن بگیره میارمش پیش خودم ها. تو دلم آیت الکرسی می‌خوندم و خدا رو قسم می‌دادم؛ گناه‌هام رو ببخشه، نمی‌فهمیدم کجا می‌برنم. بعد از حدود پنج دقیقه پیاده روی، بالاخره ایستادند. صدای شب‌نم به گوشم رسید.

- سوارش کنید. یه جوری استتارش کنید که دیده نشه.

صدای زمخت و کلفتی جواب داد:

- چشم خانوم.

عه پس اعدام منتفی شد. گفت سوارش کنید؟! آخه مرگ در اثر سقوط! حالا باز بهتر از اعدامه، شاید مثل این رمان‌ها فقط حافظم رو از دست دادم. اون موقعه‌ست که یه پدری از رادوین در بیارم. دستی کمرم رو گرفت و بلندم کرد و روی شونش انداخت. پاهام رو تند تند حرکت می‌دادم و برخلاف تلاشم، برای جیغ زدن اصوات نامفهومی از



دهنم خارج می‌شد. فهمیدم در حال بالا رفتن از جایبه، پس یک ماشین شاسی بلنده احتمالاً، شایدم اتوبوس! یعنی با اتوبوس می‌خوان بندازم تو دره؟ نه بابا فکر نکنم. اتوبوس گرونه، بعدشم مگه فیلم آمریکاییه که راحت اتوبوس منفجر کنن؛ این جا ته تهش پیکان می‌سوزونن. توی جای تنگی گذاشتم و پارچه رو از روی صورتم برداشتم. تا چشمم به نور عادت کرد؛ صورتم رو دیدم که داشت جعبه‌های مختلفی دورم می‌چید. نگاهی به موقعیت خودم کردم. توی یک جعبه‌ی نسبتاً بزرگ بودم. بعد از چیدن جعبه‌ها تا سقف، که مسیر نور به داخل رو کامل بست به سمتم اومد. یه کارتن خالی بزرگ، مثل کارتن بخچال ولی کوتاه‌تر و روی جعبه‌ای که داخلش بودم گذاشت. از تنگی و تاریکی، نفسم داشت بند می‌اومد. حتی چسب دهنم باز نکرده بودن؛ برش کوچیکی بالای سرم ایجاد شد و اکسیژن داخل اومد. خداروشکر شعورشون به این رسید. خب ماشین نه پیکان بود نه اتوبوس؛ یه چیزی مثل ایسوزو. خیلی سر در نمی‌آوردم از این ماشین بزرگ‌ها! با این همه کارتن و جعبه، مرگ تو دره هم منتفی شد. مدت نسبتاً زیادی گذشت تا بالاخره ماشین حرکت کرد. مچ دستام درد گرفته بود. کلنجار رفتن با گره‌ی کور طناب، بی فایده بود و درد دستم رو بیشتر می‌کرد. ضعف داشتم و از تگون‌های شدید ماشین، حالت تهوع گرفته بودم. کمی چرخیدم تا شکم و پهلوام با زمین تماس نداشته باشند. پاهام بالاتر آوردم و شکم رو پشت پاهام مخفی کردم. اینجوری کمتر به شکم فشار می‌اومد. بعد از چند ساعتی که گذشت، ماشین توقف کرد و در پشت باز شد. نمی‌دونستم هنوز روزه یا شب، چون هیچ نوری به جایی که من بودم نمی‌رسید. کارتنی که داخلش بودم، دیواره‌های بلندی داشت و اطرافم رو نمی‌تونستم درست ببینم. سعی کردم سرم رو بلند کنم که دستی بازم رو گرفت و من رو نشوند.

- فقط یک ربع وقت داری غذا بخوری.

از حرکت یهویی ترسیدم و با تعجب نگاهش کردم. یه ساندویچ و یه بطری آب، جلوم توی کارتون گذاشت. دست‌هام و دهنم رو باز کرد و همون‌جا نشست. بابا دمشون گرم، ساندویچ همبرگر گرفتن! اسمشون باید به عنوان مهمون نوازترین گروگان گیرای تاریخ، ثبت گینس بشه. به خاطر حضورش معذب بودم؛ وقتی دید هنوز دست به ساندویچ نزدم گفت:

- الان اگر نخوری، معلوم نیست تا چند ساعت یا چند روز دیگه بتونی غذا بخوری.

نگاهی به چهره خشنش کردم. مثل عزرائیل نشسته بالای سرم، بعد توقع داره من با لذت غدامم کوفت کنم. آروم ساندویچ رو برداشتم و مشغول شدم. یه جوری بوی این همبرگر پیچیده بود که داشت دیوونم می‌کرد. با ولح شروع کردم به خوردن؛ داشتم می‌خوردم که چشمم افتاد به غول مرحله دو، که هی آب دهن قورت می‌داد. زل زدم تو چشم‌هاش و یه گاز بزرگ به ساندویچم زدم؛ جلوی چشمش تا ته ساندویچ رو درآوردم. حتی اون نون تهشم خوردم. بعد از تموم شدن غدام، خواست من رو بخوابونه که با التماس نگاهش کردم.

- ماشین خیلی تکون می‌خوره، کمرم درد گرفت. میشه یه چیزی ته این کارتن بندازید؟ به خدا دارم کتلت میشم؛ بعد قبل از اینکه اون جادوگر شهر اوز بمیره، خودم زودتر می‌میرم لذت کشتنم رو از دست میدیها!

یکم نگاهم کرد و جوابم رو نداد. دهنم و دست‌هام رو بست. کارتن بزرگی که روم بود رو دوباره به حالت اول برگردوند. لعنتی می‌ترسیدم تکون‌های ماشین برای بچم خطر داشته باشه. چند دقیقه‌ای گذشت که کارتن، دوباره از روم برداشته شد؛ با دیدن پتویی که دستش بود، چشم‌هام برق زد. من میگم اینا بهترین گروگان گیرای دنیا هستن‌ها، بفرما رفت برام پتو هم آورد. کله کچلت سلامت مرد! دستم رو گرفت و بلندم کرد و پتو

رو کف کارتن پهن کرد. آخیش، جام گرم و نرم شده بود؛ ولی تنگ بود و نمی‌تونستم پاهام رو دراز کنم. دوباره ماشین راه افتاد و این بار دیگه تو مسیر خیلی توقف نکردند. پاهام خواب رفته بود و گزگز می‌کرد. بعد از شام فقط یک بار ننگه داشتن برای دستشویی، دیگه توقفی نبود. خسته شده بودم. نمی‌دونستم کجام و کجا می‌برنم. فقط خدا خدا می‌کردم به یه ایست بازرسی برسیم پلیس ببینه و شک کنه و ماشین رو بگرده. ماشین متوقف شد و در باز شد. خوشحال شدم اما هر چی منتظر موندم، برخلاف انتظارم کسی داخل نشد. دوباره در رو قفل کردن و بعد از چند دقیقه، دوباره حرکت کرد. ضعف و گرسنگی و سرما، بی حال کرده بود. بی خوابی هوشیاریم رو کم کرده بود؛ چشم‌هام رو بستم تا بخوابم و کمتر عذاب بکشم. قبل از بسته شدن چشم‌هام یک‌بار دیگه خدا رو صدا زدم. زمان و ثانیه‌ها برام دیر می‌گذشتند. انگار سال‌هاست که تو اون جای تنگ و تاریک زندانی‌ام، حس آدمی رو داشتم که زنده به گورش کردن؛ جایی که توش خوابیده بودم حتی از قبر هم تنگ‌تر بود. نمی‌دونم کجا می‌رفتن که نمی‌رسید. فقط می‌فهمیدم چند روزه که تو راهیم و تقریباً روزی یک‌بار بهم غذا می‌دادند. مردشورشون رو ببرن؛ گروگان گیر این قدر بی رحم؟ آخه روزی یک وعده غذا، به کجا می‌رسید؟! راهم که کش اومده بود. نمی‌دونم شایدم زمان برام کند می‌گذشت و این‌جوری حس می‌کردم. طبق روال این مدت، باز بعد از ساعت‌ها ماشین ایستاد و در باز شد. کارتن از روم برداشته شد. کسی که بالا سرم ایستاده بود، اون مرد خشن همیشه نبود. یه مرد خشن جدید بود. غول مرحله سوم! بازوم رو گرفت و بلندم کرد. پاهام خشک شده بودن و تحمل وزنم رو نداشتند؛ اما غول بی شاخ و دم، بی‌اهمیت من رو دنبال خودش می‌کشید. بالاخره بعد از چند روز، خورشید رو دیدم. نور که به صورتم خورد، چشم‌هام بسته شد. مردی که پشتم بود، محکم هلم داد که کنترلم رو از دست دادم و دو زانو افتادم. از درد پام ناله‌ای کردم.

- آخ مرده شورت رو ببرن چرا هل میدی؟! اندازهی هیكلت عقل داشتی مملكت بهشت بود.

كم كم چشمم به نور عادت كرد. يا پیغمبر منم و

دوازه \_ سیزده تا مرد دورم. چشمم رو بینشون می گردوندم که شبنم رو دیدم؛ با لبخند نگاهم می کرد. حالم بهم می خورد از لبخندش. از دیدنش چهرم جمع شد \_ که یعنی ازت چندشم میشه \_ و چشم ازش گرفتم. چشمم به مرد کنارش افتاد. چهره اش برام خیلی آشنا بود. چشمم رو ریز کردم و با دقت بیشتری نگاهش کردم؛ عه اینکه شهابه! برادر شبنم، ولی مگه زندان نبود؟ قرار بود اعدامش کنن که! ظاهر ترسناکش و نگاه بی رحمش، رعشه به تن آدم می انداخت و همون نگاه، باعث شد توی خودم جمع بشم. دور تا دورم پر بود از مردهای هیكلی و قد بلند. شهاب قدمی بهم نزدیک شد و من از ترس، سعی می کردم خودم رو عقب بکشم. مقابلم یه زانوش رو رو زمین گذاشت و نشست. محکم چونم رو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم؛ اولین چیزی که تو صورتش به چشم می اومد و تو ذوق می زد، رد عمیق چاقو روی پیشونیش بود که از فرق سرش، تا چشم سمت راستش، به صورت کج کشیده شده بود. همین هم قیافش رو ترسناک تر می کرد. چند باری صورتم رو چرخوند و سرم رو با شدت ول کرد و بلند شد. رو به شبنم چرخید.

- خوبه، کارت رو خوب انجام دادی. از پس این یکی ماموریتت هم بر اومدی، جایزت یادم نرفته.

رو به من ادامه داد:

- زبونت درازه، کنترلش کن.

شبنم خوشحال به سمتش اومد و بو\*س\*ه ای روی گونش زد.

- می‌دونستم هیچ وقت حرفت دو تا نمیشه.

منظورش از ماموریت من بودم؟ من که این بشر رو جز یکی دوبار، عکس تو گوشی شب‌نم ندیده بودم. حتما شب‌نم رفته واسم سوسه اومده. شهاب چند قدمی عقب رفت و به سمتم چرخید. رو به یکی از مردهایی که بالا سرم ایستاده بودند کرد.

- ببریدش تو اتاق پایین، تا قادر علی بیاد.

قادر علی کیه دیگه؟! یکی بازوم رو از پشت گرفت. بلندم کرد و دنبال خودش کشید.

- ول کن این بی صاحب رو کش اومد از بس کشیدید؛ دارم میام دیگه!

به سمت زیرزمینی که گوشه حیاط بود کشیدتم. انتظار داشتم با یه جای نمودار و تاریک و کثیف روبه‌رو بشم؛ ولی دقیقا مثل همون چیزی که شهاب گفت، این‌جا یک اتاق بود! اتاقی بزرگ و تمیز، با یک تخت دو نفره وسطش. دستام رو باز کرد و رفت. نگاهی به مچ دستم که از جای طناب کبود شده بود انداختم.

- لعنت بهتون!

مچ دستم رو آروم ماساژ دادم. بعد از چند روز بالاخره تونستم کفش‌هام رو در بیارم. حالا می‌ترسیدم در بیارم بوی پام مسموم کنه، قبل از شب‌نم از بوی پای خودم بمیرم. تو اتاق چشم چرخوندم تا چشمم به یک در خورد. به سمتش رفتم و بازش کردم. با یه سرویس روبه‌رو شدم. زیرزمین مستر ندیده بودیم که به حول و قوه‌ی الهی رویت شد. آب خنک رو روی پاهام گرفتم. صورتم رو چند بار شستم و مچ دستام رو زیر آب ماساژ دادم. به سمت تخت اومدم و تقریبا خودم رو پرت کردم روش! فکرم کشیده شد سمت شهاب، دقیقا چیکار داشت با منی که تا حالا یک‌بار هم ندیده، یعنی فقط به خاطر یه کینه و یه عقده، من رو دزدیدن؟ قراره چه بلایی سرم بیاد؟ این قدر شب‌نم احمق

هست که من رو بکشه؟ هر چی به آینده بیشتر فکر می‌کردم، استرسم بیشتر می‌شد. می‌ترسیدم از روزی که شب‌نم بفهمه حامله‌ام، از عکس العمل احتمالی‌ش می‌ترسیدم. می‌دونستم رادوین بیکار نمی‌شینه. خدا می‌دونه الان چه حالی دارن؛ حداقل با این اتفاق، رادوین ذات واقعی شب‌نم رو می‌شناسه، بی‌گناهی‌م پیش بقیه ثابت میشه. وقتی برگردم با افتخار به همشون نگاه می‌کنم و میگم، دیدید آدم بده من نبودم؟ البته، اگر زنده برگردم.

از روی ساعت دیواری گرد و ساده‌ای که به دیوار روبه‌روی تخت میخ شده بود، نشون می‌داد که چهار ساعت از او‌مدنم به اتاق می‌گذره. بالاخره بعد از چهار ساعت، صدای چرخش کلید توی قفل باعث شد با استرس به در نگاه کنم. در اتاق باز شد و یکی از همون غولا برام غذا آورد. تیکه‌های سرخ شده‌ی مرغ و سیب زمینی خلال شده بود؛ با یک پارچ آب و مقدار زیادی نون، که تا به حال این مدل نون رو ندیده بودم. قاعدتا باید الان چیزی از گلوم پایین نمی‌رفت اما بوی غذا که بهم خورد، نتونستم بیشتر از این مقاومت کنم. یک جوری گرسنه بودم که حتی نمی‌تونستم از مرغ و سیب زمینی‌های طلایی چشم بردارم. تیکه‌ای سیب زمینی برداشتم و تو دهن گذاشتم. با همون یه سیب زمینی، انگار زنگ مسابقه زده شده و من تقریبا حمله کردم به ظرف غذا. بی‌توجه به غوله که با تعجب نگاهم می‌کرد، فقط می‌خوردم. می‌ترسیدم هر لحظه ظرف رو از جلوم برداره، آخر هم خسته شد و از اتاق رفت بیرون. از وقتی که دزدیده شده بودم سیر بهم غذا نمی‌دادن فقط اندازه‌ای که از گرسنگی نمی‌میرم؛ ولی الان با اینکه در حد مرگ خورده بودم، بازم اضافه مونده بود. روی تخت نشسته بودم و زانوهایم رو بغل کرده بودم. از بلاتکلیفی خسته شده بودم. جرات جیخ و داد نداشتم. از یه طرفم می‌ترسیدم صدام در بیاد از این‌جا ببرنم توی اتاق کثیف و پر از سوسک و موش، تو



اتاق راه می‌رفتم و با خودم حرف می‌زدم. خسته بودم ولی حتی می‌ترسیدم بخوابم. بالاخره صدای پا اومد و قفل در باز شد؛ پاهام رو از تخت آویزون کردم و به در خیره شدم. قامت همون مرد، تو حیاط، تو چهارچوب ظاهر شد. به سمتم اومد و بازو هام رو گرفت. از فشار دستش آخم دراومد.

- می‌خوای یه دفعه این کتف من رو ببر خیالتون راحت شه، مردم این‌قدر فشارش دادید. زور آزماییتون رو کتف منه چرا؟

... -

- من رو کجا می‌بری؟

... -

- چی از جونم می‌خوایید؟

... -

- ولم کن. خودم دارم میام دیگه.

هر چی حرف می‌زدم اصلا انگار نه انگار، حتی نگاهم نمی‌کرد. با نزدیک شدن به در عمارت اصلی، استرسم به اوج رسید. در باز شد و وارد یه سالن خیلی بزرگ، با

هفت \_ هشتا مرد شدیم. توی دلم ذکر می‌گفتم و از خدا کمک می‌خواستم. برادر شبنم، شهاب، دقیقا روبه‌روی در روی صندلی سلطنتی پشت بلند، نشسته بود و نگاهم می‌کرد. دوباره به سمتش هلم دادن و رو زانو مقابلش افتادم. این‌قدر می‌ترسیدم که حتی جرات نگاه کردن به اطرافم نداشتم. سرم رو پایین انداخته بودم و توی خودم مچاله شده بودم.

- خب اینم همون دختری که قولش رو داده بودم.
  - بسیار خب اما زیباست؛ برای این کار حیف است.
  - اگر دختر دیگه‌ای داشتم، حتما این رو بهت پیشکش می‌کردم.
- از ترس حرفی که زد نفسم بند اومد. من رو پیشکش می‌کرد؟ رنگم پرید؛ با ترس و نفرت به شهاب نگاه کردم. با اون همه مرد و از همه بدتر ظاهر ترسناکش، جرات نکردم حرفی بزنم. به مرد افغان که کنارش نشسته بود نگاه کردم. معلوم نبود می‌خوان چه بلایی سرم بیارن. شهاب که نگاهم رو روی خودش حس کرد، سرش رو برگردوند و بهم زل زد.
- نترس قرار نیست خیلی عذاب بکشی؛ زود تموم میشه.
  - من حتی یکبارم تو رو ندیدم. چرا باید بیاریم این‌جا؟ اصلا چی از جون من می‌خوای؟ خواهرت اومد تو زندگی من، بعد من باید دزدیده بشم؟
  - اگر الان اینجایی به خاطر شب‌نم نیست. من به یک دختر ایرانی احتیاج داشتم؛ حالا هر دختری خیلی فرق نمی‌کرد؛ اما وقتی فهمیدم شوهرت زیادی داره کنجکاوی می‌کنه و سرک می‌کشه تو کار من، فهمیدم واسه تنبیهش خودت بهترین گزینه‌ای، دیگه هم این‌جا کاری نداری. همراه قادر علی میری.
- دوباره نگاهم رو به مرد افغان دوختم. مرد مسن و جا افتاده، با سری کچل و صورتی پر از لک و زیگیل‌های وحشتناک. با سر به پشت سرم اشاره کرد. بازوم کشیده شد و بلندم کردن. اون مردی که اسمش قادر علی بود هم به همراه شهاب ایستادن. دهنم از ترس خشک شده بود و گردنم تیر می‌کشید.
- خب ما میریم و به زودی لطفت جبران می‌شه.



شهاب با لبخند سری تکون داد و با هم دست دادند. قادر علی حرکت کرد و منم به زور دنبالش می کشیدند. از در که بیرون رفتیم سعی کردم نگاه کنم و تشخیص بدم تو کدوم شهرم، ولی فایده‌ای نداشت؛ عین خرابه‌ها بود و تنها خونه‌ی بزرگ و همون عمارت شهاب بود. داشتیم با دقت خونه‌ها رو نگاه می‌کردم و آرزو می‌کردم تا در یکیش باز بشه و یکی بیاد بیرون، که بتونم داد و هوار کنم ولی همون موقع، با پارچه مشکی رنگ چشمم بسته شد. بعد هم دوباره چسب رو روی دهنم زدند. سوار ماشین که شدیم، صدای صحبت قادر علی که کنار من نشسته بود با مرد دیگه‌ای که لهجه افغان داشت می‌اومد.

- کجا ببریمش؟

- اتاق تاریک.

با شنیدن اسم اتاق تاریک، لرز به تنم افتاد. اگر دهنم باز بود التماس می‌کردم بلکه دلش بسوزه ولم کنه. چشمام رو محکم بسته بودن؛ هر اشکی که می‌ریختم پارچه‌ی روی چشمم خیس‌تر می‌شد. خدایا جونم رو بگیر ولی نذار بی آبرو بشم. بهم رحم کن خدا، به رادوینم به نیما و آقا جونم رحم کن. به غیرت مردای زندگیم رحم کن، به بچم رحم کن. بکش من رو ولی نذار دستشون بهم بخوره. گریه می‌کردم و تو دلم از خدا مرگ می‌خواستم. گریه می‌کردم به حال و روزی که داشتم. حتی فکر کردن به اتفاقی که ممکن بود بیفته هم جونم رو می‌گرفت. بالاخره ماشین توقف کرد و از ماشین پیادم کردند. این قدر که این مدت بازوهای نحیفم تو دستای بزرگ و زمختشون فشرده شده بود که تا استخونمم درد می‌کرد و هر کاری می‌کردم بازوم رو بکشم بیرون، فایده‌ای نداشت. ایستادن و من رو مجبور به ایستادن کردن، صدای کشیده شدن صندلی رو می‌شنیدم. روی صندلی نشوندنم و پارچه سیاه رو از روی چشمم برداشتند. نور زیادی

نبود؛ تونستم چهره‌هاشون رو ببینم. به جز قادر علی، چهار مرد افغان با لباس‌های سنتیشون روبه‌روم ایستاده بودند. قادر علی بهم نزدیک شد و چاقوی نسبتاً بزرگی که دستش بود رو زیر گلویم گذاشت. از سرمای فلز چاقو، بدنم لرزید. نترسیدم چون خودم، از خدا مرگم رو خواستم؛ ولی حال بدی داشتم. توی دلم فقط واسه بچم عزا گرفته بودم که نیومده باید برگرده پیش خدا.

- خوب گوش کن دختر جون، یک‌بار بیشتر حرف نمی‌زنم. تا زمانی که کارهای رفتن جور بشه این‌جا می‌مونی. بهتره مثل یک دختر خوب، فکر فرار به سرت نزنه، سرک نمی‌کشی و داد و هوار نمی‌کنی. اون‌وقت کلاهمون میره تو هم، فکرای بیخود به سرت بزنه، زنده پوستت رو می‌کنم منتها اول تقدیمت می‌کنم به نوچه‌هام که ماه‌هاست از زناشون دورن، فهمیدی؟ با ترس چند بار سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم. ازم که فاصله گرفت، تونستم یک نفس عمیق بکشم. به یکی از همون نوچه‌هاش اشاره کرد به سمت اومد و چسب رو از روی دهنم برداشت. نگاهی به سرتاپام انداخت که از کثیفی نگاهش، تمام تنم مورمور شد. بعد از یکم چشم چرونی خبر مرگش، با نوچه‌هاش رفتن بیرون. خداروشکر دست و پام باز بود. واقعا هم اتاق تاریک، اسم برازنده‌ای بود. چون نور فقط به اندازه‌ای بود که بشه اشیاء و اطراف رو دید. برای با جزئیات دیدنشون، حتما باید بهشون نزدیک می‌شدم. از جا بلند شدم و چرخ‌های تو اتاق زدم. یه تخت آهنی و رنگ و رو رفته، تنها چیزی بود که تو اون اتاق به چشم می‌اومد. بوی رطوبتش حالم رو بهم می‌زد. خدا لعنتت کنه شبنم، ببین توروخدا به کجا رسیدم؛ به سمت تخت رفتم و یکم ملافه و بالش و پتوش رو زیر و رو کردم. کثیفی به چشم نمی‌اومد. مجبور شدم بو کنم که جز بوی رطوبت، بوی بد دیگه‌ای نمی‌داد. با خیال راحت روش نشستم و پاهام رو دراز کردم. چند ساعت گذشت ولی خبری از کسی نشد. معلوم نبود می‌خواستن باهام چیکار کنن که من رو دادن به این

پیرمرد افغانی، شاید می‌خوان اعضای بدنم رو قچاق کنند. کاش پلیس بتونه زود پیدام کنه، کاش اصلا به پلیس نبودم رو خبر داده باشن؛ یعنی از سمت اینا تهدید نشده باشن که اگر به پلیس حرفی بزنید می‌کشیمش. خیلی خوابم می‌اومد. ترس و استرسم به این خواب دامن زده بود و دوست داشتم فقط زودتر بخوابم و برم تو عالم بی‌خبری، هرچی بیشتر بخوابم اعصاب خودم و بچم آروم‌تره لاقلا! روی تخت دراز کشیدم و تو کمتر از پنج دقیقه، خوابم برد. با صدای باز شدن قفل در، از خواب پریدم. همون مردی بود که چسب رو از روی دهنم باز کرده بود؛ با ترس نگاهش کردم. با یه سینی اومد داخل و روی زمین گذاشت و بی‌حرف رفت. از جا بلند شدم و با دیدن غذای عجیب و غریب، حالت تهوع گرفتم. هر چی دم دستشون بود ریخته بودن توش، از هویج و بادمجون تا کرفس و کلم، شکل و بوی جالبی نداشت. فکر کنم اینا کلا با برنج مشکل دارن؛ چند روز بود برنج نخورده بودم. دلم بر نمی‌داشت دست به غذا بزنم. نون خالی رو ترجیح دادم ولی این قدر خشک و سفت بود که فقط به زور آب پایین می‌رفت. خدا لعنتتون کنه، خوبه از شهاب گروگان‌گیری رو یاد بگیرید؛ چقدر مرغ بهم داده بود. خدا لعنتش کنه، مرتیکه‌ی خر، خب من رو اون جا نگه می‌داشتی دیگه. چند روز بود که اون جا زندانی بودم. غذام فقط نون بود و آب، البته اونا غذاهای عجیب و غریب می‌آوردن ولی نمی‌تونستم حتی ل\*\*ب به اون غذا بزنم. مخصوصا وقتی یاد زیگیلای قادر علی می‌افتادم. فقط هم روزی دوبار می‌تونستم برم دستشویی، کلافه بودم از این بلاتکلیفی، اگر به مردنه که خب بکشید راحت‌تر کنید دیگه! یه جای نیمه تاریک و مرطوب زندانی بودن، تنها چیزی بود تو این دنیا که تو خوابم نمی‌دیدمش. همش منتظر بودم صدای شلیک گلوله از بیرون بشنوم و ماموری که میگه «این جا تحت محاصره‌ست، خودتون رو تسلیم کنید!» ولی تنها صدایی که می‌اومد، صدای قار قار کلاغا بود. از بیکاری داشتم تو اتاق راه می‌رفتم و به زمین و زمان نق می‌زدم که چشمم به یه نور کم از دیوار

افتاد. تو این چند روز ندیده بودمش، فکر کنم این قدر تو این تاریکی بودم که داشتم کور می شدم. به سمتش رفتم و آروم دستم رو روش گذاشتم. باورم نمی شد شیشه ست! به لبه هاش دست زدم آهنی بود. یه پنجره کوچیک ولی این قدر کثیف بود که هیچ نوری از بیرون داخل نمی اومد. از خوشحالی داشتم بال درمی آوردم. دستگیرش رو پیدا کردم و شروع کردم به کشیدن. لعنتی این قدر سفت بود که کوچک ترین تکونی نمی خورد. برگشتم تو اتاق رو نگاه کردم؛ باید هر طور شده بازش می کردم. چشمم به پارچ آب توی سینی افتاد؛ پارچ رو آوردم و روی شیشه ریختم. لجنی بود که ازش می ریخت. به سمت تخت رفتم و ملافه رو برداشتم. اینقدر پوسیده بود که راحت تونستم با دست، یک قسمتیش رو پاره کنم. با همون ملافه ی نصفه شروع کردم به تمیز کردن شیشه، ولی سریع اون ملافه هم لجن شد. مجبور شدم اون یکی نصفه رو بردارم. بالاخره بعد از یک ساعت کلنجار رفتن از گوشه ی پنجره نور رو دیدم. لبخند روی لبم نشست. دستگیره رو گرفتم و با تمام توان کشیدم؛ باورم نمی شد هوای تازه داره بهم می خوره. با بدبختی پنجره رو باز کردم و با چشم های بسته، با لذت هوا رو نفس کشیدم. با شنیدن صدای پا تو حیاط، سریع پنجره رو بستم. از اون طرف هم شیشه سیاه بود و معلوم نمی شد این پنجره باز شده، با آوردن اسمم کنجکاو شدم تا حرف هاشون رو بشنوم. یکم لای شیشه رو باز کردم و گوشم رو چسبوندم. از این طرفم نگاهی به در کردم که یک وقت کسی نیاد داخل، لهجه شون خیلی غلیظ بود. به زور می فهمیدم چی میگن.

- قادر علی و احد و عمر، امشب میرن عمارت نمایان.

نفر دوم: یعنی ما با این دختره تنه اییم؟

- آره.

نفر دوم: بسیار عالی، بعد از مدت ها فکر کنم طعمه خوبی باشه.

- اگر قادر علی بفهمه چی؟

نفر دوم: اینم مثل قبلیا تهدید می‌کنیم؛ از ترس جوش چیزی نمیگه.

با شنیدن حرف‌هاشون دست و پام از ترس سر شده بود. شوکه از شنیدن حرف‌هاشون خودم رو به تخت رسوندم و روش انداختم. یعنی امشب این‌ها می‌خوان... خدایا خدایا، نباید بذارم! اگر دستشون بهم بخوره همین امشب خودم رو می‌کشم! از استرس و ترس بلند شدم. شروع کردم به راه رفتن. دست و پام می‌لرزید و بدنم مدام ضعف می‌رفت. هرچی هوا تاریک‌تر می‌شد ترس من هم بیشتر می‌شد. خدایا خودم رو بهت سپردم؛ کمکم کن کمکم کن! چشمم به پنجره‌ی تازه کشف شده افتاد. به سمتش رفتم و دقیق نگاهش کردم. کوچیک بود ولی من هم لاغر بودم. باید هر جوری بود ازش رد می‌شدم. با افتادن نور چراغ ماشین، یکم لای پنجره رو باز کردم. هوا کاملا تاریک شده بود. یکم منتظر شدم ببینم چه خبره، فاصله ماشین ازم دور بود ولی قادرعلی و دونفر دیگه که سوار ماشین شدن رو تونستم تشخیص بدم. پس الان وقتش بود. یاد تهدید قادرعلی که افتادم دست و پام شل شد ولی الان وقت ریسک نبود. مرگ یک‌بار شیون هم یک‌بار! بعد از رفتن ماشین، چند دقیقه‌ای منتظر شدم تا از اون‌جا دور شن. می‌ترسیدم هر لحظه اون دونفر سر برسند. شیشه رو تا ته باز کردم و خودم رو بالا کشیدم. خداروشکر فاصله زیادی با زمین نداشت. لبه‌ی پنجره نشستم و دستم رو به آهن بالاش گرفتم. باید اول یه پام رو رد می‌کردم بعد پای دومم رو! فقط خداخدا می‌کردم که سر نرسند. پاهام رو که رد کردم یکم خم شدم تا سرم رو رد کنم. نگاهی به دور و برم کردم. خیلی تاریک بود ولی صدای پا یا صحبتی نمی‌اومد. به زمین نگاه کردم و آرام پریدم. مچ پام درد گرفته بود ولی الان وقت فکر کردن به درد نبود. سعی کردم آرام بدون اینکه صدای پام بلند باشه یا به چیزی برخورد کنم به سمت در برم. با دو خودم رو به در رسوندم ولی تا خواستم در رو باز کنم یک لحظه از ترس مکث کردم.

نکنه دزدگیر داشته باشه؟ سعی کردم تو اون تاریکی در و دیوار رو نگاه کنم تا دزدگیر رو تشخیص بدم. چیز زیادی مشخص نبود. چشم‌هام رو بستم. اسم خدا رو صدا کردم و در رو باز کردم. نزدیک بود از ذوق جیغ بزنم. سریع از اون خرابه بیرون اومدم و در رو آرام بستم تا کسی شک نکنه تا بخوان بفهمن نیستم. لااقل فرصت دور شدن داشته باشم. به اطراف نگاه کردم. لعنتی جز اونجا هیچ خونه و ساختمونی نبود. بیابون بیابون، به جاده نگاه کردم. حالا از کدوم طرف برم؟ شروع کردم به سمت راست دویدن. با تمام توان می‌دویدم. دوبار نزدیک بود بخورم زمین که با بدبختی تعادل رو حفظ کردم. تاریکی هوا و صدای پارس سگ‌ها قدرتم رو چندبرابر کرده بودن. نفسم گرفته بود ولی هنوز می‌ترسیدم و ایستم. با دیدن نور چراغ ماشین که از دور داشت می‌اومد؛ نزدیک بود از خوشحالی بال دربیارم. خدا خدا می‌کردم زودتر بهم برسه. با خوشحالی به سمت نور سرعتم رو بیشتر کردم. بالاخره ماشین بهم رسید و جلوی پام ترمز کرد. داخل ماشین تاریک بود و هیچی دیده نمی‌شد. دستم رو گذاشتم رو کاپوت و شروع کردم به التماس کردن:

- تو رو... تورو خدا کمک کنید! تورو خدا من رو از این جا ببرید... ب... بخدا هر چی بخوایید بهتون میدم!

در ماشین باز شد و یک نفر اومد بیرون. تا به سمتش رفتم از دیدن قادرعلی قلبم و ایستاد. با قیافه جدی و عصبی بهم نزدیک می‌شد و من با ترس و پاهای لرزونم عقب‌عقب رفتم.

- من... من به خدا... .

با مشتکی که تو صورتم خورد پرت شدم روی زمین. یک لحظه تمام دنیا جلوی چشمم سیاه شد. چشم‌هام رو که از درد بسته بودم باز کردم و به پاهای قادرعلی که جلوم

ایستاده بود نگاه کردم. از موهام گرفت و بلندم کرد. به خاطر مشتی که خورده بودم و مدتی که دوپیده بودم جون جیخ زدن نداشتم. حس می‌کردم هر لحظه‌ست که پوست سرم دربیاد. حالت تهوع و سرگیجهم بیشتر شده بود. صورتش رو نزدیک گوشم آورد.

- بهت اخطار داده بودم دختر جون، ولی باز جرات کردی پا بذاری رو حرف من!

دستم رو به زور بلند کردم و رو سرم گذاشتم تا از کشیدگی و درد سرم کمتر بشه.

- اون‌ها... اون‌ها گفتن شما شب می‌رید... گفتن میان سراغم!

ل\*\*ب‌های خشکیده‌م رو تر کردم و ادامه دادم:

- م... مثل قبلی‌ها تهدیدم می‌کنن که به شما چیزی نگم! به خدا دروغ نمی‌گم!

صدام داشت تحلیل می‌رفت و لرز بدنم بیشتر می‌شد. بالاخره موهام رو ول کرد و افتادم زمین. یک قدم دیگه بهم نزدیک شد و محکم با کفش کوبید تو صورتم. فقط دیدم همه چیز سر و ته شد. دستم رو روی شکمم نگه داشتم و تو خودم جمع شدم و دیگه هیچی نفهمیدم. خدایا با عزت همین الان من رو ببر پیش خودت. نخواستم زندگی رو تو دنیات! فکر کنم تمام آدم‌ها رو کنار گذاشتی و تمام وقتت رو تو امتحان گرفتن از من گذاشتی! نمی‌خوام اصلا زندگی کنم. پدر خودم که خیلی وقته دراومده، حالا نوبت پدر بچمه؟ یه پدری من از پدر این بچه دربیارم که باعث این بدبختی و آوارگیم اونه! نمی‌دونم مرده‌ام یا زنده، اصلا نمی‌دونم تو چه حالی ام، انگار بین زمین و آسمون معلقم! ولی هر چی هست که فکرم خوب داره کار می‌کنه و غر می‌زنه. دوست داشتم چشم‌هام رو باز کنم ولی تا تلاش می‌کردم درد بدی تو چشم سمت چپم می‌پیچید. دستمال خنکی رو صورتم قرار گرفت. صورتم درد می‌کرد. چشمم رو آرام و با زور باز کردم تا ببینم این کیه که دستمال داره رو صورتم می‌ذاره. فقط یک چشمم باز شد. چشم سمت چپم ورم کرده بود و هر کاری کردم باز نشد که نشد. چشمم به



یه پیرزن افتاد که بالا سرم نشسته بود و تندتند دستمال خیس رو روژ صورتم می کشید. چشم هام درست نمی دیدش، یعنی یک لحظه صاف می دیدم یک لحظه تار، ولی از اینکه یه زن بالا سرم بود تا حد زیادی خیالم راحت شد. بعد از چندبار باز و بسته کردن چشمم، تونستم صورتش رو ببینم. یه پیرزن افغان با یه لباس محلی! با دیدن چشم های بازم لبخند زد و با لهجه شدید افغانی گفت:

- به هوش اومدی دخترم؟

- من... من کجام؟

یه پلاستیک رو از روی میز کنارش برداشت و روی چشم چپم گذاشت. از سرمای پلاستیک فهمیدم داخلش یخه. بدنم از سرما لرزید. متوجه لرزم شد و پتو رو روم انداخت.

- جای بدی نیستی نگران نباش، ایرانی هستی؟

- ب... بله.

وسایل کنارش رو جمع و جور کرد و بلند شد.

- از دیشب بی هوشی حتما ضعف داری. برم برات یه غذای ایرانی بیارم!

گفت و رفت بیرون. یادم نمی اومد چه اتفاقی افتاده. یعنی آخرین تصویری که تو ذهنم بود همون لگدی بود که از قادرعلی خوردم. خیلی فکر کردم ببینم کجام و خونه این زن چیکار می کنه یا چجوری نجات پیدا کردم. بعد از چند دقیقه همون زن با یک سینی غذا برگشت. بوی قرمه سبزی توی اتاق پیچید و معدهم ضعف رفت از گرسنگی. سینی رو رو میز کنار تخت گذاشت و کمکم کرد بشینم. کنارم نشست. اولش خجالت می کشیدم ولی با صدای شکمم که به شدت گرسنگی رو فریاد می زد تندتند شروع



کردم به خوردن. دقیقا مثل آدم‌های غارنشین! دهنم خالی نشده یه قاشق دیگه پر می‌کردم می‌خوردم و اون زن تو سکوت نگاهم می‌کرد. بشقاب تموم شد. دلم درد گرفته بود ولی هنوز سیر نشده بودم. با حسرت به بشقاب خالی نگاه کردم.

- نگران نباش یک ساعت دیگه که غذات هضم شد دوباره برات میارم!

لبخندی بهش زدم و با پشت آستین لباسم دهنم رو پاک کردم.

- من چجوری نجا... .

با باز شدن در برگشتم و با دیدن قادرعلی خشکم زد. آروم داخل اتاق اومد و با سر به زن اشاره کرد که از اتاق بره بیرون. زن که سینی رو برمی‌داشت با ترس نگاهش می‌کردم؛ ولی جرات ل\*\*ب باز کردن رو نداشتم. ترسم رو از نگاهم خوند و آروم پلک‌هاش رو روی هم گذاشت که یعنی آروم باش. تا وقتی که از اتاق رفت بیرون و در رو بست چشم ازش برنداشتم. بعد از رفتنش سرم رو انداختم پایین تا با قادرعلی چشم تو چشم نشم. صدای قدم‌هاش که به تخت نزدیک می‌شدن اعصابم رو خورد می‌کرد. دست‌هام رو مشت کردم و چشم‌هام رو بستم. روی صندلی کنار تخت نشستم.

- فرار کردی روی اشتباه، اما از خطات گذشتم؛ چون دروغ نگفته بودی و اون دونفر به سزای عملشون رسیدند! من نمی‌ذارم کسی به اموالم چشم داشته باشه و تو هم جزو اموالمی، چون بابت پول زیادی دادم!

از اینکه مثل یک تیکه آشغال معامله شده بودم بغض بدی تو گلوم نشستم.

- اینجا منزل من و همسرانمه. به‌خاطر فرارت اون اتاق دیگه امن نبود. مدتی رو اینجا می‌مونی؛ اما خوب گوش‌هات رو باز کن! کوچکتین اشتباه، آخرین اشتباه زندگیته فهمیدی؟

با دادی که زد از ترس یک متر پریدم.

- ب... بله.

- از این به بعد کارات رو به ثریا میگی! اگر در حال حرف با یکی غیر از ثریا ببینمت زبونت رو می برم!

- ثریا؟

در باز شد و همون پیرزن اومد داخل.

- از این به بعد کارها رو میدی این انجام بده! با کسی حرف زد علاوه بر زبون این، زبون تو رو هم می برم! فهمیدی؟

- بله.

قادر علی بلند شد و از اتاق رفت بیرون. بالاخره بعد از این همه مدت بغضم ترکید و اشکم ریخت. سرم رو بالا آوردم و با چشم‌های پر اشکم به ثریا که ناراحت نگاهم می کرد چشم دوختم. اشکش رو با گوشه روسریش پاک کرد و رفت بیرون. دستم رو گرفتم جلوی دهنم و از ته دل زار زدم. دیگه حتی می ترسیدم به فرار فکر کنم. خدایا خودت کمکم کن. بعد از نیم ساعت اشکم خشک شد و چشم‌هام به یک جای نامعلومی خیره مونده بودند. یه جای نامعلوم مثل سرنوشت نامعلوم! فعلا خودم هم تو نامعلومی و ابهام زندگیم بدجور معلق بودم. دستم رو دور زانو هام حلقه کرده بودم و به آینده‌ی تاریکم فکر می کردم که در باز شد و ثریا با یک کاور لباس اومد داخل.

- این لباس رو برات می ذارم تو رختکن حموم. بیا برو یه دوش بگیر و لباس هات رو عوض کن!

به یه حموم حسابی نیاز داشتم. از پیشنهادش استقبال کردم و از جا بلند شدم. جلوتر از من راه افتاد. از اتاق که بیرون رفتیم چشمم به تعداد زیادی زن و دختر افتاد که با کنجکاوی نگاهم می‌کردند. زیر نگاهشون معذب شدم و سرم رو پایین انداختم. نمی‌دونم به زبان افغانی ثریا چی گفت که تو کسری از ثانیه همه رفتن بیرون. برگشت نگاهم بهم کرد و راه افتاد. جلوی یه در فلزی ایستاد و بازش کرد.

- برو داخل، شامپو و صابون هم هست. این لباس نو هست و تاحالا کسی نپوشیده. یه حوله‌ی نو هم برات میارم.

لبخند بی‌جونی زدم.

- ممنون.

لباس رو گرفتم و رفتم داخل. یه در دیگه هم روبه‌روم بود. بود بازش کردم و داخل حمام شدم. با کرختی و بی‌حالی لباس‌هام رو درآوردم و دوش آب رو باز کردم. با برخورد آب به پوستم تمام خستگی این مدت از تنم بیرون رفت. یک‌ساعت تمام فقط بی‌حرکت زیر دوش ایستادم. بعد دنبال شامپو گشتم و شروع کردم به شستن موهام. دلم می‌خواست همونجا زیر دوش ساعت‌ها بخوابم تا خستگی این مدت از تنم در بیاد. بالاخره بعد از دو ساعت و نیم رضایت دادم و از حموم بیرون اومدم. لباس‌هایی که ثریا برام گذاشته بود رو پوشیدم و رفتم بیرون. ثریا با دیدنم از جا بلند شد و به طرفم اومد.

- خوبی؟

- خوبم ممنون.

با ناراحتی گفت:

- قادرعلی گفته از حموم که اومدی ظرف‌های ناهار رو بشوری!

سری تکون دادم و همراهش از حیاط رفتم بیرون. از دیدن اون همه ظرف کنار حوض وسط حیاط نزدیک بود چشم‌هام بزنه بیرون. به اندازه‌ی یک هیئت ظرف بود! داشت گریه‌ام می‌گرفت. هر چی خونه بابام کار نکردم با شستن یک‌وعده از این ظرف‌ها جبران می‌شد. حواسم جمع اطراف شد و باز تعداد زیادی زن و دختر نشسته بودن و به من نگاه می‌کردند. یک‌سری شون هم در گوش هم حرف می‌زدن. به زور خودم رو تا حوض کشیدم و روی چهارپایه کوچیکی که کنار شیر آب بود نشستم. بقیه هم یه‌جوری نگاه می‌کردن که انگار اومدن سینما! آب رو باز کردم و با بدبختی شروع کردم. بعد از نیم‌ساعت که همه رفتن تو اتاق‌هایی که دور تا دور حیاط بود، یه چهارپایه‌ی دیگه هم کنارم قرار گرفت و ثریا نشست. اسکاج رو ازم گرفت و شروع کرد به کفی کردن بشقاب‌ها. نگاهم رو که دید لبخند زد.

- ظرف‌ها زیاده اینجوری تا شب هم تموم نمی‌شه!

- قادرعلی مگه... .

- جاسوسش نیست. این‌ها هم بهش حرفی نمی‌زنن نگران نباش!

با کمک ثریا شروع کردیم به شستن ظرف‌ها.

- این‌ها همه همسرهای قادرعلی هستن؟

- همه‌شون نه، فقط دوازده‌تاشون.

- دوازده‌تا؟!!

- هیس یواش دختر! یادت باشه اینجا جاسوس زیاده، باید مواظب زبونت باشی!

- باشه ببخشید. شما همسرشی؟

- آره همسر اولش.
- وای یازده تا هوو رو چجوری تحمل می کنی؟ من یکی رو با شوهرم دیدم دنیام به آخر رسید!
- اینجا همینه، مردها چندهمسری هستن!
- به نظر آدم بدی نبود. از وقتی که دیده بودمش خیلی هم هوام رو داشت؛ پس می شد بهش اعتماد کرد.
- نمی دونید من تا کی قراره اینجا باشم؟ یا اصلا چرا اینجا؟
- فقط نگاهم کرد. نمی دونم جوابی واسه سوالم نداشت یا نخواست که جوابم رو بده! دست هاش رو آب کشید و بلند شد.
- ظرف ها تموم شد. می تونی بری تو اتاق استراحت کنی.
- اینطور که معلومه نمی شه به راحتی از زیر زبونش حرف کشید! دست هام رو خشک کردم و بلند شدم.
- پس این ها رو کی جابه جا می کنه؟
- همونطور که به طرف اتاق می رفت گفت:
- وظیفه ی یکی دیگه ست. خودش میاد جمع می کنه!
- حرفی نزدم و دنبالش تو اتاق رفتم. رو تخت دراز کشیدم. چشم هام داشت گرم می شد که در اتاق باز شد و ثریا اومد داخل.
- قراره واسه قادرعلی مهمون بیاد. گفت بیای حیاط رو بشوری.

اون حیاط حداقل چهارصد متر بود! خدا بکشتت قادر علی! آخه چجوری از پس شستن اون حیاط بر پیام؟ خدا لعنتت کنه! زیر ل\*\*ب نفرین می کردم و فحش می دادم. ثریا هم با تعجب نگاهم می کرد ببینه زیر ل\*\*ب چی دارم با خودم میگم. با حالت زار رفتم تو حیاط و یه نگاه کلی بهش انداختم. شیر آب رو باز کردم و شروع کردم به شستن. یه جارو جلوم پرت شد. سرم رو بلند کردم و به زنی که جارو رو انداخته بود نگاه کردم؛ یه زن جوان و خیلی خوشگل!

- با جارو بشور، نه آب خالی!

بعد هم بی توجه به نگاه من رفت تو اتاقی که تو دنج ترین و سرسبزترین جای حیاط بود. جارو رو برداشتم و شروع کردم به جارو کردن و شستن حیاط. از کمردرد داشتم می مردم و خدا خدا می کردم بلایی سر بچم نیاد. هر چند دقیقه بلند می شدم کمرم رو صاف می کردم و دوباره دولا می شدم. تنها حسنی که این جارو کردن داشت کمک کرد لااقل یکم افکارم رو منظم تر کنم. فکریایی که تهش به هیچ نقطه ای نمی رسیدند! تمام اتفاقاتی که تا الان افتادن فقط سرآغاز داشتن، سرآغازی که هنوز پایانی براشون نبود! با صدای ثریا صاف ایستادم. یه شال بلند قرمز رو به طرفم گرفت.

- محکم ببند دور کمرت، بهت کمتر فشار میاد!

- ممنون.

شال رو محکم بستم دورم و دوباره شروع کردم به شستن حیاط. تقریباً آخرهاش بودم که در باز شد و یه پسر بچه با کفش های گلی دوید تو حیاط.

- عه عه کجا میری بچه؟ مگه نمی بینی تازه حیاط رو شستم!



بی توجه به من دور تا دور حیاط دوید و رفت تو همون اتاقی که اون زن جوون ازش بیرون اومده بود. خدا لعنتت کنه بچه! ببین چه گندی زد! داشتم با گریه به رد پاهاش نگاه می کردم که در باز شد و قادرعلی اومد داخل. از ترس خودم رو جمع و جور کردم. حالا چجوری به این حالی کنم حیاط الان کثیف شد؟

- س... سلام.

جوابم رو نداد و نگاهش رو توی حیاط چرخوند. سعی کردم براش توضیح بدم که این رد پاها از کجا اومدند.

- یه پسر بچه الان دوید اومد تو حیاط، هر کاری کردم جلوش رو بگیرم نشد. دور حیاط دوید، دوباره همه جا گلی شد!

به سمتم اومد و با سیلی که بهم زد که پرت شدم رو زمین و تمام لباسم خیس شد. صدای همون زن جوان اومد.

- اومدید قادر جان؟ این زن فیض رو دعوا کرده و فیض از وقتی اومده گریه اش قطع نمی شه!

تا دهان باز کردم که حرف بزنم قادرعلی محکم زد تو گوشم. پرت شدم وسط حیاط. از درد گیج شده بودم و نمی تونستم سر از روی زمین بلند کنم. یه پاش رو گذاشت رو سرم و فشار داد.

- چطور جرات کردی سر تک پسر من داد بزنی؟

حالت تهوع داشتم و نمی تونستم درست صحبت کنم ولی تو همون حال همه ش ترس این رو داشتم که باز بیفته به جونم. زبونم سنگین شده بود و درست نمی چرخید. به نفس نفس افتاده بودم.

- من... من داد... .

نامحسوس شکمم رو با پاهام پوشندم. لگد محکمی به کتفم زد که یک لحظه، نفسم رفت و برنگشت و اون یه لگد، شروع لگدهای بعدیش بود. درد مهم نبود برام، اون ضربه‌ها هم مهم نبودند؛ فقط از خدا می‌خواستم آسیبی به بچم نرسه! نمی‌دونم چقدر طول کشید ولی اینقدر زد که خودش خسته شد. ازم جدا شد. صورتم خیس از خون بود. بدنم سر شده بود ولی درد نداشتم. نگاه نیمه‌بازم به چهره‌ی خندان اون زن افتاد. پشت‌چشمی نازک کرد و همراه قادرعلی رفتن تو اتاق اون. چشم‌هام رو روی هم گذاشتم تا حالت تهوعم کمتر بشه. دستی دور بازوم حلقه شد و کمکم کرد بشینم. به ثریا و دختر جوونی که به زور بلندم می‌کردن نگاه کردم. توان حرکت دادن پاهام رو نداشتم و اون دوتا تقریبا من رو روی زمین می‌کشیدند. لباس‌هام رو درآوردن و روی تخت خوابوندنم. هر دونفرشون گریه می‌کردن، حتی این دوتا غریبه هم دلشون به حال زارم سوخته بود. مونده بودم خدا چجوری دلش برام نمی‌سوخت! چشم‌هام بسته بود ولی به‌هوش بودم و دوتا دستم رو دور شکمم حلقه کرده بودم. با دستمال مرطوب روی صورتم می‌کشیدن و تمام خون روی سر و صورتم رو با دستمال پاک می‌کردند. با قرار گرفتن دستی رو دستم چشم‌هام رو آروم باز کردم.

- بچوات سالمه.

رنگم پرید. با ترس به ثریا نگاه کردم. تا خواستم از جا بلند شم و انکار کنم اون دختری که کنار ثریا بود بهم لبخند زد و دستم رو گرفت.

- نگران نباش! ما به کسی حرفی نمی‌زنیم. مامانم قابله‌ست برای همین فهمید حامله‌ای. من آمنه‌ام دختر ثریا!

به زور زبونم رو چرخوندم تو دهنم تا بتونم حرف بزنم.



- اگر... اگر قادرعلی... .

ثریا: نمی فهمه، هیچ کس نمی فهمه! فقط مواظب اون زنی که تو حیاط دیدی باش! اسمش شایسته ست. اون نفهمه، اون جاسوس قادرعلیه و یک جواری سوگلی این خونه. قادرعلی روی حرف اون حرف نمی زنه!

هنوز می ترسیدم. نمی تونستم حرف هاشون رو باور کنم. در حالی که تو این مدت ثریا خیلی مراقبم بود و در حقم لطف کرده بود ولی هنوز ته دلم استرس و دلشوره داشتم. بدن دردم کم کم شروع شد؛ جوری که نمی تونستم جلوی ناله هام رو از درد بگیرم. آمنه و ثریا تا صبح بالا سرم موندن و بدنم رو با آب گرم و انواع پماد ماساژ می دادند. از درد تب کرده بودم و عرق می ریختم. بالاخره بعد از اذان صبح که دردم کمتر شده بود چشم هام رو هم افتاد. صبح با تکون دستی رو بازوم چشم هام رو باز کردم. شایسته دست به کمر و ایستاده بود و من رو نگاه می کرد.

- بلند شو، چقدر می خوابی! مگه اومدی هتل؟ بلند شو باید اتاق ها رو جارو کنی! فقط پنج دقیقه وقت داری بلند شی، وگرنه قادرعلی میاد سراغت!

گفت و از اتاق رفت بیرون. بدنم کوفته بود و بندبند وجودم درد می کرد. فقط از خدا توان می خواستم و صبر که کمکم کنه. دستم رو گرفتم لبه میزی که کنار تخت بود و سعی کردم با کمکش بلند شم. اصلا دوست نداشتم قادرعلی بیاد. معلوم نبود این سری هم بچم بتونه زیر مشتم و لگدش جون سالم بدر بیره یا نه! از ضعف و درد و ناتوانیم زدم زیر گریه. در اتاق که باز شد اشهدم رو خوندم و با رنگ پریده برگشتم که با دیدن آمنه خیالم راحت شد. چشمش که به حال و روزم افتاد با نگرانی به سمتم پا تند کرد.

- چیشده؟ چرا بلند می شی؟ چرا گریه می کنی؟

یه جووری هق هق می کردم که نمی تونستم وسطش درست نفس بکشم.

- شایسته... شایسته... گف... گفت... .

- آروم باش، یواش صحبت کن بفهمم چی میگی!

- تمام اتاقها... .

آمنه دید فایده‌ای نداره، نمی تونم حرف بزنم. یه لیوان آب از تو پارچ روی میز ریخت و داد دستم.

- اول آب رو بخور آروم شی بفهمم چی میگی.

لیوان رو گرفتم و تا ته سر کشیدم. حالم یکم جا اومد. نفس عمیقی کشیدم و با غم به آمنه نگاه کردم.

- شایسته گفت بلند شم تمام اتاقها رو جارو کنم وگرنه قادرعلی میاد سراغم!

با ناراحتی نگاهم کرد و کمکم کرد بلند شم.

- من هم کمکت می کنم، نگران نباش!

استخون ساق پای راستم به خاطر لگدی که خورده بودم به شدت زخمی شده بود و نمی تونستم درست قدم بردارم. با کمک آمنه از اتاق بیرون رفتیم که با شایسته روبه‌رو شدیم. از این جارو قدیمی‌ها که تو خونه‌های مادر بزرگ‌های قبل و قصه‌ها بود انداخت جلوم. حیاط رو هم با یکی از همین‌ها جارو کرده بودم. نمی دونستم واسه خونه هم از این‌ها استفاده می کردند. حتی اسمش رو هم نمی دونستم!- شایسته حالش خوب نیست، نمی تونه جارو کنه، مگه نمی بینی!؟

شایسه پشت چشمی برای آمنه که فاصله سنی زیادی با هم نداشتن نازک کرد و به سمت بیرون رفت.

- دستور پدرته، برو این حرفها رو به اون بگو نه من!

بعد از رفتن شایسته به سختی دولا شدم جارو رو بردارم که دستی دراز شد و زودتر از من برش داشت. به ثریا نگاه کردم.

- آمنه حواست باشه کسی نیاد، من تندتند جارو می‌کنم!

تمام قدرشناسی و تشکر رو ریختم تو چشم‌هام و بهش نگاه کردم. لبخندی زد و مشغول جارو کردن شد. آمنه هم جلوی در کشیک می‌داد. من هم روی تنها صندلی که تو اون پذیرایی بیست و چهارمتری بود نشستم. جاروی ثریا که تموم شد دستم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم رو به آمنه گفت:

- تو اینجا بمون شایسته شک نکنه!

با کمک ثریا رفتیم به اتاق بغل رو به زن و پنج‌تا دختر بچه قد و نیم‌قدی که من رو نگاه می‌کردن به زبان محلیشون یه چیزی گفت که نفهمیدم. فقط زن تندتند سر تکون داد. بچه‌ها رو بیرون کرد و در رو بست و با ثریا مشغول جارو شدند. ده‌تا خونه‌ی بعدی هم همین اتفاق افتاد تا نوبت رسید به خونه‌ی شایسته.

- خونه شایسته رو نمی‌تونم کمکت کنم؛ چون به گوش قادر علی برسه همه‌مون تنبیه می‌شیم و شرایط برات سخت‌تر میشه!

لبخندی بهش زدم و دستش رو گرفتم.

- نمی‌دونم چجوری ازت تشکر کنم! تا همینجا هم کلی ازت ممنونم!

جارو رو ازش گرفتم و وارد خونه شایسته شدم. از خونه‌های دیگه بزرگ‌تر و مدرن‌تر و شیک‌تر بود. دو دست مبل و میز ناهارخوری و فرش‌های دستباف!

- کجا رو نگاه می‌کنی؟ کارت رو بکن!

دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و من رو نگاه می‌کرد. دسته‌ی جارو رو محکم گرفتم و شروع کردم به جارو کردن. پذیراییش حدود سی‌متری بود. مجبورم کرد دوبار اونجا رو جارو بکشم. برخلاف بقیه، آشپزخونه‌ی مجزا و مستقلی داشت! بقیه به جز ثریا تو حیاط و قسمتی که دورش پلاستیک کشیده شده بود آشپزی می‌کردند!

بعد از آشپزخونه دوتا اتاق خواب خودش و پسرش رو هم جارو کردم. فشارم افتاده بود و حالت تهوعم شدید بود. فقط خداخدا می‌کردم یک‌وقت جلوش اوق نزنم که شک کنه! بعد از اینکه بی‌خیالم شد لنگان و با بیشترین سرعت از خونه بیرون رفتم. آمنه تو حیاط نشست بود. با دیدنم بلند شد و به طرفم پا تند کرد. کمکم کرد بریم تو اتاق ثریا. به محض رسیدن به خونه شروع کردم اوق زدن و خودم رو انداختم تو دستشویی. هر چی خورده و نخورده بودم بالا آوردم. با هر یه اوقی که می‌زدم انگار جونم بالا می‌اومد و برمی‌گشت! یاد وقتی افتادم که خونه‌ی گلی مامان اولین بار بالا آوردم و رادوین بغلم کرد و صورتم رو شست. با صدای بلند زدم زیر گریه. آمنه پشت در بود و مدام به در می‌زد. صدای گریه‌ام رو که شنید در رو باز کرد و کمکم کرد برم تو اتاق. روی تخت کنارم نشست و بغلم کرد. من هم از ته دل زار می‌زدم. خسته بودم و دلم رادوین رو می‌خواست. دلم خانواده‌م رو می‌خواست. دلم روزهایی رو می‌خواست که بزرگترین دغدغه‌ام رفتن رادوین بود. حضور کم‌رنگ شب‌نم بود. چقدر واسه اون زندگی ناشکری کردم! الان که همون زندگی آروم رو از دست دادم تازه قدر عافیت رو می‌دونم! این قدر گریه کردم تا آروم شدم. ثریا با یه کاسه سوپ اومد تو اتاق و با دیدنم زد زیر گریه. رفتار

ثریا و آمنه برام عجیب بود. با تمام آدم‌های این خونه فرق می‌کردند! مهربون‌تر بودن و دلسوزتر! ثریا که از اتاق رفت بیرون رو به آمنه با صدای گرفته از گریه گفتم:

- یه سوال بپرسم؟

- بپرس اگر تونستم جوابت رو میدم!

- چرا تو و ثریا با بقیه آدم‌های این خونه فرق دارید؟ چرا بهم محبت می‌کنید؟

آهی کشید و سرش رو پایین انداخت.

- مامانم زن اول بابام بود. بابام به زور مامانم رو از بابابزرگم خریده بود. نمی‌دونستن شغل بابام چیه، ولی آدم سرمایه‌داری بود با اینکه سنی نداشت! پدربزرگم هم خیلی فقیر بود؛ دید این فرصت خوبیه مامانم رو در قبال یه پول کلونی داد به بابام! بماند چه بلاهایی سر مامانم اومد و زن‌هایی که یکی‌یکی بعدا به زندگی بابام اضافه شدند. من یه خواهر بزرگ‌تر داشتم. خیلی زیبا بود و خواستگارهای زیادی داشت. یه روز بابام اومد و گفت باید آماده باشه که آخر هفته عروسیشه! خواهرم فقط هفده‌سالش بود! دوست نداشت ازدواج کنه؛ عاشق درس بود دوست داشت یه کارهای واسه این کشور بشه! هر کاری کرد نتونست با گریه و التماس نظر بابام رو عوض کنه. مامانم هم پایه‌پای حمیده به بابام التماس می‌کرد و گریه می‌کرد که از خیر این دختر بگذر ولی حرف بابا یکی بود و وقتی تصمیمی می‌گرفت محال بود عوض کنه! یک شب قبل از عروسی حمیده فهمید داماد شصت‌سالشه، ولی حرفی نزد! مامانم هم فکر می‌کرد حتما تسلیم سرنوشتش شده. صبح که اومدن عروس رو ببرن درست کنن... .

به این‌جای حرفش که رسید شروع کرد به گریه کردن.

- با جنازه غرق خونش روبه‌رو شدن! با چاقو و ضربه‌ای که زده بود به قلبش، خودش رو برای همیشه از این جهنم نجات داد!

- ببخشید، نمی‌خواستم ناراحت کنم. متاسفم!

اشک‌هاش رو پاک کرد و نگاهم کرد.

- تو هم طعمه‌ی بابایی، مثل حمیده! برای همین مامانم سعی می‌کنه با کمک به تو دل داغ‌دارش رو تسکین بده! حمیده هم زیاد از بابام کتک خورد.

با صدای شایسته که آمنه رو صدا می‌زد از جا بلند شد.

- من برم ببینم این عفریته چیکار داره! دراز بکش تو، تا شب دیگه فکر نکنم بیان سراغت.

با شنیدن داستان ثریا خیلی براش ناراحت شدم! حتی دلم نمی‌خواست واسه یک‌ثانیه خودم رو جای اون بذارم. این زنها هم به طریقی این‌جا زندانی بودن پس! کدوم زنیه که دلش بخواد زندگیش رو با کس دیگه‌ای شریک بشه؟ این بدبخت‌ها که دوازده‌تا هوو بودن! در باز شد و ثریا با یک لیوان شربت توت‌فرنگی اومد داخل اتاق. لیوان خنک شربت رو به دستم داد.

- بخورش شیرینه، برات خوبه!

لیوان رو از دستش گرفتم.

- ممنون.

- اسمت چیه؟

روی صندلی نشست.

- تیوا.

- تیوا؟ تا حالا نشنیدم. یعنی چی؟

یکم از شربت خنک و شیرین رو مزه کردم.

- یعنی ناز و کرشمه، از خود گذشته!

آروم اسمم رو زمزمه کرد:

- تیوا، ناز و کرشمه!

نگاهم کرد و لبخند زد.

- اسمت هم مثل خودت زیباست!

از جا بلند شد که بره بیرون. سریع صداش کردم:

- ثریا خانوم؟

به طرفم برگشت و منتظر نگاهم کرد.

- میشه... میشه بگید کدوم شهریم؟

- مزار شریف.

- مزار شریف؟ نشنیدم تا حالا. کجاست؟ حتی تو نقشه هم ندیدمش!

- تو نقشه‌ی کجا؟

متعجب از سوالش گفتم:

- ایران دیگه.

- این جا افغانستانه دختر جان!

افغانستان؟! انگار پتکی تو سرم کوبیده شد! ثریا رفت ولی من هنوز تو بهت حرفش به جای خالیش خیره بودم. یعنی، یعنی دیگه یک درصد هم امیدی به نجاتم نیست؟ یعنی دیگه خواب آزادی و ببینم؟ حالا باید چیکار می کردم؟ تو یه کشور غریب! اگر تا الان یک درصد امید داشتیم الان همون یک درصد هم امیدی به رهاییم نیست! یعنی رادوین فهمیده از ایران خارج کردن یا تو ایران فقط دنبالم می گرده؟ حس کردم روح داره از تنم خارج میشه. چشم هام سیاهی می رفت. تندتند باقی مونده شربت رو خوردم تا از هر غش و ضعف احتمالی جلوگیری کنم. بدبختی مثل آوار ریخت روی سرم. ضربان قلبم بالا رفته بود و حالم بد بود. اصلا یه جوری بودم که همیشه توصیفش کرد! حس می کردم تو آخر دنیام، ته ته زندگی، انگار به نقطه‌ی پایانم رسیدم! کی از ایران خارج کردن که نفهمیدم؟ یاد اون ماشین و چند روز موندنم تو جعبه افتادم. لعنت بهت شهاب، لعنت بهت شبنم، خدا لعنتون کنه! با حرص مشتی رو تخت کوبیدم. حالا باید چه غلطی می کردم؟ دیگه جرأت فرارم نداشتیم، یعنی فرار هم می کردم فایده‌ای نداشت! من که این جا رو بلد نبودم. به خاطر ظاهرم تابلو بودم و زود گیر می افتادم باز!

\*\*\*

یک ماه از این جا اومدنم می گذره، نمی دونم چندوقته دزدیده شدم ولی یک ماهه که پیش ثریا و آمنه بودم. دیگه امیدی به برگشت نداشتیم. عملا تو اون خونه مثل یه خدمتکار کار می کردم. البته با کمک ثریا و آمنه که یک لحظه هم تنهام نمی داشتند! ثریا خیلی بهم می رسید و نمی داشت کارها به خودم یا بچه فشار بیاره. تو این مدت هم برای من فقط غذاهای ایرانی درست می کردند. هر بار که ثریا من رو می دید نگاهش پر از غم و ناراحتی می شد و من خوب دلیلش رو می دونستم. تو این یک ماه همه جا رو گشتم تا بتونم یه تلفن پیدا کنم یا یه موبایل که باهاش به ایران زنگ بزنم ولی فایده‌ای نداشت که نداشت! خداروشکر دیگه کتک نخورده بودم و از همه مهم تر ریخت نحس



قادرعلی رو ندیده بودم! تو اتاق نشسته بودم و از پنجره بیرون رو نگاه می کردم که آمنه وارد شد.

- بیداری؟

- آره خوابم نمی بره.

- پدر می خواد ببینت!

دلشوره‌ی بدی به جونم افتاد. با ترس به آمنه نگاه کردم. روسری سرم کردم و همراه آمنه از اتاق خارج شدم. پشت در یکی از اتاق‌های حیاط ایستاد.

- اینجاست.

- باهام میای؟

- اجازه ندارم!

به صورتم دقیق نگاه کرد.

- چرا رنگت پریده؟ نگران نباش تا وقتی اینجایی جات امنه! پدر هر کاری هم بکنه حرمت خونه‌ی خودش رو نگه می داره!

استرس داشتم و نمی تونستم ترسم رو پنهان کنم. من از آدم پشت این در کم کتک نخورده بودم. آمنه به جای من تقه‌ای به در زد و اشاره کرد پشت در منتظرم می مونه. با شنیدن صدای قادرعلی که حکم ورود رو داد در رو آرام باز کردم. با ترس و لرز وارد اتاق شدم. روی زمین نشسته بود. هر چی نگاه کردم جز خودش کس دیگه‌ای داخل اتاق نبود. نگاه سنگینش رو روی خودم حس می کردم؛ ولی تمام تلاشم رو کردم که چشمم به چشم‌هاش نیفته.

به پشتی که به دیوار سمت چپش تکیه داده شده بود اشاره کرد. به سمتش رفتم. روی دو زانو و معذب نشستیم.

- برای آخر هفته آماده باش!

تمام جرأت‌م رو جمع کردم تا نگاهش کنم و بتونم سوالم رو بپرسم.

- جا... جایی قراره برم؟

استکان خالی چاییش رو توی سینی گذاشت.

- عجیبه که شهاب نگفته قراره چیکار کنی؛ اما خب من برات می‌گم و دو راه سر راهت قرار میدم. قرار مقدار زیادی مخدر و توسط بدن تو از مرز ایران رد کنیم؛ یعنی شکمت پاره میشه و مواد جاساز میشه! بعد از عبور هم شکمت پاره میشه و مواد رو خارج می‌کنیم اما دیگه دوخته نمی‌شه؛ چون به درد ما نمی‌خوری! چهره همه‌مون رو دیدی و می‌شناسی!

با وحشت نگاهش می‌کردم. تمام تنم خیس عرق شد. انگار زیر دوش حمام ایستاده بودم. بی‌حس شده بودم و قدرت هیچ حرکتی رو نداشتم. بی‌توجه به حال و روزم ادامه داد:

- همونطور که گفتم تو بسیار زیبایی و حیفی برای این کار، برای اینکه زنده بمونی می‌تونی عقد من بشی! من برای زندگیت شرایط خوبی فراهم می‌کنم. اگر هم بتونی برام پسر بیاری خونه‌ی مستقل برات می‌گیرم! یادت باشه که فقط تا آخر هفته فرصت داری فکر کنی!

دلم تیر می کشید دستم رو روی دلم گذاشتم و فشار دادم. زبونم سنگین شده بود و سرم به دوران افتاده بود. یک لحظه هم تصویر رادوین از جلوی چشمم کنار نمی رفت.

- من... من متاهلم، شوهر دارم!

با صدای بلند خندید. صدای خنده اش اعصابم رو تحریک کرد، اینقدری که دوست داشتم یه چکش دم دستم بود و این قدر می زدم تو صورتش که دیگه چیزی ازش معلوم نباشه!

- شوهر دیگه به کارت نمیاد؛ چه قبول کنی زن من بشی چه نه، دیگه فکر شوهر رو از سرت بیرون کن! الان هم می تونی بری!

می خواستم برم. دوست داشتم از اون هوای کثیف فرار کنم. چندشم می شد تو هوایی باشم که اون توش نفس می کشه! روی فرشی بشینم که اون روش نشسته! ولی توان بلند شدن نداشتم. نه می تونستم حرف بزنم نه حرکتی کنم! زندگی رو تموم شده می دیدم. از ظاهرم فهمید حال خوشی ندارم بلند شد و از جلوی در ثریا رو صدا زد. صدای قدم های تند ثریا اومد. تا چشمش به من افتاد محکم توی صورتش زد. با عجز نگاهش کردم به سمتم اومد و دستش رو دور بازوم حلقه کرد. کمکم کرد بلند شم. داشتم آتیش می گرفتم از گرما! تمام صورتم خیس بود اما دست هام مثل یک تکه یخ! پاهام هم سرد بودن، سرد و سر و همین توان حرکت رو ازم گرفته بود. با کمک ثریا و دیوار بلند شدم. به زور خودم رو تا دم در رسوندم. آمنه جلوی در نشسته بود. تا ما رو دید به سمتمون پا تند کرد. نمی دونم چندتا لیوان آب روم ریختن یا آب قند به خوردم دادن تا نفس بکشم، تا به خودم پیام و از اون حالت اغما خارج شم. مغزم به معنای واقعی هنگ کرده بود و قدرت تفکر رو از دست داده بودم. اشک نمی ریختم، التماس نمی کردم، فقط به یه نقطه خیره شده بودم. حس می کردم تو صفحه آخر زندگیمم!

الان می‌تونستم بگم مرگ جلوی چشمم رژه میره. فقط یه فکر تو ذهنم می‌چرخید و هر لحظه پرننگ و پرننگ‌تر می‌شد، خودکشی! باید قبل از اون‌ها دنبال یه راهی می‌گشتم که بدون درد خودم و بچه‌م رو راحت کنم. هم شرفم حفظ می‌شد هم با بچه‌م با هم می‌رفتیم. تیکه‌تیکه نمی‌شدم عذاب تموم می‌شد! این خودکشی که گناه نبود! خدا هم به این مرگ راضی‌تره! به آمنه و ثریا که منتظر و نگران نگاهم می‌کردن چشم دوختم.

- میگه می‌خوان شکمم رو پاره کنن و با من مواد وارد ایران کنند!

تند اشکم می‌ریخت؛ ولی فقط اشک بود، بدون بغض، بدون هق‌هق!

- راه دوم برام گذاشته که بشم زنش تا زنده بمونم!

آمنه و ثریا پابه‌پام گریه می‌کردند.

- من شرف خودم رو خانواده‌م رو نمی‌فروشم. اگر قرار به مردنه، ترجیح میدم با بچه‌م بمیرم!

آمنه دستم رو گرفت و اشکش رو پاک کرد.

- چی میگی تیوا!؟

- قبل از اینکه دستشون بهم برسه خودم خودم رو راحت می‌کنم!

ثریا: این حرف رو نزن خدا ناراحت میشه! صبر داشته باش درست میشه!

- چجوری؟ چجوری می‌خواد درست شه؟ خسته شدم. دیگه نمی‌تونم بشینم و واسه بدبخت شدنم ثانیه‌ها رو بشمارم!

ثریا از جا بلند شد در رو باز کرد؛ اما بیرون نرفت. به طرفم هم برنگشت.

- صبر داشته باش تیوا، خدا تا الان یاورت بود از الان به بعد هم هست و تنهات نمی‌ذاره!

\*\*\*

تو این دو روز یک لقمه نون هم از گلوم پایین نرفت. همه‌ش به سرنوشت وحشتناکم فکر می‌کردم. به تمام خاطراتم از بچگی تا الان، به مامان و آقا جونم، به نیما و تارا، به مامان پری و بابا رامبد، گلی مامان مهربونم! تا ذهنم می‌رفت سمت رادوین، قلبم از درد تیر می‌کشید! همیشه به خودم می‌گفتم فقط مرگه که می‌تونه من رو ازش جدا کنه؛ حالا زمانش رسیده بود! زمان مردن، زمان رفتن و ندیدن! فرصت نشد برای یکبار هم که شده باهاش مسافرت برم! فرصت نشد برای یک‌ماه هم که شده بدون استرس کنارش زندگی کنم و تمام و کمال داشته باشمش و از وجودش لذت ببرم! دلم می‌گیره برای بچهم، بچه‌ای که سرنوشتش از من هم تلخ‌تر شد! تو این پنج‌ماه یک‌لحظه هم آرامش نداشت. پنج‌ماه سختی و حالا باید طناب پوسیده زندگی خودم و بچهم رو ببرم. با دست‌های خودم، برای اینکه کار به جایی نرسه که شکمم رو پاره کنن و بچم رو از وجودم جدا کنند! اینجوری حداقل با هم می‌میریم. ازش جدا نمیشم، اینجوری از نگاه کثیف قادرعلی هم در امانم، غیرت شوهرم و برادرم و پدرم حفظ میشه! با عزت می‌میرم! تو این مدت دیگه ازم کار نکشیدن. تقریبا کسی کاری به کارم نداشت. حتی شایسته هم فقط تو سکوت نگاهم می‌کرد. از حال و روزم فهمیده بودن که حال خوشی ندارم. شاید اون هم دلش به حالم سوخته بود. به خاطر فشار عصبی که بهم وارد شده بود همه‌ش در حال اوق زدن و بالا آوردن بودم و همین ضعفم رو بیشتر کرده بود. آمنه یک‌لحظه هم ازم دور نمی‌شد. ثریا هم سعی می‌کرد به زور غذاهای مقوی به خوردم بده.

- ثریا به خدا نمی‌تونم دیگه، حالم داره بهم می‌خوره!
- نمی‌تونم نداریم! بچہات ضعیف شده، خطرناکه، ببین با چه بدبختی برات قیمه‌ی ایرانی درست کردم! بخور دیگه!
- بوی غذا عذابم می‌داد. با گریه قاشق رو پر کردم. تا بردم سمت دهنم ثریا قاشق رو گرفت.
- برای اینکه بوی غذا بهت نخوره، بینیت رو بگیر بعد غذا رو بخور!
- کاری که گفت رو انجام دادم و تونستم راحت‌تر برنج رو بخورم. وقتی خیالش از خالی شدن بشقاب راحت شد از جا بلند شد.
- حالا دراز بکش استراحت کن!
- تقه‌ای به در اتاق خورد. فکر کردم آمنه‌ست. همون طور که دراز کشیده بودم گفتم:
- بیا تو آمنه، چرا در می‌زنی؟
- در باز شد و شایسته داخل شد. بلند شدم و نشستم. چه عجب در زده اومده داخل! خدا به دادم برسه‌ای زیر ل\*\*ب گفتم و منتظر نگاهش کردم.
- فردا شب تو این خونه عروسی داریم. قادرعلی گفت تو حق شرکت تو مجلس رو نداری و باید تو اتاق بمونی. از فردا صبح در اتاق روت قفل میشه تا آخر شب و پایان مراسم!
- گفت و رفت بیرون. چه بهتر، حالا انگار من کشته مرده‌ی شرکت تو عروسی بودم! بین مرگ و زندگی‌ام اونوقت این‌ها از عروسی منع شده می‌گن! به چند ثانیه نکشید که در دوباره باز شد. اول فکر کردم شایسته‌ست داشتم دراز می‌کشیدم که با باز شدن در

دوباره نشستیم. آمنه اومد داخل. در رو پشت سرش بست. کنارم نشست و دستم رو گرفت.

- چی می گفت این عفریته!؟

روی تخت دراز کشیدم.

- هیچی میگه فردا اینجا عروسیه، من هم حق شرکت ندارم. حالا عروسی کی هست؟

- یکی از دخترهای بابا... .

صداش غمگین شد.

- چهارده سالشه و قرار زن یه مرد پنجاه و پنج ساله بشه، دقیقا عین حمیده!

- تو چند سالته؟

- بیست و دو.

- پس چرا... یعنی چجوری تو... .

- چجوری من تا حالا ازدواج نکردم؟

سرم رو تکون دادم.

- بعد از بلایی که سر حمیده اومد بابام دیگه بیخیال من شد. البته مامانم گفته بود

اون رو که گرفتی فکر این رو از سرت بیرون کن وگرنه خودم و این رو جلوی چشمت

آتیش می زنم! ناراحتی که فردا زندانی میشی؟

لبخند بی جونی زدم.

- تو این شرایط از عروسی نیومدن ناراحت باشم؟ من از خدامه که تنها باشم؛ بشینم به بدبختی‌هام فکر کنم!

آهی کشید و بی حرف از اتاق رفت بیرون. از آخرین دیدارم با قادرعلی تا الان یه خواب راحت به چشمم حروم شده بود. یا خوابم نمی‌برد یا همش کابوس بود یا خواب می‌دیدم به هوشم و جلوی چشمم شکمم رو پاره می‌کنن بچه‌م رو در میارن! یکبار هم خواب دیدم با زور و کتک سر سفره عقد با قادرعلی‌ام! خواب‌های وحشتناکی که وقتی بیدار می‌شدم تا دو ساعت بعدش هنوز تاثیراتش روم بود. صبح بود و خونه پر رفت و آمد. در اتاق زده شد و شایسته اومد داخل. از این ادب تازه‌ی شایسته تعجب کرده بودم.

- بلند شو اگر می‌خوای دستشویی یا حمام بری، فقط یک ساعت فرصت داری!  
حوصله نداشتم. دیروز حمام بودم. به طرف پنجره برگشتم و زانو هام رو بغل کردم.  
- نه نیازی نیست ممنون!

آمنه هم اومد داخل. نگاهی به شایسته کرد و رو بهم گفت:

- تیوا چیزی نیاز نداری؟

لبخندی بهش زدم.

- نه ممنون.

- زود باش آمنه، باید در رو قفل کنم.

- برو آمنه نگران نباش چیزی نیاز ندارم!

سری تگون داد و از در بیرون رفت. قبل از بسته شدن در گفت:



- میام بهت سر میزنم، ناهار هم برات میارم!

شایسته در رو بست و نداشت جوابش رو بدم. فکر رفت سمت شایسته که واقعا ظاهر خوبی داشت. چطور تونست با این سن کم با قادرعلی ازدواج کنه؟ چطوری تحملش می کرد و از اون آدم چندشش نمی شد؟ چقدر زن های این کشور تحت سلطه بودن هنوز و چقدر مردها راحت سواستفاده می کردند! البته که تو ایران خودمون هم هنوز یه جاهایی مردسالاری بود و مردهای سلطه طلب هم داشتیم؛ ولی نه به این شدت! از پشت پنجره به هیاهوی آدم هایی که تو رفت و آمد بودن نگاه می کردم. صدای خنده های بلند زن ها و بازی بچه ها،

! انگار نه انگار قرار بود یه دختر چهارده ساله قربونی بشه. این ها خودشون زن بودند پس چجوری این قدر راحت می گفتن و می خندیدند؟ فقط خدا می دونه اون دختر الان چه حالی داره! مادر اون بچه چه حالی داره! مگه این کشور قانون نداره؟ پلیس نداره؟ گرچه حضانت دست پدره، قانون چه کاری از دستش برمیاد؟ ولی با این حجم از خلافتکاری و جنایت، اینکه این قدر راحت داره راه میره و تو خیابون می گرده و کسی هم انگار نه انگار عجیبه! داشتن تو حیاط ریشه می بستن و چراغونی می کردند. چه دل خوشی دارن این ها! یاد آقا جون خودم افتادم که همه زندگیش من و تارا و نیماییم. خیلی وقت نا می دیدم از خوشی خودش می گذشت که ما خوش باشیم! با مشکلات دست و پنجه نرم می کرد ولی هر چقدر هم گرفتاری داشت وقتی می اومد خونه کوچکترین اخمی تو صورتش پیدا نمی شد! چقدر دلم براشون تنگ شده بود! با صدای چرخش کلید توی قفل، نگاهم رو از پنجره گرفتم و به ثریای سینی به دست دوختم.

- بیداری؟

به سمتش چرخیدم. پاهام رو از تخت آویزون کردم. اومد مقابلم نشست.

- آره خوابم نمی‌بره.

ناهار امروز هم مثل تمام این مدت، یه غذای ایرانی بود. لوبیا پلو! میل نداشتم ولی دوست هم نداشتم غذا رو رد کنم وقتی ثریا به خاطر درست کردنشون خودش رو به آب و آتیش می‌زد! سینی رو از دستش گرفتم و جلوم گذاشتم.

- برای امشب آماده باش!

سرم رو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم.

- وقت رفتنه.

چشم‌هام درشت شد و برنج پرید تو گلوم. شروع کردم به سرفه کردن. چندتا زد پشتم. لیوان آب رو که جلوم گرفت تا ته سر کشیدم. از ترس چشم‌هام داشت از حدقه در می‌اومد.

- قادرعلی گفت؟ ولی هنوز مونده که، گفت... گفت یک‌هفته وقت دارم!

دستم رو گرفت و لبخند زد.

- نه دختر جان، وقت رفتن از این خونه‌ست. امشب شلوغه و همه سرشون گرم، باید از اینجا بری!

شوکه به ثریا نگاه کردم.

- ولی... ولی منکه جایی رو... .

- نگران نباش، من فکر همه‌جاش رو کردم!

با بغض ادامه داد:

- دلم نمی‌خواد یه حمیده‌ی دیگه تحویل مادرت بدن!

چشم‌هاش از اشک خیس شده بود. با گوشه روسریش پاک کرد و بلند شد.

- منتظر باش!

به خاطر بغضی که داشت نمی‌تونست حرف بزنه. از خوشحالی داشتم بال درمی‌آوردم! ولی چجوری آخه؟ مگه رفتن از این خراب‌شده راحت بود؟ یاد حرف ثریا افتادم که خدا تا الان تنهام نذاشته. چشم‌هام رو بستم و از ته دل خدا رو صدا زدم. استرس و هیجان نمی‌داشت یه‌جا آرام بشینم. راه می‌رفتم و طول و عرض اتاق رو متر می‌کردم. اصلا دلم نمی‌خواست به افکار منفی فرصت جولون بدم. دوست نداشتم به این فکر کنم که اگر برای بار دوم گیر بیفتم چه بلایی سرم میاد! این اولین و آخرین راه نجاتم بود. حالا که فرصتش فراهم شده باید هر طوری شده از اینجا برم. به ثریا اعتماد داشتم. همیشه تو دلم خدا رو صدا می‌زدم. شام رو یکی از زن‌های قادرعلی آورد و بدون هیچ حرفی هم رفت. نه خبری از ثریا بود نه آمنه. می‌ترسیدم ثریا پشیمون شده باشه. لبه تخت نشستم و کم‌کم داشتم ناامید میشدم که قفل در باز شد و آمنه و ثریا سریع اومدن داخل. با دیدنشون سریع بلند شدم و ایستادم.

- زود باش تیوا، این لباس رو بپوش وقت نداریم!

دست‌هام می‌لرزید. کاور لباس رو از آمنه گرفتم. یه لباس محلی واسه کشورشون بود. با کمک ثریا پوشیدم.

- این بند رو هم ببند تا شناخته نشی!

ثریا: بدون کوچکترین جلب توجهی باید راه بری تیوا. بیرون پر از نوجه‌های اسلحه به دسته، حواست رو خوب جمع کن! از حیاط که رفتی بیرون یک موتور مشکی منتظرته.

سرم رو چندبار تکون دادم. دست هام رو مشت کردم. سعی می کردم با این کار استرسم رو کمتر کنم. آمنه نگاهی به بیرون انداخت.

- بیا.

از اتاق خارج شدیم. آمنه دوباره در رو قفل کرد. قدم اول رو که برداشتیم صدای شایسته از پشت سرمون تمام جونم رو گرفت.

- کجا؟

ثریا و آمنه هم شوکه شده بودن. با ترس و لرز به سمتش چرخیدیم. یه قدم بهمون نزدیک شد. سر تا پام رو نگاه کرد و دستم رو گرفت. دیگه داشتم پس می افتادم. با بغض ل\*\*ب زدم:

- شایسته تورو خدا... .

- بیرون پر از نوچه ست، با این استرسی که شماها دارید حتما گیر می افتید! من تیوا رو تا جلوی در می برم!

رو بند رو دادم بالا و با تعجب نگاهش کردم.

- اینجوری نگاه نکن! من هم دوست ندارم اینجا باشی، چون اگر عقد قادرعلی بشی من هم از سوگولی بودن می افتم! من می خوام برای همیشه خودم خانم اول باشم، زود باش بیا!

برگشتم با گریه به ثریا و آمنه که با چشم های پر اشک نگاهم می کردن نگاه کردم.

- هیچوقت یادم نمیره چه لطف بزرگی در حقم کردید!

هر دو رو بغل کردم.

ثریا: حس می‌کنم دارم حمیده‌ام رو نجات میدم، اینجوری وجدانم راحت میشه بعد از این همه سال عذاب!

- بعد از رفتن من مشکلی براتون پیش نمیاد؟

آمنه: نگران ما نباش! بابا حداقل به زن و بچه‌ی خودش رحم می‌کنه!

شایسته: زود باش تا کسی نیومده.

برای بار آخر به آمنه و ثریا نگاه کردم. روبند رو انداختم. همراه شایسته از خونه خارج شدیم.

با دیدن اون همه مرد اسلحه به دست که رو در و دیوار بودند داشتم سگته می‌کردم. سعی می‌کردم محکم قدم بردارم تا لرزش پاهام مشخص نباشه. صدای شایسته رو کنار گوشم شنیدم.

- عادی رفتار کن! اون‌ها الان نمی‌دونن تو کی هستی، پس ترست الکیه!

راست می‌گفت. اون‌ها نمی‌شناختنم. نباید توجهشون رو به سمت خودم جلب می‌کردم.

از بغل هر کسی که رد می‌شدیم شایسته با زبان افغانی شروع می‌کرد به حرف زدن و خندیدن. من هم الکی می‌خندیدم. اصلا نمی‌دونستم باید بخندم یا نه!

نمی‌دونم چرا حس می‌کردم هر چی بیشتر میریم در حیاط داره از ما دورتر میشه! راه کش اومده بود و تموم نمی‌شد. استرس من هر لحظه بیشتر و تپش قلبم هم به اوج خودش رسیده بود! حتی نفسم هم می‌لرزید. فقط چند قدم مونده بود به در حیاط که با شنیدن صدای زمخت و مردونه که شایسته رو صدا زد پاهام شل شد. می‌ترسیدم برگردم و از پشت همین روبند هم شناخته بشم! شایسته هم ترسیده بود. آرام به

سمت صدا برگشت. با لهجه حرف می‌زدند. نمی‌فهمیدم چی میگن. بعد از چند جمله شایسته به طرفم چرخید و یه چیزی رو بلند و با خنده گفت. بعد آروم جووری که فقط من بشنوم گفت:

- زود باش برو!

- ازت ممنونم شایسته!

نگاهی بهم کرد و برگشت. همراه اون مرد رفتن. قدم‌هام رو تند کردم و از در بیرون رفتم. چهارتا مرد مسلح کنار در و چند نفر هم رو دیوار بودند. مثل تگراس بود اینجا! حالا این قادرعلی چه خری هست که این قدر آدم مسلح دارن محافظت می‌کنن ازش؟ سرم رو چرخوندم و تو تاریک‌ترین قسمت اون کوچه یه موتور رو دیدم که پارک شده بود. معلوم نبود کسی روش نشسته یا نه. شک داشتم خودش باشه؛ چون تاریک بود رنگش مشخص نبود. بی‌توجه به اون مردها به سمت موتور رفتم. یکم که نزدیک‌تر شدم تونستم مشکی بودن موتور رو تشخیص بدم. با دیدنم موتور رو روشن کرد و کلاه کاسکتی به سمتم گرفت. دو دل بودم، خودش هم کلاه کاسکت سرش بود؛ نمی‌شد چهرش رو دید! سر تا پا هم سیاه پوشیده بود ولی به ثریا اعتماد داشتم و وقتی واسه تردید نبود. بعد از چند ثانیه مکث کلاه رو گرفتم سرم کردم. سریع پشت موتور سوار شدم. به سرعت راه افتاد. حالا تو اون گیر و دار تو این فکر بودم که یک‌وقت به راننده نچسبم یا کمرش رو نگیرم! از ته دلم از خدا تشکر کردم. باورم نمی‌شد نجات پیدا کردم و از اولین مرحله گذشتم! موتور یک‌لحظه هم توقف نکرد. همه‌ش منتظر بودم من رو جلوی یه کلانتری یا پاسگاهی جایی پیاده کنه ولی با آخرین سرعت می‌رفت. یک کلمه هم حرف نمی‌زد. کمرم درد گرفته بود ولی روم نمی‌شد بگم یک‌لحظه نگهدار که اون هم بگه چقدر پرروئه، انگار من راننده‌شم! بعدش هم نگه داشتنش ریسک بود.

چیزی از دلهره و ترسم کم نشده بود. پشت موتور کسی سوار بودم که هیچ شناختی ازش نداشتم. از روشن شدن هوا فهمیدم بدون توقف و استراحت ساعت‌هاست که تو راهیم! حتما تا الان متوجه غیبتم شده بودند. برای ثریا و آمنه ناراحت بودم و از خدا می‌خواستم اتفاقی براشون نیفته. خورشید کاملا وسط آسمون بود و هوا گرم شده بود؛ اما می‌ترسیدم کلاه کاسکتی که راننده بهم داده بود و دربیارم. وارد یه شهر شده بودیم. تو کوچه پس کوچه‌ها رفت و جلوی یک خونه توقف کرد. دوباره دلهره گرفتم. چرا من رو آورد یه خونه دیگه؟ چرا نرفتیم پیش پلیس؟ از موتور که پیاده شدم از ترس چند قدم به عقب رفتم که متوجهم شد و دستم رو گرفت. اشکم دراومده بود دیگه. به زور من رو کشید داخل خونه. خدایا از چاله دروادم افتادم تو چاه! جرأت جیغ زدن هم نداشتم! کلاه رو به زور از سرم درآوردم. همین‌جوری هم نمی‌شد ببرتم تو. تا خواستم جیغ بزنم جلوی دهنم رو گرفت. پشتم بهش بود و نمی‌تونستم بزنمش. کلاهم رو درآورد و پرت کرد زمین.

- هیس جانم، جانم منم، آروم باش! آروم باش دورت بگردم!

تو یک لحظه قفل شدم. این صدا صدای خودش بود. صدای رادوینم بود! حتما باز توهم زدم. امکان نداره رادوین باشه. دوباره شروع کردم به تقلا کردن که من رو به سمت خودش چرخوند. واقعا خودش بود یعنی؟ یا چهره‌ش هم توهم بود؟ چشم‌هام درشت شده بودن. دستش هنوز جلوی دهنم بود. نگرانی و ناراحتی و خوشحالی و چندتا حس مختلف رو می‌شد از تو چشم‌هاش خوند. این چشم‌ها، این سیاهی‌ها فقط می‌تونه واسه رادوین من باشه، نه هیچ‌کس دیگه! دستم رو بلند کردم و رو صورتش گذاشتم. اشک‌هام شروع کردن به ریختن. دستش رو آروم از جلوی دهنم برداشت بهم نزدیک. با دوتا دست‌هاش دوطرف صورت‌م رو گرفت و گونه و پیشونیم رو غرق بو\*س\*ه کرد. صورتش خیس بود.

اشک دیدم رو تاره کرده بود. هر چی پلک می‌زدم اشکم می‌ریخت دوباره با قطره‌های بعدی دیدم تار می‌شد. دستم که رو صورتش بود رو گرفت و بوسید. دستکش‌های مخصوص موتورسواریش رو درآورد و اشک‌هام رو پاک کرد. خودم رو تو بغلش انداختم. از شدت گریه هق‌هق می‌کردم. محکم‌تر بغلم کرده بود.

- قربونت برم... قربون اشک‌هات برم من! تموم شد. تموم شد همه‌چی عزیز دلم! جانم رادوین بمیره برات!

اون می‌گفت و من گریه می‌کردم. اشک می‌ریختم. نوازشم می‌کرد. قربون صدقه‌م می‌رفت سر و صورتم رو می‌بوسید و اشک‌هام رو پاک می‌کرد. بعد از نیم‌ساعت بالاخره یکم آروم شدم. دلم نمی‌خواست ازش جدا بشم؛ همه‌ش فکر می‌کردم خوابم و اگر ازش دور بشم این خواب تموم میشه! دستش رو دور کمرم انداخت و همراه خودش به داخل خونه کشید. نگاهم رو از صورتش و نگاهش رو از صورتم جدا نمی‌کرد. یعنی واقعا خواب نبود؟ رادوینم اینجا بود و من در کنارش؟ مردی که تا دیشب غصه‌ی ندیدنش رو قبل از مرگم می‌خوردم، که دیدنش برام شده بود یه آرزوی محال، الان کنارم بود و من در آغوشش! کینه و کدورت و ناراحتیم ازش کلا یادم رفته بود؛ یعنی تو اون لحظه بی‌اهمیت‌ترین موضوع همین بود! روی مبل قدیمی که داخل خونه چیده شده بود نشست و من رو کنارش نشوند. عمیق نگاهم کرد. مثل تشنه‌ای که به آب رسیده و هر چقدر آب می‌خوره عطشش بیشتر میشه! خداروبابت سالم بودنم شکر می‌کرد.

- رادوین؟

- جان، جان رادوین؟



- یعنی... یعنی من خواب نیستم؟ یعنی واقعا نجات پیدا کردم؟ تو اینجایی؟ کنارمی؟  
پیشونیم رو بوسید.

- آره خانومم، عزیزم دیگه تموم شد! دیگه نمی‌ذارم کسی ازم دورت کنه! همه چی  
تقصیر من بود فدات شم... ببخشید، ببخشید!  
دستش رو روی شکم گذاشت.

- جوجه‌ی بابا حالش خوبه؟

وسط گریه لبخندی زدم.

- خوبه، الان دیگه خوبه!

کنار شقیقه‌م رو بوسید.

- خداروشکر، خداروشکر که خوبید!

خواست بلند شه که با دوتا دستم دستش رو گرفتم. نگاه ترسیده‌م رو که دید لبخند  
زد.

- دیشب تا حالا هیچی نخوردی عزیزم، غذا گرم کنم بیارم رنگت پریده!

بخض کردم و با صدای لرزون گفتم:

- غذا نمی‌خوام، تو رو می‌خوام! نرو، توروخدا نرو!

- باشه خانومم. نمیرم، هیچ جا نمیرم. لباس بیارم لباست رو عوض کن!

پیراهن کوتاه و خنکی از تو کمد بیرون کشید. اومد سمتم دستم رو گرفت و بلندم کرد.  
کمک کرد لباس‌هام رو عوض کنم و روی تخت بخوابم. پاهام حسابی ورم کرده بودن.

نشست و پاهام رو روی پاهاش گذاشت و مشغول ماساژشون شد. هر چی نگاهش می‌کردم سیر نمی‌شدم. تازه فهمیده بودم چقدر دلم براش تنگ شده بود. نگاهش رو ازم برنمی‌داشت.

- نمی‌دونی چی کشیدم تیوا، وقتی تارا با اون حال اومد و جیغ زد بدوید تیوا، روح از تنم رفت! اینقدر دست و پام می‌لرزید که نمی‌تونستم درست راه برم حتی! وقتی اومدیم و جای خالیت رو دیدیم... یادآوریش هم عذابم میده! تو اون جنگل هر کدوممون یه طرف راه می‌رفتیم و فقط داد می‌زدیم. یک‌هفته تمام تو اون جنگل سرگردون بودم. با نیما و رامین جایی از اون جنگل نبود که نگشته باشیم. بابام و آقا جونت هم یه پاشون تو کلانتری بود یه پاشون تو خیابونها!

چشم‌های غمگینش که از ناراحتی قرمز شده بودن رو بهم دوخت و آروم ل\*\*ب زد:

- مردم تیوا، فکر نبودنت و از دست دادنت من رو کشت! مثل دیوونه‌ها تو اون جنگل فقط راه می‌رفتم و هوار می‌زدم! پلیس و گروه امداد و نجات و حتی مردم عادی همه جنگل رو واسه پیدا کردنت زیر و رو کردند! می‌دونستم بی‌فایده‌ست، می‌دونستم اونجا نیستی؛ ولی دل رفتن از اونجا رو نداشتم! از هفته دوم افتادم تو خیابونها دنبالت. رفتم خونه‌ی شبنم در رو شکستم ولی با یه خونه‌ی خالی از هر وسیله‌ای روبه‌رو شدم! دستمون به هیچ جا بند نبود هیچ سرنخی نداشتیم. تا اینکه شبنم زنگ زد و گفت دنبالش نگرد؛ به زودی میاد. البته خودش نه، جنازه‌ش رو میارن تا دیگه فکر نکنی خیلی زرنگی و می‌تونی من رو گول بزنی! داد زدم، گریه کردم، التماس کردم ولی اون فقط می‌خندید!

آهی کشید و با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

- هر چی دم دستم می اومد رو می شکستم. خطم کنترل پلیس بود؛ ردش رو خارج از ایران تو افغانستان زدن. به زمین و آسمون فحش می دادم. دوبار هم چون دوتا مامور رو زدم انداختنم بازداشتگاه! اولین و آخرین تماس شبنم همون بود. دیگه زنگ نزد. خطش هم خاموش بود. اما کمک بزرگی بود برای ما که حداقل بفهمیم ایران دنبالت نگردیم! از طریق سفارت ایران با سفارت افغانستان و پلیس افغانستان صحبت کردیم؛ ولی فایده‌ای نداشت! مایل به همکاری نبودند. حتی ویزای مامورهای ایرانم رد می کردند! مامورها هم گیج بودن که چیکار کنن که چیکار کنیم. می دونستم چرا دزدیدنت و همین من رو مثل آدم‌های سخته‌ای کرده بود!

مستقیم نگاهم کرد.

- این قدر حرف تو دلمه که بهت بزدم... پیر شدم تیوا تا به اینجا برسم، پیر شدم تا پیدات کردم!

- چرا؟ آخه چرا؟ اونی که اومد تو زندگی من شبنم بود. چرا من؟

دستم رو تو دست گرفت بوسید.

- من از گندکاری‌های شهاب و شبنم از طریق پلیس باخبر شده بودم. یعنی یک جورهایی برای اینکه از طریق شبنم به شهاب برسیم با پلیس همکاری می کردم. اون روزی که تو اومدی خونه و صدای اون رو شنیدی، پلیس خواسته بود. گفت وگوهای ما از طریق پلیس شنود می شد. یکی از مهره‌های اصلی سازمان شهابه. شهاب رو به پلیس لو دادم و نمی دونم از کجا ولی فهمیدن کار منه! خونه‌ی گلی مامان بردمت به خاطر امنیت بود و دوتا مامور هم بیست و چهارساعته مراقبت بودن! بعد از دزدیدنت بردنت تو خاک افغانستان. پلیسشون هم حاضر به همکاری نشد. نمی دونستیم کجای افغانستانی، فقط می ترسیدم دیر بشه! تا چند وقت پیش که یه

تماس از افغانستان داشتم؛ آمنه بود دختر قادرعلی، گفت پیش اون‌هایی و اگر زنده‌ت رو می‌خوام باید عجله کنم! یه آدرس دقیق هم داد و قطع کرد. شماره رادوین رو خودم به آمنه داده بودم ولی همیشه فکر می‌کردم از ترسش که تماس نمی‌گیره.

- دولت ایران می‌خواست یک مامور رو با یک هویت جعلی بفرسته که نداشتیم؛ دوست داشتم خودم بیام! مخالفت زیاد بود ولی بالاخره راضی‌شون کردم. با یه هویت جعلی اومدم و نزدیک‌ترین شهر رو به اون جایی که تو بودی انتخاب کردم و این خونه رو اجاره کردم. با آمنه در تماس بودم و دنبال فرصت که زنگ زد و گفت مراسم ازدواج خواهرش بهترین فرصته! با هر بدبختی بود کلی پول دادم تا بتونم این موتور رو بگیرم.

اومد کنارم دراز کشید و محکم بغلم کرد. سرم رو تو سینه‌ش پنهان کردم و عطر تنش رو نفس کشیدم.

- پس چرا آمنه به من نگفت؟

لبخند خسته‌ای زد.

- من بهش گفتم نگه، آخه خانومم تو بازیگری سوپرستاره و سریع لو می‌ده!

لبخند زدم. با دیدن زخم رو پیشونیش لبخندم از بین رفت. دستم رو روی زخمش که کمرنگ شده بود کشیدم.

- چرا سرت زخمه؟

دستم رو از روی پیشونیش جدا کرد و بوسید.

- وقتی تو جنگل با جای خالیت روبه‌رو شدم سرم رو کوبیدم به درخت!

به چشم‌هایش نگاه کردم، عمیق و خیره! نگاهم می‌کرد و از نگاهش ضربان قلبم تو اوج بود.

- حالا چی میشه؟

- باید خودمون رو برسونیم به مرز. نیما و پلیس ایران اونجا منتظرمون!

خودم رو بیشتر تو بغلش جمع کردم. دیگه مهم نبود چقدر تا مرز مونده، مهم نبود چجوری می‌خواستیم بریم و چجوری از مرز رد بشیم؛ مهم این بود که الان رادوین کنارمه! دیگه ترس بی‌معنیه! می‌ترسیدم بخوابم و بیدار شم رادوین نباشه، اما این قدر خسته بودم که مقاومت فقط ده دقیقه طول کشید. بیدار که شدم قبل از باز کردن چشم‌هام اول کنارم دست کشیدم که با جای خالی رادوین روبه‌رو شدم. چشم‌هام باز شد و مثل فنر پریدم. سریع از تخت پایین اومدم و خواستم صداش بزنم که صداش از آشپزخونه اومد. پشت بهم در حال آشپزی بود و من هم تکیه داده به در آشپزخونه با لذت نگاهش می‌کردم. متوجهم نشده بود. آرام به سمتش رفتم. دستم رو دورش حلقه کردم. دست از کار کشید و از کنار شونه‌اش نگاهم کرد.

- زیبای خفته‌ی من بالاخره بیدار شد؟

بین دو کتفش رو بوسیدم و با صدای گرفته‌ای که ناشی از خواب زیاد بود گفتم:

- مگه چقدر خوابیدم؟

به طرفم برگشت.

- چیز زیادی نبود. فقط از هفت صبح تا الان که نه شبه! می‌ترسیدم تو خواب ضعف کنی؛ ولی اینقدر آرام خوابیده بودی که دلم نیومد بیدارت کنم.

رو پنجه پا بلند شدم و چونه‌ش رو بوسیدم.

- خیلی وقت بود که یه خواب راحت نداشتم. صبح هم می ترسیدم بخوابم بیدار شم ببینم نیستی!

از توی تابه سیب زمینی خلال شده‌ی سرخ کرده‌ای توی دهنم گذاشت.

- دیگه یک ثانیه هم از خودم جدات نمی‌کنم. بریم شام بخوریم که الان وروجک بابا از گرسنگی خانوم من رو می‌خوره!

خندیدم و به کمکش سفره کوچیکی پهن کردیم. نگاهی به نون تازه کردم.

- کی رفتی نون خریدی؟

- وقتی شما تو خواب پادشاه هفتم بودی عزیزم.

یه لقمه درست کرد و جلوی دهنم گرفت. لقمه رو از دستش نخوردم؛ بلکه بلعیدم. از کارم خنده‌ش گرفت. اون لقمه تموم نشده، لقمه‌ی بعدی رو جلوی دهنم گرفت. تا آخر غذا خودش لقمه دهنم گذاشت. یاد وقتی افتادم که داشتیم می‌رفتیم خونه‌ی گلی مامان، تو رستوران هم دقیقا تا آخر غذا رو خودش بهم داد و بعد از دوماه دوری، این غذا عجیب گوشت شد به استخونم! بلند شدم سفره رو جمع کنم که نداشتم.

- تو نمی‌خواد جمع کنی خانومم، پاهات هنوز ورم دارن بگیر بشین!

خودش مشغول جمع کردن شد. خبر نداره با همین پاهای ورم کرده تو خونه‌ی قادرعلی چه کارها که نکردم. بعد از جمع کردن سفره به سمت کمد داخل اتاق رفت.

- باید کم کم راه بیفتیم عزیزم! برات لباس آوردم لباس‌هات رو عوض کن!

- الان؟

- آره منتظر بودم هوا تاریک شه. هر لحظه ممکنه سر و کله شون پیدا شه؛ مخصوصا که برای پیدا کردن نیروهای قادرعلی و شهاب بسیج شدن!

لباس های سر تا پا مشکی پوشید. یه پیراهن مردونه ی مشکی و یه شلوار گشاد و راحت مشکی هم به من داد.

- باید تیره بپوشیم تا کمتر تو دید باشیم. تا لباس هات رو عوض کنی من برم مواد غذایی و آب آماده کنم ببریم.

بعد از تعویض لباس ها و جمع کردن مواد غذایی و خوراکی و آب از خونه بیرون زدیم. رادوین موتور رو آورده بود گوشه پذیرایی تا از اطراف دید نداشته باشه. تمام وسایلی که برداشته بودیم رو داخل پتو پیچید و طوری پشتم بست که بتونم بهش تکیه بدم. بدون کوچک ترین صدایی موتور رو از خونه خارج کردیم. کلاه کاسکت رو سرم کرد و کمک کرد سوار بشم؛ اما موتور رو روشن نکرد و حدود ده دقیقه ای همونطوری تو تاریکی رفت تا رسیدیم به خیابون. آیت الکرسی زیر ل\*\*ب خوندم. خودم و رادوین و بچه مون رو سپردم به خدا. مسیر خیلی طولانی در پیش داشتیم و با موتور واقعا سخت بود تو اون گرمای تابستون و کلاهی که رو سر داشتیم! وقتی ازش پرسیدم چرا با موتور، گفت اگر یک موقع بهمون شک کنن یا پیدامون کنن با موتور راحت تر میشه فرار کرد. سعی می کرد هر دو ساعتی نگه داره تا یکم بشینم رو زمین و پاهام رو دراز کنم. پاهام حسابی ورم کرده بودن اما چاره ای نبود. باید هر چی زودتر از اون خراب شده فرار می کردیم. از همه بدتر این بود که نمی شد با ایران و نیما تماس گرفت؛ چون احتمال کنترل شدن تمام خطوط بود! شب ها رو سعی می کردیم بدون استراحت بریم، چون رادوین معتقد بود شب امنیتش بیشتره و تو روز جایی رو واسه چند ساعت خواب پیدا می کرد! وقت هایی که به شهر می رسیدیم بنزین و مواد غذایی می خریدیم تا تو کمربندی و

جاده‌ها راحت باشیم. طی کردن این مسافت با موتور واقعا برام طاقت‌فرسا بود و به کمرم فشار می‌اومد اما دوست نداشتم غر بزوم تا مشکلات رادوین زیادتر بشن و به مشکلاتش نگرانی من هم اضافه بشه!

وقت‌هایی که درد بهم خیلی فشار می‌آورد سعی می‌کردم دلم رو ماساژ بدم و با جوجه کوچولوم حرف بزوم تا کمتر اذیتم کنه. یکی از بزرگ‌ترین مشکلاتی که داشتیم نبود حمام بود و تو اون گرما واقعا عذابم می‌داد! رادوین مجبور می‌شد چندباکس آب معدنی بخره تا یه جای خلوت و دنج بتونیم دوش بگیریم! رادوین داشت رانندگی می‌کرد؛ ولی خیلی تمرکز نداشت. چندبار از مسیر منحرف می‌شد بعد دوباره به خودش می‌اومد و موتور رو کنترل می‌کرد. هر بار قلبم از ترس می‌ریخت!

- رادوین، رادوین جان؟

سعی می‌کردم داد بزوم تا صدام به گوشش برسه. کلاش رو درآورده بود. صدام رو شنید.

- جانم؟

صداش حسابی گرفته بود. حس کردم حالش خوب نیست. دستم رو رو گردنش گذاشتم. سریع از داغی زیاد عقب کشیدم. داشت تو تب می‌سوخت!

- رادوین حالت خوب نیست؛ توروخدا یه جا نگو دار!

خستگی و رانندگی و گرمای هوا، بهش فشار آورده بود. صورتش خیس عرق بود و تو تب می‌سوخت ولی از سرما می‌لرزید. اصلا یه حالی داشت که نمی‌تونستم بفهمم سردشه یا گرمشه! زدم زیر گریه. یعنی کاری جز گریه کردن از دستم بر نمی‌اومد. اطرافمون همه بیابون بود و کوه! رادوین سرعت رو کم کرد و بین کوه‌ها می‌چرخید و



سرک می کشید که بالاخره تونست پشت یه صخره‌ی بزرگ یه غار کوچیکی پیدا کنه. با زور پتو وسایل رو برد توی غار و موتور رو یک گوشه‌ی غار جا داد. به محض اینکه سرش به زمین رسید دیگه نتونست سر از زمین بلند کنه. کنارش نشستیم. صورتش از حرارت زیاد قرمز شده بود. شالم رو با آب معدنی خیس کردم و روی پیشونیش گذاشتم. هذیون می گفت و ناله می کرد.

- خدایا تو بیابون چیکار کنم آخه؟

صدای گریه‌ام بلند شده بود و هیچ جوری نمی‌تونستم کنترلش کنم. هر چند دقیقه‌ای چشم باز می‌کرد ل\*\*ب می‌زد:

- خوبم گریه نکن!

دوباره چشم‌هاش بسته می‌شد. می‌ترسیدم و تو این بیابون دستم به هیچ‌جا بند نبود. هر چی هوا تاریک‌تر می‌شد صدای گرگ و شغال بلندتر! رادوین خیلی وقت بود که خوابش برده بود. از کنارش بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم؛ چون دهانه‌ی غار باز بود ممکن بود هر کسی که از این‌جا رد می‌شه بتونه به راحتی ما رو ببینه. باید یه جوری استتارش می‌کردم. چشمم به چندتا شاخه بزرگ درخت افتاد. تنها آوردنش برای من هم سخت بود هم خطرناک! دستم رو روی شکمم گذاشتم.

- مقاوم باش مامانی، ما باید این رو تا جلوی غار ببریم!

از شاخه‌ی درخت گرفتم و شروع کردم به کشیدن. اولی خیلی سنگین نبود اما دومی بزرگ‌تر و پر شاخ و برگ‌تر بود. نفسم رو گرفت تا تونستم حرکتش بدم و بکشمش. جلوی غار رو با اون شاخه‌ها پوشوندم و با خیال راحت رفتم کنار رادوین. دستم رو روی پیشونیش گذاشتم. تبش کمتر شده بود اما هنوز از سرما می‌لرزید. پتویی که زیرش بود جمع شده بود. صافش کردم و پتوی دیگه‌ای از روی موتور برداشتم کشیدم روش.

تا الان به خاطر تبش چیزی روش ننداخته بودم. هوا تاریک شده بود و صداهاى عجیب غریب زیادی از دور و نزدیک به گوشم می‌رسید. شاید هم این صداها رو فقط من می‌شنیدم. هر چی فیلم ترسناک دیده بودم دقیقا همون لحظه داشت یادم می‌اومد. صحنه‌هایی از فیلم جن‌گیر تو ذهنم می‌چرخید و با ترس به رادوین نگاه می‌کردم که یک وقت جن تسخیرش نکرده باشه! یا تیکه از یه فیلم زامبی یادم می‌اومد و زود به رادوین نگاه می‌کردم ببینم شکلی زامبی‌ها شده یا نه! با هر حرکت دست و پاهاش هم یک‌متر می‌پریدم هوا! صدای زوزه‌ی باد که بین کوه‌ها می‌پیچید و تاریکی بیش از حد غار و صدای حیوون‌های مختلف داشت دیوونه‌م می‌کرد! همه‌ش هم فکر می‌کردم الان رادوین بیچاره شکل یکی از شخصیت‌های فیلم‌های ترسناک میشه! مدام بسم‌الله می‌گفتم تا اگر جنی هم نزدیکمون هست، دور شه. به سلامتی خرافاتی نبودم که به حسن‌هام اضافه شد! صدای خش‌خش برگ‌های بیرون از غار عرق رو روی پیشونیم نشوند. اگر از ترس شهاب و قادرعلی مردم امشب حتما از ترس این تاریکی و صداهاى وحشتناک می‌مردم! طاقت نیاوردم به سمت رادوین رفتم و دستش رو باز کردم. روی بازوش خوابیدم و خودم رو تو بغلش جا دادم. پتو رو هم روی سرم کشیدم. هیچ‌جا رو نمی‌دیدم. فکر می‌کردم هیچ‌کس من رو نمی‌بینه! دیگه احساس امنیت می‌کردم. نه صداها اذیتم می‌کرد نه تاریکی! این‌قدر حضورش و گرما و آرامش آغوشش، پر رنگ بود که خیلی زود به خواب رفتم. با نور خورشید که روی صورتم بود باعث شد چشم باز کنم. یکم که هوشیار شدم سریع دستم رو رو پیشونی رادوین که هنوز خواب بود گذاشتم. خدا رو شکر تب و لرزش کامل قطع شده بود. به این استراحت احتیاج داشت. تمام مریضی و بی‌حالی دیشبش از خستگی بود. آروم پیشونیش رو بوسیدم و بلند شدم. شاخه‌ها رو کنار زدم و از غار بیرون رفتم. خنکی نسیم صبح سر حالم آورد. دیشب واقعا شب بدی رو گذرونده بودم! از گرسنگی رو به موت بودم و آذوقه‌مون

رو به اتمام بود! بطری آب رو از گوشه‌ی غار برداشتم دوباره رفتم بیرون. دست و صورتم رو شستم و نگاهی به اطراف انداختم. باید تا رادوین بیدار می‌شد چندتا چوب خشک پیدا می‌کردم تا آتیش درست کنم برای ناهار! رادوین با این حالش نمی‌تونست. همچین میگم آتیش درست کنم که انگار یک عمره غارنشینم و بldم چیکار کنم! از فکر خودم خندهم گرفت و شروع کردم به گشتن اطراف صخره‌ها. صبح زود بود و سرد. هر چی بیشتر می‌گشتم ناامیدتر می‌شدم. جز خار و تیغ و تعداد اندکی درخت، چیزی نبود. یکمی از غار دورتر شدم که چشمم به چند تیکه چوب خورد. خوشحال به سمتشون رفتم؛ چون سنگین بودن نمی‌تونستم همه رو با هم ببرم. چندتایی رو برداشتم و بلند شدم. به محض برگشتن با دوتا مرد افغان روبه‌رو شدم. از ترس چوب‌ها از دستم افتاد و چند قدم عقب رفتم. نگاهی بهم کردن و لبخند زدند.

- خودشه، همون که قادرعلی دنبالشه!

با شنیدن اسم قادرعلی ضربان قلبم بالا رفت. با هر قدمی که برمی‌داشتم یه قدم بهم نزدیک‌تر می‌شدن. نگاهم به چوب‌های روی زمین افتاد و لعنتی به خودم فرستادم که چرا انداختمشون!

باید فرار می‌کردم! تا برگشتم موهام از پشت کشیده شد. از ته دل جیخ زدم تا بلکه با صدام رادوین بیدار بشه. دونفری بازو هام رو گرفتن و کشون‌کشون می‌بردنم. من انگار دکمه‌ی اتوماتم رو زدن، یکسره جیخ می‌زدم. این قدر بلند که یکیشون من رو ول کرد و گوش‌هاش رو گرفت.

- گوش‌هاش رو گرفتی؟ دهنتش رو ببند خب!

داد می‌زدن تا بین جیخ‌های من صداشون به گوش هم برسه. به زور و با تقلاهای من بالاخره دهنم رو بستن و تا دم جاده کشیدنم. با دیدن ماشین رنگم پرید. اگر سوار

می شدم که کارم تموم بود! شروع کردم به جفتک انداختن. دست و پاهام رو به سمت عقب می کشیدم و با همون دهن بسته هم سعی می کردم جیخ بزنم؛ ولی بی فایده بود! زور من کجا و زور دوتا مرد کجا؟! سوار ماشین کردم. گریه می کردم. با ناخن رو صورت اون که عقب کنارم نشسته بود چنگ می زدم، مشت می زدم، هر کاری که اون لحظه فکر می کردم باید انجام بدم رو انجام می دادم تا از دستشون خلاص شم! عقبیه از مشت و لگدهام کلافه شد و محکم توی صورتم زد. سرم با شدت به شیشه برخورد کرد. خیسی خون رو حس کردم. داشتم گیج می شدم. نمی دونم از ترس بود یا خونی که از سرم می رفت. نفسم به شدت تنگ شده بود. با همه ی زورم پارچه رو از دور دهنم باز کردم.

- خدا... لعنتتون کنه... بذارید برم!

راننده از تو آینه نگاهی بهم کرد.

- قادرعلی برای پیدا کردن تو جایزه بزرگی گذاشته؛ اون جایزه زندگی ما رو عوض می کنه!

به سمت راننده حمله کردم. موهایش رو توی دست گرفتم و جیخ زدم.

- شماها آدم نیستید؟ وجدان ندارید؟ کثافت ها ولم کنید بذارید برم!

به شدت به عقب کشیده شدم و مشت می تو دهنم خورد. پشتش هم چندتا سیلی! به هوش بودم ولی قدرت حرکت نداشتم. دهنم پر از خون بود و از سرم خون می رفت. حس می کردم هر لحظه ست که ل\*\*ب هام از شدت ورم منفجر بشن! یک طرف صورتم کامل بی حس شده بود. خون توی دهنم رو همونجا تو ماشین توف کردم و سرم رو به شیشه تکیه دادم. نباید بی هوش می شدم وگرنه باز اسیر قادرعلی بودم و دیگه احتمال زنده بودنم زیر یک درصد می رسید! چشم هام رو بستم تا یکم حالم جا بیاد و بتونم فکر کنم. الان وقت غش و ضعف و گریه نبود. حالت تهوع شدیدی داشتم؛ اما

می ترسیدم حرف بزنم و باز جوابم تودهنی بشه. مسیر رفته رو داشتیم برمی گشتیم و داغ دلم تازه تر می شد. چشم هام رو بستم تا از سرگیجه و تهوعم کم بشه که ماشین با شدت ترمز کرد و سرم محکم به صندلی جلو خورد. گیج نگاهم رو به بیرون انداختم که رادوین رو وسط جاده دیدم. جاده ی باریک رو بند آورده بود. لبخندی زدم که از درد لبم صورتم جمع شد و آخی گفتم. هر دونفر از ماشین پیاده شدند. نگران رادوین بودم. اون ها دونفر بودن و رادوین یک نفر! تازه مریض و بی حال هم بود. از طرز ایستادنش معلوم بود که به زور سرپا ایستاده! در ماشین رو باز کردم. دستم رو به در ماشین تکیه دادم و پیاده شدم. شروع کردم به اوق زدن. از صدای داد و بی داد و دعوا و هوار و فریاد رادوین که اون ها رو به فحش بسته بود مشخص بود با هم درگیر شدن. لای چشم هام رو باز کردم. همه چی رو دوتا می دیدم. سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم و با تمرکز بیشتری چشم باز کنم. دوباره چشم هام رو باز و بسته کردم که چشمم به یک تخته سنگ افتاد. نگاهی به رادوین کردم که با هر دونفر درگیر بود. سنگ رو برداشتم و بلند شدم. سرگیجه و ضعف باعث می شد تلوتلو بخورم. برای اینکه نیفتم دستم رو به بدنه ی ماشین گرفتم و با کمک اون بهشون نزدیک شدم. هیچ کس حواسش به من نبود. سنگ رو دودستی بالا بردم و محکم تو گردن یکیشون زدم که افتاد. رادوین هم از حواس پرتی اون یکی استفاده کرد و با چاقویی که همراهش بود بازو و پاش رو زخمی کرد. به سمتم برگشت و با چشم های درشت شده و ترس نگاهم کرد و با بهت اسمم رو صدا زد.

- تیوا؟

داشتم می افتادم که دستش دورم حلقه شد و من رو به خودش چسبوند.

- خو... خوبم از اینجا بریم.

دستش رو لای موهای خیس از خونم برد و موهام رو بالا زد. با دیدن زخم روی پیشونیم اخم‌هاش تو هم رفت. کمکم کرد تو سایه بشینم. بطری آبی از موتور برداشت و سر و صورتم رو شست. همه‌ی حواسم به اون دونفر بود که یک‌وقت بلند نشن از پشت به رادوین حمله کنند. به سمت ماشین رفت. بعد از چنددقیقه با یه پارچه‌ی سفید برگشت. پارچه رو پاره کرد و سرم رو محکم بست. تمام مدت اخم کرده بود و یک کلمه هم حرف نمی‌زد. از صورت سرخ و رگ متورم گردنش می‌شد فهمید تا چه اندازه عصبانیه! خون کنار لبم رو که پاک می‌کرد از درد ضعف کردم. نگاهش کردم. گونه کبودم رو بعد زخم روی پیشونیم رو بوسید. داشت خودخوری می‌کرد مرد مغرور من! دستم رو روی صورتش گذاشتم.

- بخدا خوبم!

صدای گرفته‌اش از غم و ناراحتی برای بار هزارم من رو دیوونه و مجنون کرد.

- تقصیر منه، نباید می‌خوابیدم. نباید دیشب اونجا می‌موندیم باید می‌رفتیم! ببخشید خانومم، ببخشید! بغلش کردم.

- حال دیشب داشت سکت می‌داد! بعدش هم اینجا نه دوکیلومتر جلوتر این‌ها دنبالمون بودند! بالاخره پیدامون می‌کردن. خداروشکر دیشب استراحت کردی که بتونی الان بیای کمکم! اگر با همون حالت می‌اومدن سراغمون چی؟ سکوت کرد و جوابی نداد. ازش فاصله گرفتم.

- خوبم قربونت برم. نگران من نباش. چندتا دونه زخمه که زود خوب میشه! همین که دوباره برنگشتم به اون جهنم کافیه! زود بریم تا سر و کله‌ی بقیه‌شون پیدا نشده. این‌ها می‌گفتن برای پیدا کردنم جایزه گذاشتن!

دستم رو گرفت و بلندم کرد. شالی که یکی از اون مردها به کمرش بسته بود رو باز کرد. وقتی پشت موتور نشستیم من رو با اون شال محکم به خودش بست که از سرگیجه یه وقت از روی موتور نیفتم. برگشتیم غار و رادوین تمام وسایل رو جمع کرد. راه افتادیم. حال خوب نبود. سرم رو روی کمر رادوین گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. نمی‌دونم حکمت این همه مشکلات چی بود که تا می‌اومدم یکم امیدوار بشم یه اتفاقی می‌افتاد! وحشتناک‌تر از قبل جوری شده بود که دیگه دلم نمی‌خواست به چیزی امید ببندم. درد سرم به چشم‌هام زده بود. دهنم درد می‌کرد. از این همه راه که هر چی می‌رفتیم انگار بیشتر می‌شد خسته شده بودم. دلم مامانم رو می‌خواست که سرم رو بذارم روی پاهاش و موهام رو نوازش کنه. دلم تارا رو می‌خواست که بشینیم تو اتاق و ساعت‌ها دردودل کنیم، غیبت کنیم و بخندیم! دلم نیما و حمایته‌ها و غیرت برادرانش رو می‌خواست! دلم تنگ بود واسه آقاجون مهربون و دلسوز و همیشه نگرانم. تو این مدت زیاد دلم خواسته بودتشون و فقط در حد یک رویا داشتمشون به جز رادوینم که هنوز هم حضورش رو کنارم باور نکردم! من دقیقا مثل آقاجونم بودم؛ هر کی می‌رسید و حقی ازش می‌خورد می‌گفت نیاز داشته که دست به این کار زده، به روش نیارید! آقاجون مظلوم و مهربونم! نور آفتاب دقیقا به مغزم می‌زد و سرگیجه و سردردم رو تشدید می‌کرد. رادوین سعی می‌کرد باهام حرف بزنه تا حواسم رو از درد پرت کنه. می‌فهمیدم حال خودش هم خوب نیست اما به روی خودش نمیاره. کاش هیچوقت وارد زندگیش نمی‌شدم! شاید اگر من نبودم خیلی وقت پیش یه زندگی بی‌دغدغه رو شروع کرده بود و با آرامشی که همیشه دنبالش بود زندگی می‌کرد! من با خودخواهی خودم از یه زندگی

خوب محرومش کردم. شب شده بود و جز یک بطری آب، هیچی برای خوردن نداشتیم. جایی هم برای استراحت پیدا نمی‌شد. ضعف شدید داشتم و خونی که ازم رفته بود بی‌حال و بی‌رمغم کرده بود. دستم رو که رو صورت رادوین گذاشتم فهمیدم دوباره حرارت بدنش بالا رفته. وحشتناک‌ترین اتفاقی که می‌تونست بیفته گم شدن نقشه بود. همه‌جا تاریک و ظلمات بود و جز صدای زوزه‌ی گرگ و حیوون‌ها صدای دیگه‌ای نمی‌اومد. هر چی بیشتر می‌رفتیم جاده باریک‌تر می‌شد و من از ترس محکم‌تر کمر رادوین رو می‌گرفتم و سرم رو بین دو کتفش مخفی می‌کردم. بعد از چند دقیقه موتور هم بنزین تموم کرد و خاموش شد. گریه‌م گرفته بود. تو دل کوه بدون غذا و موتور و نقشه! نگاهی به رادوین کردم که عصبی راه می‌رفت. روی یه سنگ بزرگ نشستیم. باز یه امتحان دیگه و یک شرایط دشوار دیگه! یاد یه ضرب‌المثل افتادم «یک‌بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک!» یعنی شرح اوضاع ماست؟ آخرش چجوری می‌خواد تموم بشه؟ سنگینی نگاهم رو که حس کرد به طرفم چرخید و به سمتم اومد.

- گریه نکن. خدا بزرگه، تا الان کمکمون کرده از الان به بعد هم خودش هوامون رو داره! صورت‌م رو پاک کرد و بلندم کرد.

- چیزی که از نقشه یادمه، راه زیادی نمونده آخر این کوه‌ها مرز ایرانه!

به سمت موتور رفت و از دره پرتش کرد پایین.

پارچه‌ای که باهاش من رو به خودش بسته بود رو دور شکمم بست. دستم رو گرفت و با سلام و صلوات راه افتادیم. جلوی پام رو نمی‌دیدم دو دستی بهش آویزون شده بودم و آروم قدم برمی‌داشتم.

- خیلی تاریکه رادوین!



- بیا عزیزم، الان یک جایی پیدا می‌کنم. تا فردا هم خدا بزرگه!
- چندساعتی بود داشتیم راه می‌رفتیم. تقریبا چشممون به تاریکی عادت کرده بود. حداقل جلوی پاهمون رو می‌دیدیم! از گرسنگی دست و پام می‌لرزید. رادوین طفلی هم باید من رو می‌کشید هم وسایل رو! بلاخره بعد از چندساعت پیاده‌روی کنار جاده بین درز از هم باز شده‌ی کوه یه جایی پیدا کردیم. خداروشکر خیلی باز نبود که داخل دیده بشه. رادوین پتو رو روی زمین پهن کرد و هر دو روی پتو از خستگی افتادیم. یکم که گذشت رادوین سرم رو بلند کرد و روی بازوش گذاشت و مشغول نوازش شکمم شد.
- می‌دونم گرسنته، خون ازت رفته، قول میدم هوا که روشن شد یه فکری بکنم! شقیقه‌م رو بوسید.
- نگران من نباش. من خوبم، فقط خدا کنه زودتر برسیم!
- می‌رسیم عزیزم، چیزی نمونده!
- رادوین؟
- جانم؟
- این جاده خطرناک نیست؟ پر از خلافکار و قاچاقچی یا راهزن؟
- به ما کاری ندارن، نه طلا جواهرات همراهونه، نه چیز قیمتی! فکر کنم ما رو ببینن دلشون بسوزه یه چیزی هم بهمون بدن!
- رادوین؟
- جانِ رادوین.
- اون‌ها مطمئنا ل\*\*ب مرز منتظرمون.

صورت‌م رو به سمت خودش چرخوند.

- بهش فکر نکن. از الان نگران اون موقع نباش. بذار برسیم بعد یه فکری می‌کنیم. بعدش هم اونجا تنها نیستیم. دولت ایران و پلیس هم منتظرمون و ازمون حمایت می‌کنن!

- نمی‌دونم چه حکمتی تو کار خداست که باید این قدر سختی بکشیم. یه زندگی آرام و بی‌دغدغه بهمون حروم شده! شاید من قسمت تو نبودم. رادوین حس می‌کنم منم که از یه زندگی خوب محرومتم کردم!

دست آزادش رو روی پیشونیش گذاشت.

- شاید اگر این اتفاق‌ها نمی‌افتاد به اندازه الان دوستت نداشتم و قدرت رو نمی‌دونستم تیوا! من خیلی اذیتت کردم اما هیچ وقت غرورم اجازه نزدیکی بهت رو نمی‌داد! خیلی وقت‌ها از عصبانیت کاری که کردم تا صبح خودم رو به فحش می‌بستم؛ ولی نمی‌تونستم بهت نزدیک شم. فکر می‌کردم غرورم رو خورد کردی! از اینکه آدم دوم زندگیت بودم، گولت رو خوردم، ما و زندگیمون بازیچه‌ی دست یه آدم روانی شدیم که ترکش‌هاش همچنان ادامه داره! ما داریم تاوان اشتباهات خودمون رو پس می‌دیم. من تاوان زودباوری و غرورم، تو هم تاوان سادگیت!

این همه حرف زد و من رو یک قسمت حرفش گیر کرده بودم. با تعجب گفتم:

- آدم دوم زندگیم؟ یعنی چی؟

نفسش رو بیرون داد و با یک لحن پر غمی گفت:

- آره دیگه، مگه قبل از من کس دیگه‌ای رو نمی‌خواستی؟

گیج از حرفش بلند شدم و تو جام نشستم.

- چی میگی رادوین؟ من از اول دیوونه‌ی تو بودم. این رو از کجا آوردی؟

قیافه‌ی رادوین هم شبیه علامت تعجب شد.

- آره دیگه شبنم گفته بود یکی رو می‌خواستی که طرف ولت کرده!

ای شبنم خیر ندیده، پس از این آتیش‌ها از گور تو بلند می‌شه!

- شبنم غلط کرد؛ من از اولم تو رو می‌خواستم.

لبخندی زد و شیطون گفت:

- واقعا؟

- خب حالا نخند. بگو ببینم شبنم چی گفت؟

دستم رو گرفت دوباره رو دست خودش خوابوندم. - از بچگی بین تو و تارا و رها و سارا، تو برام یه چیز دیگه بودی. دوست نداشتم کسی اشکت رو دربیاره، دوست نداشتم کسی اذیتت کنه، از بس مظلوم و مهربون بودی! همیشه تو بچگی دوست داشتم رها رو خفه کنم که تمام شیطنتهای خودش رو می‌نداخت گردن تو! یه روز تو و تارا دعواتون شد؛ تارا موهات رو کشید. خیلی عصبانی شدم تا خواستم پیام سراغ تارا، رادمان دستم رو گرفت و من رو کشید یه سمت دیگه. وقتی حیاط خلوت شد من هم رفتم و کفش‌های محبوب تارا رو پاره کردم!

یادم بود اون روز تارا تا شب گریه کرد. آخر هم نفهمیدن کی کفش رو پاره کرده.

- بزرگ‌تر که شدیم برام یه رنگ دیگه‌ای گرفتی. دوستت داشتم از جونم هم بیشتر! کافی بود بفهمم تو خیابون یکی چپ نگاهت می‌کنه مثل این لات‌های ولگرد خراب می‌شدم رو سر طرف! زمزمه‌ی آمریکا رفتن من که شروع شد راضی به رفتن بودم.

می‌دونستم دوری ازت اذیت می‌کنه اما دوست داشتم پیشرفت کنم و با دست پر برگردم تا مامان فخری و آقاجون بهم نه نگو، نگو تو در سطح تیوا نیستی، لیاقتش رو نداری! شش‌سالی که آمریکا بودم هر بار که مامان زنگ می‌زد یا با نیما چت می‌کردم دل‌دل می‌کردم تا از بین حرف‌هاشون بتونم یه خبر کوچیک ازت بگیرم! به محض گرفتن فوق لیسانسم طاقت نیاوردم و برگشتم. سریع کارهای شرکت رو کردم و تاسیسش کردم؛ اما همچنان دورادور مراقبت بودم تا اینکه یک روز اومدی پیشم و از شب‌م گفتی. نیاز به پرسنل نداشتی اما دل نه گفتن بهت رو هم نداشتی. شب‌م اومد تو شرکت و مشغول شد. دختر زرنگی بود و زود لم کار دستش اومد. هر کاری رو که بهش می‌گفتم به بهترین نحو احسن انجامش می‌داد. دختر خوبی بود یا حداقل من بدی یا تنبلی ازش ندیدم. یک روز کارم خیلی طول کشید. همه کارمندها رفته بودند. بلند شدم برم بیرون که صدای گریه‌ای نظرم رو جلب کرد. وقتی دیدم شب‌م گوشه اتاق کز کرده و اونطوری گریه می‌کنه و می‌لرزه، دلم سوخت. اون شب تا رسوندمش به خونه‌شون که یه محله‌ی بدنامی تو پایین‌ترین نقطه تهران بود از زندگیش گفت. از پدر معتادش و برادر زندانش! وقتی پرسیدم چجوری با تیوا دوست شدی گفت توی جشن تولد که مامانش جزو خدمه بود و شب‌م رو هم برده بود تیوا تو اون تولد بود. تمام دخترها همسن تیوا و شب‌م بودن؛ بقیه شب‌م رو تحقیر می‌کردن و تنها کسی که ازش طرفداری کرد و از ناراحتی جشن رو ترک کرد تیوا بود. قبل از رفتن شماره‌ی خونه‌تون رو به شب‌م دادی. شب‌م هم زنگ می‌زنه و یک روز میاد خونه‌تون و این می‌شه شروع دوستی. این‌ها رو که تعریف می‌کرد تو دلم بهت افتخار می‌کردم. از اون روز سعی می‌کردم بیشتر هوای شب‌م رو داشته باشم. دختر خودساخته‌ای بود. یک روز اومد پیشم خیلی خوشحال بود. دلیلش رو که پرسیدم گفت تیوا از پسر موردعلاقه‌ش پیشنهاد داشته. این قدر خالم خراب شد که نفهمیدم چجوری از شرکت

زدم بیرون! به خودم که اومدم دیدم ساعت هاست الکی دارم تو خیابون ها چرخ می‌زنم. هر روز می‌اومد و از بیرون رفتن‌های تو با پسر موردعلاقهت می‌گفت، از خوشحالی و برق چشم‌هات! تمام اون سال‌ها فقط به عشق رسیدن به تو تلاش کرده بودم و حالا دیگه واقعا امید به هیچی نداشتم. شب‌نم که حال و روزم رو می‌دید بیشتر پیشم می‌اومد. باهام حرف می‌زد، سعی می‌کرد دل‌داریم بده. فهمیده بود دوستت دارم، می‌گفت اون با کسی که دوستش داره خوشحاله. چندوقت گذشت. یک شب شب‌نم زنگ زد و گفت می‌خواد خودش رو بکشه. حالش خوب نبود. فقط جیغ می‌زد و گریه می‌کرد. عذاب وجدان گرفتم. اون تو بدترین شرایط موند و سعی کرد کمکم کنه و حالا نوبت من بود. با زور و دعوا آدرس گرفتم رفتم پیشش. این قدر اصرار کردم که گفت بهش دست‌درازی شده. گفت من هیچوقت روی خوش تو زندگی ندیدم، همیشه عذاب بود و سختی و بیچارگی! حالا دیگه امیدی هم به زندگی ندارم. باهات کلی حرف زدم سعی کردم فکر خودکشی رو از ذهنش بیرون کنم. گفت دیگه هیچ‌کس حاضر نمیشه باهام ازدواج کنه. حرف زد و گریه کرد؛ ولی یهو ساکت شد. دوتا دستم رو گرفت گفت، بهت التماس می‌کنم رادوین، کمکم کن! جز تو کسی رو ندارم که کمکم کنه، یه ازدواج مصلحتی که فقط اسمت بیاد تو شناسنامه! نمی‌دونستم چی بگم، راضی نبودم؛ همه‌ش اسم تو تو ذهنم می‌چرخید. حال خوبی هم نداشت و می‌ترسیدم بگم نه، بلایی سر خودش بیاره! ولی اینقدر اصرار کرد که به ناچار قبول کردم. گفتم فردا که حالش خوب شد منطقی باهات حرف می‌زنم. قرار شد به کسی حرفی نزنه، بعد از اون هم هر وقت می‌خواستم باهات حرف بزنم یا می‌پیچوند و فرار می‌کرد یا این قدر ازم تشکر می‌کرد که ذهنم بسته می‌شد و موکولش می‌کردم به یه روز دیگه. یه روز صبح چندتا پلان مهم رو باید از تو شرکت برمی‌داشتم. زودتر از روزهای معمول رفتم شرکت که شب‌نم رو با یک پسر تو بدترین حالت ممکن تو یه ماشین مدل بالا دیدم. برام مهم

نمود فقط از خودم لجم گرفت که اینقدر زودباورم! این قدر زود خام حرف‌های یه عفریته شدم! سنگینی نگاهم رو حس کرد و چشمش به من افتاد. با ترس از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد. تا خواست حرف بزنه خیلی راحت بهش گفتم اخراجی، دیگه اینطرف‌ها نبینمت که بد حالت رو می‌گیرم! از شرکت اخراجش کردم. چند روز بعد اومدی شرکت با شبنم کار داشتی. خیلی وقت بود ندیده بودمت. تو دوره‌می‌ها نمی‌اومدی. فکر می‌کردم به‌خاطر پسریه که بهش علاقه داری، سرت با اون گرمه. وقتی سراغ شبنم رو گرفتی تعجب کردم که چطور از اخراجش بی‌خبری. گفتم شاید فیلم‌تونه و با هم نقشه کشیدید. موقعی که بردمت تو اتاقم، بین حرف‌ها گفتی که شبنم خیلی وقته بهت زنگ نمی‌زنه و جواب تماس‌ها رو و نمیده. در صورتی که شبنم می‌اومد و مدام از حرف‌های بین خودش و تو می‌گفت. این قدر سوال پرسیدم و سوال پیچت کردم که فهمیدم اون پسری که شبنم رو باهاش تو ماشین دیدم دوست‌پسرشه. ته ته دلم از اینکه با نقشه نیومده بودی خوشحال شدم! شبنم گفته بود اون پسر خواستگاریه که برای انتقام اومده تا اون رو مثلا پیش من خراب کنه! اما تو که اومدی فهمیدم باز هم دروغ گفته. از اون موضوع چندوقتی گذشت. زمزمه‌ی خواستگاری ازت تو خونه زیاد شده بود. هر چی هم می‌گفتم نمی‌خوام حرفم تو گوش هیچ‌کس نمی‌رفت! آخر دیدم فایده‌ای نداره گفتم برم و جواب نه رو تیوا بده لااقل دست از سر من برمی‌دارن. نمی‌تونستم بگم تیوا دلش پیش کس دیگه‌ایه گفتم می‌ریم صد در صد جواب رد می‌شنوم ولی در کمال تعجب جواب مثبت دادی! تو اتاق که رفتیم و بهت گفتم ازم توقع عشق نداشته باش؛ می‌خواستم امتحانت کنم. وقتی گفتی من جای هر دومون عاشقی می‌کنم بتی که ازت ساخته بودم فرو ریخت! من اون تیوای دورو رو نمی‌شناختم. نمی‌تونستم همم بگم از رابطه‌ت با یه پسر دیگه خبر دارم! زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم مراسم ما انجام شد. همه‌ش انگار خواب بود. من این

زندگی رو واسه خودم تصور نمی‌کردم. نسبت بهت دلچرکین بودم. حس می‌کردم این تیوا رو نمی‌شناسم ولی این قدری دوستت داشتم که با همه این‌ها باهات زیر یه سقف رفتم. شش‌ماه از زندگی‌مون گذشت. عین پروانه دورم می‌گشتی یه لحظه تنهام نمی‌داشتی. محبتت رو تمام و کمال خرج می‌کردی. از همه مهم‌تر چشم‌هات بود که مثل بچگی‌هات هنوز هم معصوم بود! داشتم باور می‌کردم این معصومیت رو که یه فایل دستم رسید. توش یه صدای ضبط شده بود. از صحبت‌های تو و شب‌نم، تو گریه می‌کردی و از بهم خوردن رابطه‌ت با پسری به اسم آرش می‌گفتی و شب‌نم از علاقه و عشقت نسبت به من که من شدم یه نور تو ظلمات زندگی‌ت که قراره بشم فرشته نجاتش و ننگی که دامنش رو لکه‌دار کرده رو پاک کنم. تمام علاقه‌م بهت شد نفرت، نه به‌خاطر شب‌نم، به‌خاطر شیطانی که تو لباس یه فرشته بود! به‌خاطر ظلمی که در حق من کردی، به‌خاطر ظلمی که در حق شب‌نم کردی! تمام حرکات و رفتارت به‌نظرم نقشه و از ذات پلیدت بود! سرم رو بوسید و ادامه داد:

- تیوا برام شدی تندیزی از شیطان! بعد از دو سال شب‌نم زنگ زد گفت برگشته و می‌خواد باهام حرف بزنه. نسبت بهش عذاب‌وجدان داشتم. آدرستش رو گرفتم. گفتم یه روز که سرم خلوت شد بهش سر می‌زنم. یک روز که کارهام تو شرکت سبک بود وسایلم رو جمع کردم و رفتم به آدرسی که شب‌نم داده بود. تا خواستم زنگ رو بزنم صدات به گوشم خورد. تعجب کردم. قرار بود بری خونه‌ی پدرت اما سر از اونجا در آورده بودی. کنجکاو شدم ببینم چرا رفتی. از اونجایی حرف‌ها رو شنیدم که گفتی این زندگی رو حق تو می‌دونستم و عذاب‌وجدان داشتم. با شنیدن حرف‌های شب‌نم به معنای واقعی کلمه رفتم تو کما! باورم نمی‌شد. دو سال تمام زندگی‌م جهنم بود به‌خاطر یه مشت دروغ یه آدم روانی! هر چی بیشتر می‌گفتید من بیشتر می‌شکستم. حالم به معنای واقعی کلمه افتضاح بود. وقتی می‌خواستی بری قایم شدم و یک ساعت بعد



از رفتنت رفتم خونش. اول می‌خواستم زندگیش رو روی سرش خراب کنم؛ ولی کمی که فکر کردم دیدم یه داد و هوار برای دو سال دروغ و سختی کمه، برای همین هم خودم رو وارد بازیش کردم! تازه فهمیدم چرا تونستم بعد از دو سال اینقدر راحت دل رادوین رو به دست بیارم. پس همه چی رو می‌دونست! بی‌گناهی من بهش ثابت شده بود. حسابی غرق فکر بودم. با بو\*س\*ه‌ای که روی صورتم زد نگاهش کردم.

- چرا بهم نگفتی؟ چرا نگفتی که می‌دونی؟

لبخند زد و پتوی جمع‌شده‌ی کنارش رو باز کرد.

- نمی‌خواستم اگر با شب‌نم روبه‌رو شدی بفهمه که من همه چی رو می‌دونم آخه از بچگی بازیت افتضاح بود! یادته یه بار با سنگ زدیم تو سر سگ همسایه. همه قول دادیم که این راز بین خودمون بمونه. تا بابا رامبد اومد تو حیاط رفتی و گفتی بابا ما سنگ رو زدیم تو سر سگ همسایه‌ها، خودش سنگ خورد مرد!

هر دو زدیم زیر خنده. راست می‌گفت. هر وقتی یه چیزی بهم می‌گفتن و بعد می‌گفتن کسی نفهمه، این قدر هول می‌کردم که می‌رفتم همه رو لو می‌دادم. سوالی که این مدت خیلی غذا بم داده بود رو بالاخره پرسیدم:

- برای چی اومده بود خونه‌مون؟

- شرکت بودم زنگ زد گفت دم خونه‌تونم. تا گفتم اونجا چه غلطی می‌کنی گفت نترس تیوا خونه نیست، بیا می‌خوام خونه‌ت رو ببینم؛ بعد از اینکه قطع کرد پلیس که خط شب‌نم رو شنود می‌کرد باهام تماس گرفت که برم، شاید از بین حرف‌هاش چیزی در بیاد. تمام این مدت پیشش ازت بد می‌گفتم. حتی بهش گفتم یکم روی خوش نشونش دادم تا وابسته‌ترش کنم که وقتی رفتم بیشتر عذابش رو ببینم! با این حرف‌ها می‌خواستم ازت دورش کنم چون قصد داشت بیاد سراغت؛ می‌گفت اون هست که



پیش کسی آبرویی نداره. یه تلنگر دیگه لازمه که جایی تو خونه‌ی باباش داره رو هم دیگه نداشته باشه! بهش گفتم بسپارش به خودم، می‌دونم چجوری داغونش کنم.

نگاهم کرد و موهای روی صورتم رو کنار زد.

- اون پسره شایان الان زندانه، ازش شکایت کردم. تو بازجوییش هم گفت که صدای تو رو صداسازی کرده. آدم درستی نبود، پرونده‌های دیگه هم داشت که بعد از دادگاهی شدنش یکی‌یکی رو شد. درمورد شب‌نم همون موقع از طریق پلیس فهمیدم با یه باند مواد مخدر که رئیسش برادرشه همکاری می‌کنه!

- نمی‌دونی اون روز که تو خونه دیدمش چه حالی شدم. به اندازه ده سال پیر شدم رادوین، واقعا معنی مرده‌ی متحرک رو اون موقع درک کردم!

دستش رو صورتم بود و نوازشم می‌کرد.

- می‌دونم خانومم، می‌دونم نفسم، جبران می‌کنم! تمام این دوسال رو جبران می‌کنم، قطره‌قطره اشکی که ریختی! می‌دونی دوست دارم؟

«به حوالی عشق که رسیدی

دل‌دل نکن!

بگو دوستت دارم!

این تنها بلای قشنگی‌ست که

به سرت خواهد آمد!»

- نه از کجا بدونم؟

خندید.

- نمی‌دونی چون دوست ندارم، عاشقتم! این مدت خیلی جلوی خودم و زبونم رو گرفتم که حرفی نزنم. ده‌بار تا نوک زبونم اومد که همه چی رو بگم و خودم رو راحت کنم ولی به خاطر امنیت تو دهنم رو بستم! وقتی اونجوری از جلوی خونه رفتی تیوا داشتم سخته می‌کردم. رنگم پریده بود. می‌خواستم دنبالت پیام ولی باید ظاهرم رو حفظ می‌کردم. به اون گفتم به جهنم که رفت، چه بهتر، ولی خدا می‌دونه چی کشیدم! وقتی از خونه رفت راه افتادم تو خیابون دنبالت. می‌دونستم خونه‌تون نرفتی؛ چون مامانت زنگ زد سراغت رو گرفت که چرا نرفتی اونجا، به مامان پری هم به یه بهانه‌ای زنگ زدم که گفت به تیوا سلام برسون. مردم و زنده شدم! تا خدا صدام رو شنید و جواب دادی و من و نیما رو به خاطر حال بدت از هم تشخیص ندادی.

لحنش آروم شد.

- از خودم بدم میاد که دو سال تو حماقت به سر بردم و زندگی رو به تو و خودم زهر کردم! وگرنه بچه هم داشتیم الان تو تدارکات عروسیش بودیم! خندیدم.

- در عرض دو سال می‌خواستی بفرستیش خونه‌ی بخت؟

- آره دیگه، چون تعداد بچه‌ها زیاده، باید تندتند بفرستیمشون سر زندگیشون تا تمرکزمون رو روی به دنیا آوردن بقیه بذاریم! دستم رو روی شکمم گذاشتم.

- بذار فعلا همین یدونه به دنیا بیاد؛ بعد به بقیه‌شون فکر می‌کنیم!

- من قربون تو و این یدونه آخه زندگیم! غرق لذت شدم از این ابراز علاقه‌اش.

- تو چی؟ اونجا خیلی اذیتت کردن؟

- شده بودم خدمتکارشون. تکون می‌خوردم کتکم می‌زدند. اگر ثریا دلش برام نمی‌سوخت، اگر آمنه کمکم نمی‌کرد، من الان اینجا نبودم. قادرعلی بهم گفته بود می‌خوان از طریق من مواد مخدر وارد ایران کنن. شکمم رو پاره کنن و مواد جاساز کنن. چون ایرانی هستم کسی هم شک نمی‌کنه بهشون! اون طرف مرز هم شکمم رو باز کنن و مواد رو خارج کنن ولی همونجوری ولم می‌کنن تا خوراک شغال‌ها بشم!

- برای همینه که پلیس دنبال شهاب بود. تو اولین طعمه شون نبود، دخترهای زیادی رو دزدیدن یا به بهانه‌ی خروج غیر قانونی از مرز گولشون زدن و بعد از چندماه استخون‌هاشون رو پیدا کردن! از وقتی که مادرشون مرد شب‌نم عضو این باند شد. دخترها رو شب‌نم پیدا می‌کرد. بعد از خروج از مرز هم با یه قیمت زیاد می‌فروختن به قادرعلی. یک‌سری‌ها که دختر بودن و زیبا، با عرب‌ها معامله می‌شدند. بچه‌های کوچیکم اعضای بدنشون رو قاچاق می‌کردن!

من از شنیدنش قلبم به درد اومد؛ چجوری این‌قدر راحت جون می‌گرفتن؟

- مگه این‌ها آدم نیستن؟ مگه دل و وجدان ندارن؟ چجوری می‌تونن؟ من با شنیدنش دست و پام داره می‌لرزه!

- این‌ها آدم نیستن؛ این‌ها شیطان‌زاده هستن! راستی می‌دونستی تمام زن‌های قادرعلی با خواست خودشون اونجا نبودن؟ یا دختر فراری بودن یا دزدیده شده بودن و خانواده‌هاشونم از ترس آبرو اون دخترها رو دیگه قبول نکردن و مجبور شدن بمونن!

- من اونجا جز ثریا اجازه نداشتم با هیچ‌کس حرف بزنم. یعنی یه‌جورایی بقیه می‌ترسیدن بهم نزدیک بشن! هر کس سرش تو لاک خودش بود؛ به‌جز شایسته که سوگلی بود و تو خونه اون به همه دستور می‌داد و همه رو مدیریت می‌کرد!



- چون جنایت‌های قادرعلی رو به چشم دیدن. هیچ‌کس جز ثریا جرأت نفس کشیدن هم نداره، شایسته هم پدرش توسط قادرعلی کشته شده بود! اون هم چون پسر آورد شد سوگلی!

- تو از کجا می‌دونی این‌ها رو؟

- تا قبل از فرارمون من از طریق اینترنت با پلیس ایران در ارتباط بودم. وقتی ایران بودم و آمنه زنگ زد مامورها فهمیدن تو هم احتمالا شدی یکی دیگه از طعمه‌هاش و شهاب فروختت به اون. بعد هم تو افغانستان از طریق ایمیل هر اطلاعاتی که دخترش بهم می‌داد رو بهشون می‌گفتم. اون‌ها هم اطلاعات در اختیارم می‌داشتن تا اعضای اون خونه رو بشناسم و بعدا به مشکل نخورم.

- امیدوارم به‌خاطر من خیلی اذیتشون نکنه! قادرعلی گفته بود دوتا راه دارم؛ یکی ش همون حمل مواد مخدر و یکی ش هم....

دستش که لای موهام بود از حرکت ایستاد.

- یکیش هم چی؟

- باهاش ازدواج کنم. گفت به شهاب هم گفته بودم حیفی، گفت اگر باهام ازدواج کنی و پسر برام بیاری یه زندگی مستقل برات می‌سازم!

عصبی بلند شد و نشست و با اخم نگاهم کرد.

- خیلی غلط کرده مرتیکه....

از فحشی که رادوین داد چشم‌هام چهارتا شد. باورم نمی‌شد رادوین همچین حرف‌هایی حتی بلد باشه! نگاهش که به چشم‌های درشت‌شدهم افتاد خنده‌ش گرفت و دوباره خوابید و بغلم کرد.

- قیافهت رو اونجوری نکن! یه لحظه از کوره در رفتم. صدسال سنشه چقدرم کم اشتهاست!

- از آقا جونم و بقیه بگو.

نفسش رو بیرون فرستاد.

- گم شدن همه مون رو پیر کرد. تارا که دو روز هم تو بیمارستان بستری شد از بس جیخ می زد و گریه می کرد! مامانم نمی دونست به مامانت برسه یا تارا! خودش هم حالش تعریفی نداشت. گلی مامان فقط دست به دعا و رو سجده بود همه ش. من و رامین و نیما اول تو جنگل بعد تو خیابون افتادیم دنبالت. روزهای بدی بود!

- واسه همه تون جز دردسر چیزی ندارم.

صورتتم رو به سمت خودش چرخوند.

- چرا گریه می کنی قربونت برم؟ تو عزیزی واسه همه مون، اگر یه تار مو از سرت کم می شد من می مردم! مقصر این اتفاقات هر دومونیم!

سرم رو روی سینه ش گذاشتم و به صدای قلبش گوش دادم. حرف می زدیم تا گرسنگی یادمون بره، حرف می زدیم تا ترسها رو دور کنیم. بعضی وقتها آدم از خستگی زیاد نمی تونه بخوابه! با اینکه خسته بودیم ولی خوابمون نمی برد.

- رادوین؟

- جانم؟

- دوست داری بچه مون دختر باشه یا پسر؟

- فرقی نمی کنه، فقط سالم باشه! به اسمش فکر کردی؟

- نه هنوز مگه فرصتی بود که فکر کنم؟ حتی نشد به جنسیتش فکر کنم. حتی الان یادم رفته که چندماهه.

- وقتی برگردیم همه چی درست می شه، قول میدم!

با نوازش های دست رادوین بالاخره خوابم برد. صبح که بیدار شدم رادوین نبود. یک لحظه ترس برم داشت که نکنه باز دار و دسته ی قادرعلی و شهاب اومده باشن سراغش. سریع از جا بلند شدم و رفتم بیرون تا دنبالش بگردم. بوی کباب که به مشامم خورد حسابی معده ام رو تحریک کرد. مخصوصا که چند روز بود درست و حسابی چیزی نخورده بودم! یکم جلوتر رادوین رو جلوی یه آتیش کوچیک دیدم. صدای قدم هام رو شنید و به سمتم برگشت. با دیدنم لبخند زد.

- بیدار شدی خوشگلم؟

با لبخند جوابش رو دادم:

- بلند شدم دیدم نیستی ترسیدم، چیکار داری می کنی؟

به تخته سنگ کنارش اشاره کرد.

- بیا اینجا بشین.

رفتم و کنارش نشستم. سیخ های چوبی که رو آتیش بود رو برداشت و یک تکه گوشت ازش جدا کرد. فوت کرد. یکم که خنک شد به طرف دهنم برد. گوشت رو از دستش خوردم. این قدر گرسنه بودم ک به نظرم لذیذترین غذای عمرم بود!

خیلی نبود ولی تا حد زیادی ضعف و گرسنگی رو از بین برد.

- این چی بود رادوین؟ اندازهش به گاو و گوسفند نمی خورد!

- خوشت اومد؟
- آره خیلی خوشمزه بود!
- لبخند دندون‌نمایی زد.
- مار بود عزیزم!
- با شوک نگاهش کردم. مثل کسی که برق گرفته بودتش خشکم زد. جیغ بلندی زدم و از جا پریدم.
- م... م... ار خور... خوردیم؟
- با صدای بلند خندید.
- چرا جیغ می‌زنی؟ نیش‌ت نزده که خوردیمش. دیدی که چقدر هم لذیذ بود. همچنین با ولع خوردی که تصمیم گرفتم وقتی برگشتیم به جای گوسفند و گوساله مار بخرم فریز کنیم!
- چندشم شده بود. دوست داشتم اوق بزمن هر چی خوردم رو بالا بیارم. صورتم رو جمع کردم و نگاهش کردم.
- چجوری پیداش کردی؟
- اینجاها چیزی که زیاده ماره، اول با سنگ زدم تو سرش کشتمش بعد با چاقو پوس...
- .
- بسه‌بسه، نمی‌خواد بگی!
- خندید و کمرم رو گرفت.
- قربون قیافه‌ت. چندشت شده؟ بهش فکر نکن. بریم عزیزم که وقت رفتنه.

وسایل رو جمع کردیم و دوباره راه افتادیم. همه‌ش سربالایی بود و جونم در می‌اومد تا برم. یه جاهایی این قدر بهم فشار می‌اومد و اذیت می‌شدم که دوست داشتم به رادوین بگم دیگه نمی‌تونم، من نمیام تو برو! ولی این همه سختی نکشیده بودیم که حالا به تهش رسیدیم کم بیارم. نه به خاطر خودم، باید به خاطر رادوین و بچهم و خانواده‌م طاقت می‌آوردم. هیچ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد و حتی نمی‌دونستیم داریم راه رو درست می‌ریم یا نه. تمام ترسم از این بود که دور خودمون بچرخیم و برگردیم تو دل نوحه‌های قادرعلی. یک‌هفته گذشت و ما هنوز به جای امیدوار کننده‌ای نرسیده بودیم. دیگه عملاً فکر می‌کردم داریم دور خودمون می‌چرخیم. تنها شانسی که آوردیم یه راه آب خیلی باریکی از کوه پیدا کردیم و تونستیم لاقلاً کمبود آب رو جبران کنیم. هر چند که از تمیز بودنش مطمئن نبودیم. تو اون شرایط آدم به هر چیزی فکر می‌کنه جز تمیزی و بهداشتی بودن! دیگه بچهم هم به این همه چیز غیر بهداشتی عادت کرده بود انگار! غذا مون همم تو این یک هفته فقط مار بود و رادوین تو گرفتن مارهای بیچاره حسابی استاد شده بود! اولش بدم می‌اومد بخورم ولی بعد عادت کردم. آدمی زود زود با شرایط خودش رو وفق میده. سنگین تر شده بودم و پیاده روی زیاد، برام سخت‌تر! یا نفسم می‌گرفت یا دلم تیر می‌کشید. خلاصه که هر دم از این باغ، بری می‌رسید! بعد از اینکه سربالایی نفس‌گیر رو گذروندیم از دور تعدادی آدم دیده می‌شدن. اول فکر کردم یا سرابه یا گرما به سرم زده، توهم زدم ولی وقتی به رادوین نگاه کردم. دیدم به همونجا خیره شده و کم‌کم نیشش داره شل میشه فهمیدم واقعا به آخرش رسیدیم!

- تیوا... بالاخره رسیدیم! ببین اونجا مرزه، دیگه تموم شد!

انگار که با این حرف رادوین ده‌تا نوشیدنی انرژی‌زا خوردم! همچین انرژی گرفتم و شروع کردم با اون شکم دوییدن که رادوین ازم عقب موند و با دهن باز داشت نگاهم می‌کرد.



نگاه کردم دیدم کنارم خالیه. برگشتم و به عقب نگاه کردم. دیدم هنوز وایستاده داره با بهت من رو نگاه می‌کنه.

- رادوین بیا دیگه چرا ماتت برده، بدو می‌ترسم رویا باشه همه‌ش دود بشه بره هوا!  
آروم و با لبخند به سمتم اومد و لپم رو کشید.

- آخه خانوم موشه تا چند دقیقه پیش نفس نفس می‌زد و راه می‌رفت. الان مثل جت داره میره من هم به گرد پاش نمی‌رسم!

- انگار خدا جون دوباره بهم داد. بیا زود بریم بهشون برسیم.

دستم رو گرفت و شروع کردیم به رفتن. هر چی نزدیک‌تر می‌شدیم تشخیص مامورهای افغان و ایرانی راحت‌تر می‌شد و هر چی بیشتر می‌رفتیم رادوین سرعت قدم‌هاش رو کمتر می‌کرد و مدام اطراف رو می‌پایید. نگران دار و دسته قادرعلی و شهاب بود. بالاخره به مرز رسیدیم و صدای فریاد از پشت حصارهای بلند به گوش رسید.

- او... اوناهاشن، خودشونن! تیوا!

نگاهم رو به مرد لاغراندازی که بالا پایین می‌پرید و یک‌نفس اسمم رو صدا می‌کرد دوختم. با دقت نگاهش کردم. خدای من اون نیما بود! نیمای من این قدر لاغر شده بود که تو نگاه اول نشناختمش! با صدای نیما بقیه هم اومدن. آقاچونم، بابا رامبد و حتی رامین هم بود! می‌خندیدم و اشک می‌ریختم. همه‌ش از خوشحالی بود. بتلاخره تموم شد.

- رادوین نگاه کن همه هستن. آقاچونم و بابا رامبد هم هستن! بالاخره رسیدیم. باورم نمی‌شه انگار دارم خواب می‌بینم!

رادوین هم با خنده به بقیه نگاه می‌کرد. چیزی نمونده بود بهشون برسیم که مثل مور و ملخ از پشت سنگ‌ها و تپه‌های دورمون، مردهای افغان اسلحه به دست ریخت بیرون و دور من و رادوین رو گرفتن. وسایل از دست رادوین روی زمین افتاد. از ترس با دوتا دستم دست رادوین رو گرفتم و خودم رو بهش چسبوندم. نگاهی بهم کرد و دستش رو دور کمرم انداخت.

- نترس عزیزم چیزی نیست!

نگاهم رو به بابا رامبد و آقاجونم نیما و رامین دوختم که با ترس نگاهمون می‌کردن و اون طرف مرز هم مامورهای ایران اسلحه به دست و آماده‌ی شلیک بودند! تعداد مامورها به‌نظرم بیشتر از افراد قادرعلی بود؛ ولی چیزی که ترس داشت مامورهای افغان بودن که خنثی ایستاده بودن و نگاه می‌کردن!

با دیدن قادرعلی که از بین افرادش بیرون اومد از ترس قدمی عقب رفتم و خودم رو پشت رادوین قایم کردم. با لبخند کریحش بهم خیره بود. از دیدن ترس تو چشم‌هام لذت می‌برد.

- کار خوبی نکردی که فرار کردی دختر جان! تو جزو اموال منی و من از اموال نمی‌گذرم! نیشش بسته شد و جاش رو به خشم داد.

- بی‌دردسر و درگیری برگرد اینجا تیوا!

صدای فریاد رادوین از جا پروندتم:

- خفه شو! اسم زن من رو به زبونت نیار!

قادر علی قدم دیگه‌ای بهمون نزدیک شد و من محکم‌تر بازوی رادوین رو چسبیدم.

- زن تو بود تموم شد. حالا اموال من و چه بسا همسر من خواهد شد!

رادوین خواست به سمتش بره که دو دستی نگهش داشتم و با التماس نگاهش کردم.

- تورو خدا رادوین.

- گوش کنید!

صدای بلندگو و صحبت یک نفر از پشت فنس‌ها بلند شد:

- سرهنگ علیفر صحبت می‌کنه. بهتره که خیلی بی‌دردسر دو هموطن ایرانی ما رو به

خاک ایران برگردونید؛ وگرنه مجبور به درگیری می‌شیم و این برای دولت افغانستان

اتفاق خوشایندی نخواهد بود!

مرد بلندگو به دست که کنار آقا جونم و نیما ایستاده بود حواس همه رو به خودش

معطوف کرده بود.

قادر علی رو به اون مامور فریاد زد.

- می‌دونی که نمی‌تونی به این سمت شلیک کنی جناب سرهنگ؟ شلیک به خاک

افغانستان یعنی اعلام جنگ!

دوباره به من نگاه کرد.

- دلت رو به اون‌ها خوش نکن؛ چون کاری از دستشون برنمیاد! دولت افغانستان هم

پشت منه. اگر نمی‌خوای جلوی چشمت شوهرت رو هزارتکه کنم راه بیفت! وقت ندارم

دختر جان!

به طور محسوسی می لرزیدم و از ترس به سکسکه افتاده بودم. نمی تونستم به اندازه‌ی یه پلک زدن هم ازش چشم بردارم. تمام کابوس این روزهام حالا مقابلم ایستاده بود و این بار به جای خودم رادوینم رو تهدید می کرد. رادوین لرزشم رو حس کرد. دستش رو دور کمرم پیچید و نگران نگاهم کرد.

- هیچ غلطی نمی تونه بکنه! آروم باش عزیزم، آروم باش قربونت برم، برات خوب نیست! قادرعلی صدای رادوین رو شنید و به مزاجش خوش نیومد. اخم‌هاش رو تو هم کشید و با لحن عصبی رو به رادوین گفت:

- من هیچ غلطی نمی تونم بکنم؟

دستش رو بالا برد و تمام اسلحه‌ها رادوین رو نشونه گرفتن. از دیدن این صحنه زانو هام خم شد و محکم با زانو روی زمین افتادم. چشم‌هام رو بستم تا نبینم هدفشون رادوینه، تا نبینم فقط یه اشاره کافیه تا تمام زندگیم ازم گرفته بشه، نمی دونستم چی کار کنم. مغزم قفل بود و فقط و فقط اسم رادوین تو سرم می چرخید. بسته شدن چشم‌هام همانا و بلند شدن صدای شلیک همانا! مثل میدون جنگ شده بود و از هر طرف صدای شلیک می اومد. دستم رو رو گوشم گذاشته بودم و جیخ می زدم. جیخ‌های هیستیریکی که هیچ کدومش دست خودم نبود. می ترسیدم چشم‌هام رو باز کنم و با جسم غرق خون رادوین روبه‌رو شم. دستی بازو هام رو گرفت و بلندم کرد و دنبال خودش می کشید و من همچنان با چشم‌های بسته جیخ می زدم. صدای شلیک و تیراندازی یک لحظه هم قطع نمی شد. قدرت مقاومت نداشتم. این قدر فشار روم بود که یک لحظه حس کردم تمام دنیا سیاه شد! بالاخره به خودم جرات دادم و چشم‌هام رو باز کردم. قادرعلی به زور من رو به سمت ماشینش می کشید. با تمام جون نداشتم شروع کردم به دست و پا زدن. با ترس اطرافم رو نگاه کردم تا ببینم رادوین کجاست که این داره من رو به زور

می‌بره. چشمم به جسد غرق خون رادوین افتاد. آقاجونم و نیما و بابا رامبد هم زخمی شده بودن. دوباره به رادوین نگاه کردم. شروع کردم به لرزیدن مثل کسی که تشنج کرده. می‌لرزیدم و اسمش رو صدا می‌کردم. با سیلی که به صورتم خورد پریدم.

- من اینجام عزیزم، من اینجام، نگاه کن حالم خوبه!

دوطرف صورتم رو گرفته بود و سعی می‌کرد آرومم کنه. نگاه نگرانش و خوب بودن حالش، بهم فهموند که اون فقط یه کابوس وحشتناک بود! خودم رو تو بغلش انداختم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن.

- تموم شد عزیزم، همه چی تموم شد. ببین من کنارتم، چیزی واسه ترس وجود نداره! با نوازش‌ها و قربون صدقه رفتنش آرومم کرد. تازه متوجه اطرافم شدم. تو بیمارستان بودیم. یاد بچم افتادم و با ترس دستم رو رو شکمم گذاشتم و سوالی به رادوین نگاه کردم.

- به خاطر شوک عصبی که بهت وارد شد پنج روزه که به هوش میای و جیغ می‌زنی دوباره از هوش میری! نگران نباش، بچه حالش خوبه!  
سعی کردم ل\*\*ب‌های خشکیدم رو تکون بدم.

- کجاییم؟ ایران؟ یا افغانستان؟

لبخند اطمینان‌بخشی زد.

- ایرانیم عزیزم.

- آقاجونم، نیما و... .

نذاشت ادامه بدم.

- همه خوبن کسی چیزیش نشد. نگران نباش!
- چشم‌هام رو که بستم تیراندازی شد. می‌ترسیدم چشم باز کنم و تو رو غرق خون ببینم!
- کمکم کرد دوباره دراز بکشم. پتو رو روم کشید و کنارم روی تخت نشست و سرم رو بوسید.
- همه حواسشون به تو پرت شد و مامورهای ایران و افغانستان که از قبل هماهنگ کرده بودند غافل‌گیرشون کردن و تمام افرادش و خودش قتل‌عام شدن!
- کسی چیزیش نشد؟
- دو\_سه تا مامور زخمی شدن ولی خداروشکر خیلی حالشون وخیم نیست. فقط یکی از مامورهای افغان فوت کرد!
- پس بالاخره قادرعلی به جهنم رفت و تمام زن‌ها و دخترهای اسیرش آزاد شدن! شهاب چی؟
- هیچی همچنان تحت تعقیبه.
- نگاهم به ساعت روی دیوار که سه بامداد رو نشون می‌داد افتاد. دستم رو روی صورت رادوین گذاشتم.
- چشم‌هات قرمزه بگیر بخواب!
- نگران من نباش. قبل از من گلی مامان و تارا بالا سرت بودن. من رفتم خونه یه دوش گرفتم خستگیم در رفت.
- لبخند شیطونی زد.

- ولی حالا که اصرار می‌کنی باشه، روت رو زمین نمی‌ندازم.

به زور خودش رو کنارم روی تخت یک‌نفره جا داد و محکم بغلم کرد. چندوقت بود که حتی از جای خواب گرم و نرم هم بی‌بهره بودیم! واسه من بالشت هم آرزو شده بود. سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم. بالاخره از اون جهنم راحت شدیم. بالاخره کابوس تموم شد. خداروشکر که هر دو سالمیم، حتی به خورد و خوراک این مدمون هم فکر می‌کنم مغزم درد می‌گیره! تو خوابم نمی‌دیدم یه‌روزی از زور گرسنگی بخوام تو کوه و بیابون مار بخورم یا تو خاک و خار بخوابم! ساعت ملاقات بود و همه بودن؛ مامانم و مامان پری، گلی مامان و تارا و بابا رامبد و آقاجونم و نیما. نیمای مهربونم که حسابی این مدت لاغر شده بود، زیر چشم‌هاش گود افتاده بود! به محض اینکه وارد اتاق شد به سمت پرواز کرد و من از خداخواسته محکم بغلش کردم. هنوز می‌ترسیدم، می‌ترسیدم این رویا یا یه خواب شیرین باشه و زود تموم بشه!

- بمیره داداشت که این حال تو رو می‌بینه! پیر شدم تیوا، پیرم کردی!

گریه می‌کرد و اشک همه رو با گریه‌های مردونه‌اش در آورده بود.

- دیدن این روز برام آرزو شده بود نیما، آرزو داشتم یک‌بار، فقط یکبار دیگه بتونم ببینمتون! بتونم بغلت کنم!

پیشونیم رو بوسید و به زور تارا ازم جدا شد و جاش رو با تارا عوض کرد. خواهری که می‌دونم بعد از دزدیده شدنم ده‌سال پیر شد، چون با چشم رفتنم رو دید و کاری ازش برنیومد!

- کاش من رو جای تو می‌دزدیدن تیوا! همه‌ش تقصیر من بود. اگر نمی‌رفتم نمی‌بردنت! خدا من رو بکشه، تقصیر من بود!

صورتش رو بوسیدم و اشک‌هاش رو پاک کردم.

- دیوونه خدا نکنه، نزن دیگه این حرف رو! می‌بینی که سر و مر و گنده جلوت نشستم!  
حالم هم خوبه.

بینیشش رو بالا کشید و گفت:

-گنده رو خوب اومدی، چقدر گنده شدی خواهر! خوبه دزدیده بودنت اینقدر شدی؛  
نمی‌دزدیدنت چقدر می‌شدی!  
خندیدم و آروم به بازوش زدم.

رادوین: تارا خانم!

تارا به اخم‌های مصنوعی رادوین نگاه کرد و پشت‌چشمی برایش نازک کرد.

- ایش، خب راست می‌گم دیگه!

صداش رو کلفت کرد و ادای رادوین رو درآورد.

- تارا خانم... وایستاده ببینه من چی می‌گم! الان بگم وای خواهر کوچیک شدی سائزش  
تغییری می‌کنه؟ برای چی دروغ بگم به آبجیم؟

نیما: حالا بزار از تخت بیمارستان پایین بیاد بعد سائزش کن! شوهرت کجاست بیاد  
جمعت کنه؟

چشم‌غره‌ای به نیما رفت.

- دادگاه داشت نتونست بیاد!

آقاجون: خسته‌ش نکنید بابا، این بچه روزهای سختی رو گذرونده بذارید یکم استراحت  
کنه!



مامان: آره باباتون راست میگه، بریم این بچه بخوابه یکم.

- خوابم نمیاد مامان جان، به حد کافی خوابیدم. دلم تنگ شده بود؛ بمونید تورو خدا!

بابا رامبد: ما دلمون می خواد بمونیم بابا جان، ولی اگر یکم دیگه بمونیم این پرستاره بی اعصابه با بولدوزر میاد سروقتمون!

هنوز تو بغل تارا بودم. رادوین که دست و پا زدند رو تو بغل تارا دید به زور ازم جداش کرد. اگر یک دقیقه دیرتر ولم می کرد توسط فشارهای تارا کشته می شدم.

- خفه شد تارا، ولش کن بابا!

- لاله الاالله! دلم تنگ شده رادوین! دودقیقه ولمون می کنی یا نه؟

- ولت کنم که می کشیش.

مامان پری: بچه ها پاشید برید بیرون دعوا کنید. شما چها برید من می مونم!

گلی مامان: نه مادر، من می مونم شماها برید!

تارا و مامان و نیما هم هر کدوم داوطلب موندن شدن و من با چه لذتی به کل کلشون سر موندن نگاه می کردم. صدای پر تحکم رادوین که اعلام موندن کرد باعث سکوت همه شد و هیچ کس دیگه حرفی نزد! روزهای سختی بهشون گذشته بود. مامان و مامان پری مدام قربون صدقه ی خودم و بچه م می رفتن. به تک تک اعضای خانواده م نگاه کردم. کسایی که تو اون شرایط حسرت یک لحظه دیدنشون رو داشتیم. از خدا یه فرصت می خواستم تا بتونم دوباره کنارشون باشم. دو روز بعد که از بیمارستان مرخص شدم رادوین خواست مدتی رو تو خونه مامان پری و بابا رامبد بگذرونیم تا همونطور که قول داده بود خونه رو عوض کنه و من با کمال میل پذیرفته بودم. جلوی خونه دوتا گوسفند برامون قربونی کردن. قرار شده بود قضیه دزدیده شدن من و اتفاقات اخیر جایی بازگو

نشه. در عوض به مناسبت حضور عضو جدیدی به خانواده، مامان پری جشن کوچیکی تدارک دید که علاوه بر خانواده‌ی من، رادمان و رادمهر و لاله و زیبا هم جزئی از مهمون‌ها بودن! ناراحت نبودم؛ برعکس دوست داشتم رابطه‌م رو باهاشون خوب کنم. اتفاقاتی که افتاد درس بزرگی بهم داد. از لحظه‌لحظه‌های زندگیم می‌خواستم لذت ببرم. فرصت برای زندگی خیلی کوتاه بود و دوست نداشتم با کینه و کدورت خرابش کنم.

- تیوا جون، حالا چرا مخفی کردی تا الان؟ ترسیدی بخوریم بچه‌ت رو؟

تا رادوین خواست چیزی بگه، دستم رو روی دستش گذاشتم و سعی کردم با لحن ملایمی جوابش رو بدم:

- نه عزیزم این چه حرفیه؟ ندیدمتون که بخوام بگم.

- حالا جنسیتش چیه؟

نگاهی به رادمهر که با پوزخند این سوال رو پرسیده بود کردم.

- دختره.

- اوه همچین جشن گرفتید که فکر کردم پسره، دختر دیگه بریز و بیاش داره؟

تا خواستم جواب بدم تارا پیش‌دستی کرد:

- نه زیبا جون دختر پسر نداره، تو خانواده‌ی ما بچه هر چی باشه عزیزه! این موضوع واسه خانواده‌های امل و عقب‌افتاده که هنوز از دنیا عقبن مهمه!

صورت زیبا آنی قرمز شد و تارا لبخند دندون‌نمایی تحویلش داد. خیلی خودم رو کنترل کردم که نخندم.

- پسر جانشین پدره، اونی هنر کرده که بتونه پسر بزاد!

چقدر خداروشکر کردم که بزرگ‌ترها جدا از ما نشسته بودند و مامان نبود که حرص بخوره!- فعلا که لاله جان هنر همین دختر زاییدنم نداشته، پسر پیش‌کش!  
 امان از تارا! نیما و رامین و رادوین هم با لبخند به این کل‌کل نگاه می‌کردن و سرگرمی خوبی شده بود برایشون.

رادمهر عاصی تارا رو نگاه کرد.

- من خودم فعلا بچه نمی‌خوام!

- پس درمورد بچه بقیه هم نظر نده!

رادمان از این بحث خیلی راضی نبود و با لحن کلافه‌ای گفت:

- ای بابا یه شب می‌خواییم دور هم باشیم ها، چرا این قدر با هم بحث می‌کنید؟

بعد نگاهی به من کرد و ادامه داد:

- تبریک میگم تیوا جان، انشالله قدمش خیر باشه! بی‌صبرانه منتظرم تا برادرزاده‌ام رو ببینم. بالاخره اولین نوه از این خاندان قراره به دنیا بیاد!

با لبخند جوابش رو دادم.

- ممنون رادمان، مرسی از لطفت! دختر من هم منتظره تا بیاد و عموهاش رو ببینه.

از عمد عمو رو جمع بستم تا رادمهر بفهمه سر جنگ ندارم. نگاهم کرد و این نگاه زیادی طولانی شد و قصد چشم برداشتن ازم نداشت انگار. زیر نگاهش معذب شده بودم. لاله متوجه‌ی نگاه خیره‌ی رامهر به من شده بود. آروم با آرنجش ضربه‌ای به پهلویش زد.

- رادوین از شب‌نم چه خبر؟

سعی کرد اون نگاه رو با این زهر جبران کنه. رادوین هم خیلی خونسرد جوابش رو داد:

- چرا از من سراغش رو می گیری؟ اصلا تو چندبار دیدیش که هر سری من رو می بینی می خواهی ازش خبر بگیری؟

لحن جدی و اخم های در هم رادوین، نیش لاله رو بست.

- نه همین جوری گفتم.

تارا نگاهم کرد. فهمید ناراحت شدم. چشمکی زد و سعی کرد جو رو عوض کنه.

- راستی تیوا یه خبر توپ!

کنجکاو نگاهش کردم.

- خان داداشمون قصد ازدواج دارن!

سریع به سمت نیما که روبه روم نشسته بود با چشم های گرد نگاه کردم. بزرگترین آرزوم دیدن نیما تو لباس دامادی بود.

- ای بابا تارا تو آلو تو دهننت خیس نمی خوره؟ خودم می خواستم بهش بگم!

- باشه بابا.

رو به من با اخم ادامه داد:

- تیوا نیما نمی خواد ازدواج کنه.

همه از لحن پر حرص تارا خنده شون گرفته بود.

رادمان: به به پس یه عروسی افتادیم!

- هنوز معلوم نیست بابا، تارا یه چیزی میگه.

رادمهر: فقط تو ما تو سالم مونده بودی ها! هنوز دیر نشده خودت رو بدبخت نکن!

صدای اعتراض لاله بلند شد و رادمهر به نشانه‌ی تسلیم دست‌هاش رو بالا برد.

- عزیزم شوخی کردم. منظورم این بود همه مثل من از این شانس‌ها ندارن که فرشته نصیبشون بشه.

با خبر ازدواج نیما جو شاد شده بود و همه سر به سرش می‌داشتن!

رادوین: حالا کی رو می‌خوای بدبخت کنی؟

- یکی از مدرسه‌های آموزشگاه.

نیما آموزشگاه زبان داشت و خیلی به من هم اصرار کرده بود برای تدریس برم؛ چون لیسانس مترجمی بودم. اما رادوین هیچوقت این اجازه رو بهم نداد. البته وقتی بود که زندگی ما میدون جنگ بود.

رامین: اگر بهت جواب مثبت داده بیشتر تحقیق کن!

- چرا؟

- چون صد در صد دختره یه مشکلی داره.

از جا بلند شدم و به سمت نیما رفتم. صورتش رو محکم بوسیدم.

- کمتر اذیت کنید داداشم رو! خیلی هم دلشون بخواد. قربونت برم من الهی!

بلند شد و متقابلا صورتم رو بوسید.

- یاد بگیرید. خواهر نیست که فرشته‌ست!

تارا: پس من چی؟

- تو هم فرشته‌ای!

رامین: من چی، من چی؟

- من چی و زهرمار، تو ابلیسی!

رامین سیبی به سمت نیما پرتاب کرد و از نشونه‌گیری دقیقش خورد تو سر تارا! از خنده دل درد گرفته بودیم. تارا هم هر چی فحش بلد بود و نبود نثار رامین و خواهرهاش کرد. طفلی رامین به غلط کردن افتاده بود. برگشتم کنار رادوین نشستیم. طنین از تو پذیرایی اومد پیش ما که تو ایوان نشسته بودیم. به سمتم دوید و خواست پیره تو بغلم، که رادوین رو هوا گرفتش.

- کجا با این عجله خانوم خوشگله.

- بلم بخل خاله. (برم بغل خاله.)

- بغل عمو بمون. خاله نمی‌تونه بغلت کنه عزیزم!

- چلا؟ (چرا؟)

- آخه خاله نینی داره!

با چشم‌های کوچولوش زل زد بهم.

- کوش؟

رادوین دستش رو گرفت و آرام روی شکمم گذاشت.

طنین یه نگاه به من کرد، یه نگاه به رادوین، بعد جیغ زد و دوید بغل تارا.

تارا: بچه‌م ترسید رادوین، این چه وضع توضیح دادنه؟ یاد بگیر به دردت می‌خوره! اینجوری برای بچه توضیح میدن.

بعد رو کرد به طنین و خیلی جدی گفت:

- ببین خوشگلم، خاله نینیش رو خورده و رفته تو شکمش، تو هم اگر من رو اذیت کنی

من هم می خورمت، متوجه شدی دخترم؟

طنین یکم به تارا نگاه کرد دوباره جیخ زد و رفت تو.

نیما: خاک برسرت با این توضیح دادنت! بچه ترسید!

تارا پاش رو روی پا انداخت:

- به من چه؟ بچه یکم دیر می گیره! البته بچه حلال زاده به داییش میره.

رادوین نگران نگاهم کرد.

- خدا کنه بچه ما به نیما نره، وگرنه رو دستمون می مونه.

نیما نگاه شاکی به رادوین کرد.

- تو هم خاک برسرت، از الان باید دست به دعا شی که بچه ت شکل من شه، نه

عموهای منگلش!

رادمان بلند خندید و به رادمهر گفت:

- رادمهر تو رو گفت ها!

زیبا: اصلاً دعوا نکنید، انشالله بچه مثل من بشه!

رادوین: نه قربونت زیبا، حالا درسته رادمان اومد تو رو گرفت ولی این شانسی که در

میلیونه، یهو شانسی نصیب بچه من نمی شه می مونه می ترشه!

خداروشکر از اون جنگ و ستیز قبل دور شده بودیم. همه می گفتن می خندیدن و من برای بار هزارم خدا رو شکر می کردم که تونستم باز این لحظه ها رو ببینم.

\*\*\*

همون موقع تو بیمارستان سونوگرافی کردیم و فهمیدیم بچه دختره. سه ماه تمام با رادوین به اسمش فکر کردیم و آخر سر یه اسم به تفاهم رسیده بودیم. تیدا، یعنی دختر خورشید! خورشید زندگی ما از لحظه ای که از وجودش و حضورش با خبر شدیم! پابه پای من سختی کشید و مقاومت کرد. وقتی به روزهایی که با وجود یه بچه پشت سر گذاشتم فکر می کنم به قدرت معجزه ایمان میارم. روزهای آخر بارداریم بود و حسابی سنگین شده بودم. نفس هم به زور می کشیدم.

- کدو قلقله زن، بیا دیگه چقدر طولش میدی!

اسمی بود که رادوین جدیداً روم گذاشته بود و من رو حرص می داد.

- رادوین، اصلاً من شام نمی خورم!

تکیه اش رو از چهارچوب اتاق برداشت. به سمتم اومد و کنارم لبه ی تخت نشست. دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و روی موهام رو بوسید.

- عزیزم قهر کردن نداره که، خب گرد شدی دیگه، این لقب از ته دلم میاد و از صدتا قربون صدقه بهتره!

چپ چپ نگاهش کردم و محکم زدم رو پاش.

- نمی خوام، نمی خوام این مدل محبت رو! به درد عمه جانت می خوره!

- قهر نکن دیگه، خوردنی میشی!



به خودش فشردم و ادامه داد:

- بلند شو خانمم، گلی مامان طفلی غش کرد از گرسنگی! قربونش برم من، کدوی خودمه!

نیشم از قربون صدقه رفتنش و حرف‌هاش باز شده بود که با کدو گفتن آخرش دوباره نیشم بسته شد. با حرص بالشت رو از روی تخت برداشتم. متاسفانه سرعت عملش تندتر از من بود و قبل از اینکه بزمنش از اتاق فرار کرد.

چقدر حرص می‌خوردم هر بار اینجوری صدام می‌زد.

\*\*\*

چهارماه بعد از اون اتفاقات از خونه مامان پری رفتیم به خونه جدیدی که رادوین خودش از قبل نقشه‌اش رو کشیده بود و ساخته بود. تمام وسایل هم مامان پری و مامانم و تارا چیده بودن و حتی نداشته بودن خودم برم ببینم! بعد از چیدمان تازه من رو بردن و خونه جدیدمون رو دیدم. خونه‌ای که قرار بود یه زندگی سه‌نفره توش به جریان بیفته! مامان موقع اسباب‌کشی سیسمونی که برای دخترم خریده بودن رو آورده بود و همراه بقیه‌ی وسایل چیده بود. رادوین هم هر موقع می‌اومد یا عروسک بغلش بود یا کفش و لباس! بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم به این بچه عشق و علاقه نشون می‌داد. می‌گفت مثل بقیه‌ی باباها نشد که تو دوران جنینی به بچم برسم و مراقب سلامتیش باشم یا ویارونه‌های مامانش رو از زیر سنگ پیدا کنم؛ پس باید الان براتون جبران کنم و من چقدر کیف می‌کردم از این همه محبت پدرانهاش! این روزهای آخر گلی مامان اومده بود که کنارم باشه تا وقت‌هایی که رادوین خونه نیست همه خیالشون راحت باشه. صبح جمعه بود و رادوین رفته بود نون و حلیم بخره. از دیشب یکم درد داشتم ولی گذرا بود و زود خوب می‌شد. اما از صبح مدتش بیشتر شده بود. استرس

گرفته بودم. هنوز دوازده روز تا تاریخی که دکتر مشخص کرده بود مونده بود. بلند شدم و آرام شروع کردم به راه رفتن تو خونه بلکه دردم آرام شه و گلی مامان دلواپس نشه. تا خواستم برم تو آشپزخونه ز\*یر\*دلم تیر کشید و شدت دردم بیشتر شد. عرق از سر و صورتم می ریخت. از ترس ضربان قلبم بالا رفته بود. نفسم بند اومد ولی بعد از چندتا نفس عمیق دوباره خوب شد. دستم رو به دیوار گرفته بودم تا با کمک دیوار بتونم قدم بردارم. رادوین در رو باز کرد و اومد داخل. نگاهش که بهم افتاد سریع به سمتم پا تند کرد.

- چیشده خانومی؟ چرا عرق کردی؟

سعی کردم لبخند بزنم. نمی دونم چرا می ترسیدم بگم درد دارم!

- چیزی نیست عزیزم، تا میز رو می چینم لباست رو عوض کن. گلی مامان رو هم صدا کن بیاین صبحانه.

بعد هم سعی کردم عادی قدم بردارم تا خیالش راحت بشه. در کابینت رو باز کردم و لیوان رو برداشتم. دستم می لرزید و دردم هر لحظه بیشتر می شد. دوباره شدت دردم زیاد شد و دلم جوری تیر کشید که از درد جیغ بلندی زدم و لیوان از دستم افتاد. گلی مامان و رادوین با هول به سمتم دویدند. گلی مامان تا قیافه م رو دید رو به رادوین گفت:

- رادوین مادر وقتشه بدو باید ببریمش بیمارستان!

ل\*\*ب\*هام رو روی هم فشار می دادم تا جیغ نکشم. رادوین از هولش تنها دوید بیرون که گلی مامان من رو ول کرد و افتاد دنبال رادوین و بازوش رو کشید. حالا تو اون درد خنده.م گرفته بود.

- کجا مادر، نگفتم تنها بری بیمارستان که بیا کمک کن بچه‌م هلاک شد از درد!

- س... ساک... بچه‌م!

گلی مامان: نگران نباش مادر، من برمی‌دارم!

با بدبختی به کمک گلی مامان و رادوین لباس پوشیدم و سوار ماشین شدم. رادوین با آخرین سرعتی که می‌تونست می‌روند تا زود برسیم بیمارستان. با رانندگی افتضاحش یه جاهایی درد کلا یادم می‌رفت. چقدر خدا رو شکر کردم که سالم رسیدیم. دیگه نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم و با هر دردی که تو بدنم می‌پیچید از ته دل جیغ می‌زدم. اون جیغ‌ها یه جورایی تسکین دردم بودن انگار! با هر جیغی که می‌زدم رادوین قربون صدقه‌م می‌رفت و سر و صورتم رو می‌بوسید.

- رادوین بمیره الهی، قربونت برم، جان عروسکم، یکم دیگه طاقت بیار!

چقدر خوب بود این آرامش! بالاخره بعد از هشت ساعت درد کشیدن تیدای عزیزم به دنیا اومد و برکت زندگی من و رادوین شد.

- نگاه کن چشم و دماغ و دهنش به من رفته گردی صورتش هم به نیما!

رامین: تارا جان پس پدر و مادرش چی؟ نقش اصلی با اون‌ها بود بعد بچه شبیه تو و نیماست؟

- بچه شکل منه، اعتراض هم وارد نیست!

نیما به سمت تارا رفت و بچه رو ازش گرفت.

- بچه همه‌چیش شکل خودمه، خداروشکر شکل باباش نشد!

رادمان از اول تا آخر که اومده بود خیره به تیدا بود؛ اما هر کاری کردن بچه رو بغل نکرد. می ترسید از بغلش بیفته.

رادمان: ولی به نظرم کپی برابر اصل منه‌ها، شماها چشم‌هاتون مشکل داره نمی‌تونید درست تشخیص بدید!

من روی تخت خوابیده بودم و رادوین هم کنارم لبه‌ی تخت نشسته بود. پوکر فیس به اظهار نظر بقیه درمورد شکل و شمایل دخترم گوش می‌کردیم. رادمهر طرف دیگه‌ی نیما وایستاد و آروم دست تیدا رو بوسید.

- شکل خودمه، خوشگلی‌هاش به من رفته!

مامان پری: الله اکبر، بچه چرا باید شکل شماها باشه آخه؟ شکل مامان و باباشه! مامان که از چپوندن کل کمپوت تو دهنم خیالش راحت شد ظرفش رو تو سطل زباله انداخت و بچه رو از نیما گرفت.

- الهی مادر قربونش بره، قدمش خیر باشه براتون!

آقا جونم چندتا ده‌هزار تومانی و دور سر تیدا چرخوند و با بغض نگاهم کرد و من جون دادم واسه بغض صداس.

- خداروشکر بابا، خیالم از بابت تو و زندگیت هم راحت شد!

بابا رامبد که کنار بابا نشسته بود دستش رو دور شونه‌ی بابا حلقه کرد.

- این بچه شادی رو به زندگی همه‌مون آورد. الهی شکر!

زیبا و لاله از اول تا آخر یه گوشه ایستاده بودن و نگاه می‌کردن. نمی‌دونم حسرت بود یا حسادت، ولی من از ته دلم این لحظه رو واسه جفتشون آرزو کردم.

تارا: اسمش چیست تیوا؟

به رادوین نگاه کردم و جوابم رو با نگاه پر مهرش گرفتم. دستم که تو دستش بود رو فشرد.

- تیدا.

گلی مامان: چه اسم قشنگی، خدا حفظش کنه مادر!

تارا: بفرما، حتی اسمش هم مثل خالسه به به!

نیما: نخیر مثل اسم منه، ببین چقدر بهم شبیهه، تیدا و نیما!

تارا پشت چشمی براش نازک کرد و تا خواست حرفی بزنه، صدای رادمهر مانع شد:

- دعوا نکنید بابا، اسمش مثل اسم عموشه، رادمهر و تیدا.

نیما: آره جان تو خیلی شبیهه، کف کردم اصلا از این همه شباهت!

رادوین: آره اصلا هم مثل اسم مامان بدبختش که هشت ساعت درد کشید نیست.

رادمان: اوه جمع کنید، باباش وارد شد.

چقدر قشنگه کل کل هایی که از سر دوستی باشه نه دشمنی، از سر رفاقت باشه نه حرص و حسادت! اینقدر تیدا دست به دست شد و چرخید که بالاخره گریه اش دراومد و پرستار به زور همه رو بخصوص نیما که انگار تیدا بهش چسبیده بود و ولش نمی کرد رو از اتاق بیرون کرد. فقط رادوین کنارم موند تا کمکم کنه به بچه شیر بدم. هر دو خیره بودیم به صورت کوچولو سفید دخترم که پوستش و ل\*\*ب و دهنش به من و چشم و ابروش به رادوین رفته بود. البته مامانم می گفت الان معلوم نمی کنه و این بچه هزارتا



شکل عوض می‌کنه. رادوین پیشونیم رو بوسید و گردنبند برلیان که یه فرشته خورشید کوچیکی تو دستاش بود رو به گردنم انداخت.

- خسته نباشی خانومم، به خاطر فرشته‌ای که بهم دادی ممنونم!

صورتش رو بوسیدم.

- دوستت دارم رادوین!

- عاشقتم تیوا، به خاطر اتفاقات گذشته من رو ببخش! قول میدم از این به بعد شوهر خوبی برات باشم.

شبم دقیقا یک ماه بعد از دزدیدن من و بردنم به افغانستان، موقعی که می‌خواست غیر قانونی از طریق دریا به اروپا بره مورد آزار و اذیت قرار گرفت و ازش فقط چند تکه استخوان از دست کوسه‌ها باقی موند. شهاب هم همچنان تحت تعقیب بود و پلیس کوچک‌ترین اطلاعاتی راجع بهش نداشت. آخرین باری که با آمنه صحبت کردم عروسیش نزدیک بود. با کسی که می‌خواست و سنش بهش می‌خورد! بعد از مردن قادرعلی، ثروت زیادی به ثریا و بقیه همسرش رسیده بود. تمام اطلاعات مربوط به قادرعلی رو شایسته به پلیس می‌داده تا بتونه انتقام مرگ پدرش رو بگیره و همه‌شون حالا زندگی خوبی داشتن. فصل جدیدی از زندگی من و رادوین با حضور دخترمون آغاز شد و خوشبختیمون تکمیل‌تر شد و تیدای من با تمام سختی‌هایی که تو دوران بارداریم کشید بالاخره پا گذاشت تو این دنیا و باعث شادی دو خانواده شد!

مهسا فرخیان

پایان

98/11/26



این رمان که از ته قلبم نوشته شد رو پیشکش می‌کنم به پدر و مادر عزیزم که تمام هستی من به وجودشون وابسته‌ست. با تشکر از دوست عزیزم ریحانه که قدم به قدم و پایه‌پای من برای نوشتن این رمان همراهم بود و مرسی از شما عزیزان بابت وقتی که برای این رمان گذاشتید. بی‌صبرانه منتظر نظرات و انتقاداتتون هستم.

رمان بعدی من با اسم صبح تاریک در حال تایپ هست و به محض تموم شدنش حتما منتشر خواهم کرد.

## فروشگاه یک رمان

رمان توبه ی گرگ

رمان سهم من از عاشقانه هایت

رمان از قنوت تا غنا



منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/97052/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان پسرک بی رنگ و رخ | گندم کاربر انجمن یک رمان

رمان تازیانه حیات | پردیس.ک کاربر انجمن یک رمان

رمان تی آمو | گندم کاربر انجمن یک رمان